

سرزمینی در پشت آینه ها



علی پاینده

سرزمینی در پشت آینه ها

نویسنده: علی پاینده

ویراستاری: نسرين قلندري

هفت هنر

پاییز هزار و سیصد و نود و هشت

طرح جلد: تیم هفت هنر



مقدمه

پرفروش ترین کتاب ها، پربیننده ترین فیلم ها و سریال های روز جهان مربوط به ژانر فانتزی هستند. چیزهایی مثل هری پاتر. مثل ارباب حلقه ها. مثل بازی تاج و تخت. مثل خاطرات خون آشام. و غیره و غیره.

در این کتاب ها، فیلم ها و سریال ها که بیشتر ساخته ملت های غربی هستند، نویسندگان غربی قصه ها، اسطوره ها و افسانه هاشان را دوباره سازی می کنند. به قول استاد سیروس شمیسا عرضه ادبیات در گذر تاریخ روندی دایره ای دارد نه خطی. یک نوع ادبی زمانی رو به صعود و زمانی دیگر رو به افول می رود تا اینکه دوباره و به شکلی جدید سر برمی آورد.

قصه ها، اسطوره ها و افسانه های کهن هم به شکلی جدید پس از مدرنیسم و پسامدرنیسم از داستان های غرب سر برآورده اند اما باید توجه کرد که نویسندگان غربی در این دوباره سازی گذشته شان هرگز توجهی به قصه ها، اسطوره ها و افسانه های بسیار غنی شرقی نمی کنند بلکه بیشتر از قصه ها، اسطوره ها و افسانه های

خودشان سود می جویند و همان ها را هم با ارسال کتاب ها و فیلم هاشان به خورد بچه های ما می دهند و چه حیف که نویسندگان ما در بازآفرینی گذشته بسیار غنی ما کم کارند و در بیشتر انجمن های داستان همه چسبیده اند به غرب و آن هم نه امروز غرب بلکه ساختارگرایی و فرم گرایی ای که دهه ها قبل در غرب رواج داشته و حالا در آنجا رو به افول است.

این داستان تلاشیست در پیروی از ادبیات روز جهان، با نگاه به سنت های کهن ایرانی و دیگر ملل شرقی. لازم به ذکر است که برای نوشتن این داستان اینجانب کتاب های زیادی را راجع به اسطوره ها و افسانه های قدیمی ایران و البته دیگر کشورها و بیشتر ملل شرقی مطالعه کرده و خدا را گواه می گیرم که توانم از بازآفرینی عمق قدرت گذشته مان، و آنچه در عمق ضمیر افسانه های ایرانی و دیگر ملل نهفته بود، الکن و ناتوان بود و همواره از خدا می خواهم که به خاطر قصور در بازآفرینی عمق قدرت اسطوره های ایرانی مرا ببخشد.



سرزمینی در پشت آینه ها

فصل اول؛ تالار آینه.

هزاران سال پیش، آدمیان بر این جهان حکومت نمی کردند. اینجا جایگاه زندگی دیوها بود. جادوگران، پریان و موجوداتی که حالا جزء افسانه ها شده اند. انسان ها برده بودند. تا اینکه مردی از میان فرزندان آدم ظهور کرد. پادشاهی قدر. کسی که همه انسان ها را متحد نمود. نامش ظهورث بود. و او لشکریان متحد موجودات افسانه ای را شکست داد. از آنجا که امکان نابودی کامل شیاطین وجود نداشت، ظهورث به فکر فرو رفت. و مشاورانش راهی پیش پایش گذاشتند. او از خود آن موجودات بر علیه خودشان استفاده کرد. جادوگران را بر علیه دیوها برانگیخت. دیوها را تبعید کرد و جادوگران را واداشت تا طلسمی جادویی برای دروازه تبعیدگاه بگذارند. طلسمی بسیار قدرتمند. اما هیچ طلسمی تا ابد پایدار نیست. قدرتمندترین طلسم ها هم به تدریج ضعیف خواهند شد. و روزی از میان خواهند رفت. و دیوها باز خواهند گشت. آن ها قسم خورده اند که از انسان ها انتقام بگیرند. و نسلشان را براندازند.

سیاوش طهمورثی کاغذ نامه را در دستش تا کرد. نمی دانست چرا هر چه به شیراز نزدیک تر می شود نامه بیشتر به نظرش واقعی می آید. در ابتدا به نظرش فقط یک شوخی بود. با خودش فکر می کرد که چرا با وجود این همه امکانات ارتباطی جدید عمویش برایش نامه فرستاده! و از سوی دیگر با خودش فکر می کرد که چطور عمویش اصلاً آدرسش را پیدا کرده؟! در پنج سال اخیر او هر زمان در یک کشور بود. یک پایش آلمان بود و پای دیگرش فرانسه و بعضی وقت ها هم ایتالیا. به قول دوستی کوله پشتی اش را روی کولش انداخته بود و از این سو به آن سو می رفت. سال ها پیش در دوران نوجوانی خانواده را ترک کرده بود و حالا در حالیکه به سی سالگی نزدیک می شد دوباره داشت به شیراز برمی گشت. در این مدت سعی کرده بود خودش را از قیل و قال فامیل های عجیب غریبش دور نگه دارد. فامیل هایی که خیلی هاشان به تازگی در گذشته بودند. البته تعداد زیادی هم از این فامیل قدیمی که همیشه به اصل و نسب والای خود می نازیدند باقی نمانده بود. و سیاوش حالا وارث اموال فراوان خاندان طهمورث بود. دوستانش بهش پیشنهاد کرده بودند که وکیلی بگیرد و همه ملک ها را غیابی بفروشد و به خارج منتقل کند. پیشنهاد خوبی بود. حالا سیاوش می توانست به

همه آرزوهای دست نیافتنی اش برسد. و تنها نامه تاپ شده عمویش بود که نظرش را برای بازگشت به شیراز عوض کرد. خصوصاً وقتی که متوجه شد که عمویش هم به رحمت خدا رفته. پشت نامه تاپ شده به حالت دست نویس نوشته شده بود: سیاوش، برگرد. آینده تمام جهان به تو بستگی دارد.

آینده تمام جهان! در ابتدا به نظر مضحک می آمد. و سیاوش نمی دانست که این احساس بازگشت چگونه و از کجا در درونش شعله کشیده.

بار دیگر به نامه نگاه کرد. خلبان از بلندگوهای فوکر قدیمی اعلام کرد که به زودی در فرودگاه شیراز فرود می آیند. سیاوش کمربندش را محکم کرد. بعد از فرود که به نظرش کمی سخت آمد کمی صبر کرد تا راهرو خروجی کمی خلوت تر شود. حالا باید بلند می شد، تنها چمدانش را برمی داشت، و به سمت پله های خروجی حرکت می کرد. اولین قدم را که بیرون گذاشت، باد سرد خشکی به صورتش زد. زمستان بود که داشت قدرت نمایی می کرد. سیاوش حس غریبی داشت. بعد از سال ها دوباره داشت به شیراز برمی گشت.

ویلای قدیمی خاندان طهمورثی در حاشیة شهر قرار داشت. در بلندی هایی که شیرازی ها بهش می گفتند دراک. در آن اطراف هیچ ویلا یا ساختمان کامل دیگری وجود نداشت. تنها تعدادی باغ مو. تعدادی با دیوارهای گلی کوتاه و تعدادی هم بدون دیوار. تنها راه دسترسی به ویلا جاده ای خاکی بود پر از دست انداز. راننده آژانس کرایه را به همین خاطر برای سیاوش دوبله سوبله حساب کرد و کلی هم منت گذاشت. سیاوش این را می دانست که این میزان کرایه واقعی نیست اما در هر حال صلاح دید که به روی راننده نیاورد. خصوصاً که کلی طول کشیده بود تا آنجا را پیدا کنند. آخرین اسکناس های چنج شده با یوروهایش را داد به راننده. راننده اولش راضی نبود ولی بالاخره قانع شد و رفت. توی راه سیاوش با خودش فکر می کرد که آیا این ویلای دور افتاده امکانات اولیه زندگی از جمله آب و برق و گاز را دارد یا نه؟ و حالا دم در بود. و لااقل مدتی را باید در آنجا سر می کرد. خاطرات گنگی که درون ذهنش از این ویلا داشت مربوط به سال ها پیش بود. دوران خردسالی سیاوش. پدرش هم مثل سیاوش بیشتر سعی کرده بود خود و خانواده اش را از دیگر فامیل دور نگه دارد. سیاوش نگاهی

به بالا انداخت. وقتی به سیم خاردارها و دوربین های روی دیوار دقت کرد به نظرش آنجا بیشتر شبیه دژی نظامی آمد تا ویلایی تفریحی برای یکی از خاندان های قدیمی شهر. وقتی که دستش لرزان به سمت در می رفت، کمی دو دل بود. آیا واقعاً باید این زنگ را فشار می داد، یا از همانجا باز می گشت. عاقبت فشار داد. چند لحظه سکوت. سیاوش بار دیگر زنگ را فشار داد. یکبار دیگر. شاید واقعاً باید باز می گشت! اما چگونه؟ هوا کم کم رو به تاریکی می رفت و تا جاده اصلی هیچ وسیله ای نبود. با اینکه سیاوش مدت ها در کشورهای سردتر اروپایی زندگی کرده بود اما کم کم واقعاً داشت سردش می شد. دامنه کوه در کورسوی خورشید رُعب انگیز به نظر می رسید. سیاوش ناامید برای آخرین بار زنگ را فشار داد. شاید چاره ای نبود. هر چه زودتر می رفت بیشترین بهره را از آخرین رمق خورشید می برد. پشت به ویلا کرد. تنها چمدانش را برداشت. این بار به نظرش سنگین تر از همیشه می آمد. آهی کشید و اولین گام را برداشت که...

__ کیه... این موقع روز کی پشت دره؟!



سیاوش به سمت آیفون بازگشت. صدای مردانه خضدار پشت آیفون همچنان داشت غُر غُر می کرد. سیاوش گفت: سیاوش هستم. سیاوش طهمورثی.

نگهبان ویلای قدیمی خاندان طهمورث پیرمردی قوز کرده بود. بد خلقی از سر و رویش می بارید. چمدان سیاوش را با بداخلاقی برداشت و او را به طبقه بالا راهنمایی کرد. هوای داخل نسبت به بیرون گرم و دم کرده بود. سیاوش کابشنش را درآورد و روی دست انداخت. چشم چشم می کرد و این طرف و آن طرف را می کاوید تا ببیند چشمش به شخص دیگری می افتد یا نه ولی غیر از نگهبان کسی را ندید. چیزی که بیشتر از همه در طبقه اول توی چشم می آمد اشیاء عتیقه بود. همه جا پر بود از کوزه ها و ظروف قدیمی. جنگ افزارهای کهن که به در و دیوار آویخته بود. انگار که آدم وارد موزه شده باشد. منتها فرقش با موزه این بود که لوازم زندگی هم به چشم می خورد و اشیاء مثل موزه ها ردیف ردیف چیده نشده بودند. دیوارها را تابلوفرش و تابلوهای نقاشی پوشانده بود. پله هایی که به طبقه بالا ختم می شد کلاً از چوب بلوط بودند که

نرده هایی استیل از آن ها مواظبت می کرد. به نظر می رسید که زمان ساخت نرده های استیل از دیگر چیزها جدیدتر باشد. ارتفاع سقف از خانه ها و ویلاهای معمولی بیشتر بود. طبقه دوم حتی بلندتر هم به نظر می آمد. وسط سقف طبقه دوم قسمتی به صورت آهن و شیشه کار شده بود که می شد از آنجا آسمان که حالا تقریباً تاریک شده بود و سوسوی اولین ستاره های شب را دید. نگهبان جلو می رفت و سیاوش از پی آس می آمد. در یکی از اتاق ها را باز کرد و چمدان را داخل آن گذاشت. چنان با بدخلقی رفت که سیاوش جرأت نکرد که ازش بپرسد که آیا چیزی برای خوردن یافت می شود یا نه. وقتی رفت تازه سیاوش به محیط اتاق دقت کرد. دیوارها مثل دیوارهای بیرون با ورقه های چوب قهوه ای رنگ دیوارکوب شده بود. نور لامپ های کم مصرف کم فروغ بود. تخت دو نفره ای که رویش با روتختی صورتی رنگ پوشانده شده بود بزرگ ترین شیء اتاق بود. سیاوش خسته کتش را درآورد و روی تخت انداخت. وقتی نشست چشمش به حمام و سرویس ماستر گوشه اتاق افتاد که درش نیمه باز بود. همه جا مثل بیرون از تمیزی برق می زد. سیاوش متعجب بود. از خودش می پرسید که آیا همه این ها کار همین پیرمرد بدخلق است؟! در هر حال خسته بود. شاید همان بهتر که چیزی

نخورم. کفشش را درآورد و با همان لباس های بیرون روی تخت ولو شد. فردا صبحی جدید بود. و شروع یک زندگی تازه.

هر کار می کرد نمی توانست بخوابد. آه. این همه سگ آن هم همه با هم! متکای بالای سرش را برداشت و روی سر فشار داد. هو هوی سگ ها واقعاً آزار دهنده بود. شاید هم این سرما بود که نمی گذاشت بخوابد. هیچ پتو یا روتختی ای روی سیاوش نبود. چشم باز کرد. کمی طول کشید تا چشمش به تاریکی عادت کند. تازه داشت یادش می آمد که کجاست. صدای چندین سگ که همه با هم هو هو می کردند همچنان به گوش می رسید. سیاوش از جا برخاست. کاپشنش را از کنارش برداشت و پوشید. کفش هایش را به پا کرد. در اتاق را باز کرد. سکوتی مرموز که هو هوی ده ها سگ آن را می شکست. فضای بیرون کمی روشن تر بود. اینگار که تک و توک چراغی این ور و آن ور روشن باشد اما نه تمام چراغ ها. خبری از گرمایی که موقع ورود حس کرده بود نبود. به سمت راه پله حرکت کرد. صدای یک گربه هم می آمد که خو خو می کرد. نه

مثل زمانی که گربه ها خودشان را برای صاحبانشان لوس می کنند بلکه مانند آن زمان ها که گویی رقیبی در کنارشان هست و گربه ای گارد گرفته از خودش صدا درمی آورد. سیاوش کنجکاو از پله ها پایین رفت. طبقه پایین هیچ چراغی روشن نبود. کورمال به جلو رفت. هر از چند گاهی دست و پایش به وسیله ای می گرفت که گاهی دردآور بود. یعنی این گربه درون سالن طبقه پایین است؟ فضا تاریک تر و تاریک تر می شد. یک منبع روشنایی! نوری که گویی از درون زمین درمی آمد. سیاوش به سمت نور رفت. راه پله ای سنگی را دید. به درون راه پله گام نهاد. پایین و پایین تر، گویی که این راه پله به اعماق زمین فرو می رفت. دست سیاوش به دیوارهای زمخت می گرفت. هر چه پایین تر می رفت منبع روشنایی قوی تر و خو خوی گربه بلندتر و رساتر می شد اما انگار که این پله ها تمامی نداشتند. کورمال کورمال تعداد زیادی پله را پایین رفت. تعدادی که شمردنش واقعاً غیر ممکن بود اما عاقبت... تمام شد. دری روبرویش بود. روشنایی خیره کننده از درونش وجه می زد بیرون و چشم را می زد. سیاوش دستش را حائل چشم هایش کرد. به سمت در رفت. وارد شد. وای خدای من! همه جا پر از آینه بود. آینه های قدی که تا سقف امتداد می یافت. هزاران آینه دورتا

دور را پوشانده بود. نوری خیره کننده از درون آینه ها وَجَه می زد بیرون. سیاوش سعی کرد منبع نور را پیدا کند. هیچ چراغ یا لامپ یا ال ئی دی ای روشن نبود. گویی نور از درون خود آینه ها بیرون می آمد. با این وجود سیاوش می توانست خودش را درون آینه ها ببیند! باز صدای خو خوی گربه درآمد. سیاوش به سمت منبع صدا سر چرخاند. گربه ای دو رنگ، خاکستری سفید، روبروی بزرگ ترین آینه، روی زمین نشسته بود. چشم دوخته بود درون آینه. سیاوش به سمتش رفت. گربه بی توجه همچنان خو خو می کرد. گویی اصلاً حضور سیاوش را حس نکرده بود. سیاوش تنها گامی با گربه فاصله داشت. برخلاف دیگر گربه ها که با نزدیک شدن آدم می گریختند او همچنان بی تفاوت نشسته و به درون آینه بزرگ چشم دوخته بود. سیاوش از پشت سرش صدایی شنید. ناخودآگاه، سریع سر چرخاند. نگهبان بدعنت بود. در ابتدای ورودی ایستاده بود. سیاوش سعی کرد لبخند بزند. گفت: این گربه هه چشه؟ چرا اینجوری خو خو می کنه!

لبخندی موزیانه بر لبان نگهبان نقش بست.



— سگ ها و گربه ها چیزهایی رو حس می کنن که آدما نمی کنن؟! موجوداتی مربوط به دنیاها دیگه. البته سگ ها فقط اون ها رو حس می کنن. اما قدرت گربه خیلی بیشتره. گربه حتی می تونه اون ها رو ببینه.

نگهبان خندید. خنده ای رکیک و مودبانه. و همانطور که می خندید از ورودی بیرون رفت. با اینکه مشخص بود دارد دور می شود باز انعکاس خنده دنباله دارش از راه پله بیرون می آمد. سیاوش دوباره سربرگرداند سمت گربه. کاملاً رفت بالای سرش. نشست و چشم دوخت درون چشم های گربه. چشم های شیشه ای گربه زل زده بود به نقطه ای درون آینه بزرگ. از لبانش همچنان صدای خو خو می آمد. سیاوش امتداد نگاه گربه را با چشمانش تعقیب کرد. برخاست و رفت به سمت آینه. زل زد به جایی که فکر می کرد انتهای نگاه گربه باشد. تنها چهره خودش بود. چشمان خواب گرفته و عسلی خودش. اما... صبر کن ببینم! سیاوش بیشتر دقت کرد. نزدیک رفت. نزدیک و نزدیک تر. حالا کاملاً نوک دماغش به آینه می گرفت. چند لحظه ثابت به درون آینه چشم دوخت. نه به چپ و نه به راست. مستقیم به آینه نگاه می کرد. و آن گاه... چهره خودش کم کم محو شد. مهی غلیظ روبرویش قرار داشت. و درون مه. دو چشم سرخ براق پدیدار شد. و از

پس آن دو چشم کوچک گیرا... چهره ای پر مو. سیاه و سفید. با دو شاخ کوتاه قهوه ای پیچ خورده. چهره به بز قد بلندی می ماند که روی دو پا ایستاده. قدش اندکی از قد سیاوش کوتاه تر بود. فقط یک لحظه بود. یک لحظه کوچک گیرا که کاملاً پدیدار شد. گویی در آن یک لحظه سیاوش هیچ چیز غیر از آن چهره نمی دید. گویی در آن یک لحظه سیاوش هیچ صدایی نمی شنید. حتی خو خو مسخ کننده گربه. کاملاً محو آن لحظه شده بود. لحظه ای که هر دو موجود، چشم در چشم، به هم می نگرستند. و بعد... موجود بناگاه گریخت. و در میان مه محو شد. و وقتی رفت... بناگاه همه جا خاموش شد. تمام نورهای خیره کننده در لحظه ای رفت. چند ثانیه ای طول کشید تا چشم های سیاوش به تاریکی عادت کند. البته هنوز هم می توانست ببیند. می توانست ببیند که در تالاری با هزاران آینه ایستاده. نور ضعیف سیاهی همچنان وجود داشت. چشم سیاوش به گربه افتاد. او هم انگار که از حالتی مسخ شده بیرون آمده باشد، متعجب به اطراف می نگریست. و بعد... بناگاه بلند شد و گریخت. به مانند آن موجود در تاریکی محو شد. انگار که همه چیز در ثانیه ای گذشته بود. رعد و برق زد. رعد و برقی شدید. یکی دیگر. بارانی ناگهانی و تند گرفتن گرفت. باران به مانند باران های زمستانی نبود و

بیشتر به بهاری می مانست. قطره هایش انگار که تگرگ بودند که بر سقفی آهنی فرود می آمدند. سیاوش نمی توانست سقفی ببیند. تنها صدایش را می شنید. و صدای باران. واقعاً نمی دانست که آیا، آنچه دیده خواب بوده... و یا واقعیت!



فصل دوم؛ یک دوست.

خواب بود یا واقعیت؟ سیاوش به پشت چرخید. تازه چشم هاش داشتند باز می شدند. سقف اتاق تازه داشت از محوی درمی آمد. صبح شده بود. تلاًوئِ پر رنگ نور خورشید از بیرون می آمد و چشمان خواب گرفته سیاوش را می آزرْد. دوباره از خود پرسید: خواب بوده یا واقعیت؟!

به روی دست چرخید. انگار که اصلاً دلش نمی آمد از جا برخیزد. خواب بود یا واقعیت؟! مدام این جمله را در ذهن خود تکرار می کرد.

نگهبان بدعتق. آری باید از او بپرسم.

ناگهان از جا برخاست. سرش چند لحظه گیج رفت اما بالاخره از جا بلند شد. لباس دیشب هنوز تنش بود. بو گرفته و کثیف. سیاوش لباسی به همراه نداشت. درون چمدانش را گشت و بُرسی برداشت. سعی کرد درون آینه اتاق موهای تقریباً بلند خرمائی رنگش را سر و شکلی بدهد. وقتی به آینه نگاه می کرد، آن دو چشم سرخ گیرا را دوباره بیاد می آورد. چهره آن موجود مدام جلوی چشمش می رفت و می آمد.

نگهبان بدعنق. آری باید از او بپرسم.

در طبقه پایین میز صبحانه انتظارش را می کشید. آن هم چه صبحانه ای؟! همه چیز روپراه و آماده بود. تخم مرغ عسلی؛ برش های نان فانتزی تازه؛ کره و مربا و پنیر؛ قهوه و چای؛ حتی آب پرتغال. همه در ظرف های تمیز و مرتب. انگار که نگهبان می خواست همه گذشته را به یک آن جبران کند! حتی صبحی سعی می کرد به زور هم که شده بدعنقی اش را پنهان کند! شاید هم؟

بله، حالا وقتش است. همین حالا باید ازش بپرسم.

سیاوش به خودش جرأت داد. و بالاخره، پرسید: ببخشید، میشه بعد از صبحونه، منو دوباره به اون تالار ببرید؟

نگهبان متعجب به چشمان سیاوش زل زد.

__ ببخشید ارباب، از کدوم تالار صحبت می کنین؟!

جوری وانمود می کرد انگار واقعاً هیچ چیز نمی داند.

_ همون تالارِ پر از آینه. همونی که...

چهرهٔ نگهبان جوری بود که سیاوش فهمید که بی فایده است. سعی کرد خودش را با صبحانه مشغول کند اما... مگر می شد. ذهنش واقعاً مخشوش بود.

_ همون...

این بار سیاوش به چشمان نگهبان زُل زد. نگهبان نگاهش را از سیاوش می دزدید.

_ لااقل میشه اسمتو بهم بگی؟

_ نقی قربان. منو نقی صدا می کنن.

فقط همین. یک استکان چای برای سیاوش ریخت و بعد رفت. انگار که از چیزی می گریخت. سیاوش با نگاهش او را دنبال می کرد. وقتی مطمئن شد که رفته است، بی صدا از پشت میز برخاست. آرام، در حالی که سعی می کرد کمترین صدای ممکن بلند

شود، و جب به و جبِ سالن پایین را گشت. اما چیزی نیافت! هیچ چیز. اینگار نه اینگار؛ نه دریچه ای، نه راهروئی، هیچ چیز نبود.

نکند واقعاً داشتم خواب می دیدم!

سیاوش به پشت میز صبحانه برگشت. و تازه متوجه شد که نگهبان بدعنعق دم دری که اینگار به آشپرخانه ای راه دارد ایستاده، و در حالی که وانمود می کند بی تفاوت است، سیاوش را زیرچشمی می پاید!

صبحانه لذیذی بود. اما... حالا دیگر سیاوش مطمئن بود که آنچه دیده واقعیت است. رفتار نگهبان او را از شک و دودلی درآورده بود. مطمئن بود که رازی در آن ویلا نهفته است که نگهبان سعی در پنهان کردن آن دارد. رازی که شاید به مرگ و میر غیرمنتظره فامیل هایش هم ربط داشته باشد. رازی که سیاوش باید آن را می جست. و یا شاید هم... شاید هم بهتر بود که هر چه زودتر به دنبال زندگی خود می رفت. شاید باید حرف دوستان خارجی اش را گوش می کرد و وکیلی می گرفت و غیابی همه چیز

را می فروخت. و آن وقت زندگی اش تا ابدالدهر تاریخ تأمین بود. واقعاً چه نیازی بود که... اما نه. چیزی در درون سیاوش نمی گذاشت. جنبشی که نمی دانست از کجا نشأت می گیرد. در هر حال می شد بعداً هم راجع به این موضوع تصمیم گیری کرد. کارهای دیگری هم بود. زندگی جریان داشت و سیاوش باید کارهای دیگری هم انجام می داد. مثل خرید مقداری لباس و دیگر لوازم زندگی. مقدار دیگری یورو برداشت. باید آن ها را چنج می کرد و مقداری وسایل می خرید. سیاوش چیز زیادی همراهش نداشت. بوی آزاردهنده لباس های تنش دیگر واقعاً داشت اذیتش می کرد.

* * *

بیرون همه جا شلی و گل آلود بود. باران دیشب کار خود را کرده بود. آن هم در چه جایی؟! دامنه کوه و جاده ای که آسفالت نبود. جای شکرش باقی بود که لااقل آفتاب درآمده بود و دیگر باران نمی بارید. با این وجود سیاوش هنوز احساس سرما می کرد. کفش هایش چنان گلی شده بود که به سختی می توانست راه برود. هر بار که از آن بالا به دامنه کوه و مسیر باقیمانده می نگریست از آمدن خود پشیمان می شد. شاید باید

بازمی گشت. بله، بهتر است صبر کنم تا همه جا کاملاً خشک شود. سیاوش برگشت و گامی به سمت ویلا برداشت که...

بوق. بوق بوق.

صدای پی در پی بوق ها باعث برگردانده شدن سر سیاوش به سمت منبع صدا شد. شیشه های دودی ماشین سفیدرنگ پایین آمد. دختری پشت فرمان بود. مقدار زیادی از موهای یک دست سیاهش از زیر روسری تیره پیدا بود.

_ می بینم که کاملاً شلی شدی. من دارم میرم پایین جاده. می خوای برسونمت.

سیاوش متعجب بود که چرا در ابتدا آن ماشین را ندیده است! اما برایش چندان هم مهم نبود. بیشتر خوشحال بود که دارد از دست این همه گل و شل راحت می شود. به سمت ماشین سفید رنگ حرکت کرد. سیاوش چندان با ماشین های خیابان های ایران آشنا نبود اما ماشین سفید رنگ به نظرش از خانواده پژوها می آمد. در آن فضای گل آلود واقعاً تمیز به نظر می رسید! سر دختر همچنان از پنجره ماشین بیرون بود و به سیاوش می

نگریست. تضاد زیبایی میان رنگ روشن صورتش و قاب مشکی موهای دور صورت ایجاد شده بود. چشم های براق و درشت سبز رنگش توی چشم می زد.

_ ببخشید، شما دارید میرید پایین جاده. واقعاً خوشحال میشم که منو هم برسونید.

سیاوش کاملاً نو نوار شده بود. لباس های تازه، کفش تازه. حتی چند مدل عطر خریده و به خود زده بود. مغازه ها و پاساژها گوناگونی اجناس خارج از ایران را نداشتند اما حُب... سیاوش مدت ها از شیراز دور بود و فضای شهری که در آن به دنیا آمده و کودکی اش را در آن گذرانده بود برایش طعم زیبایی داشت. همه جا بوی عطرِ تازگی می آمد. بوی عطری که گویی زیر دماغ سیاوش بود و نمی خواست که فراموش شود.

ظهر شده بود. حتی به نظر می آمد که دو سه ساعتی از نیمه روز گذشته باشد. سیاوش از دختر خواست که روی موبایلش به ساعت نگاه کند و زمان دقیق را بهش بگوید. نامش مینا بود. مینا اسفندیاری. خودش را به سیاوش اینگونه معرفی کرده بود. سیاوش در رفتار و اعمالش نزدیکی و گرمای عجیبی حس می کرد. مینا بی هیچ چشم داشتی

سیاوش را هر جا که می خواست برده بود. به مرکز شهر و مغازه های صرافی. به بوتیک ها و پاساژهای خیابان عفیف آباد. در تمام خریدها به سیاوش نظر داده و کمک کرده بود. برای سیاوش عجیب بود اما نه مهم. و حالا که دم در ویلا بودند واقعاً دور از ادب بود که او را دعوت نکند. و مینا هم که انگار منتظر این دعوت بود بی هیچ تعارفی آمد. البته به سیاوش هم کمک کرد که بسته های متعدد خریدهایش را بیاورد داخل. سیاوش متوجه شد که نگهبان زیرچشمی همش مینا را می باید. گویی که از حضورش اصلاً راضی نیست. اما در هر حال ارباب خانه سیاوش بود. شاید باید کمی قدرت نمایی می کرد و جایگاه نگهبان را بهش می فهماند. البته الان در حضور مینا وقتش نبود. با خودش فکر می کرد که چقدر خوب است که بیرون ناهار خورده اند و لازم نیست که از نگهبان برای هر دو شان چیزی طلب کند. در هر حال هر دو نشستند. و نگهبان هم بعد از مدتی که مدام سیاوش به چشم هاش زل زد و نگاه های معنی دار انداخت مجبور شد که برود.



مینا مرتب به اطراف نگاه می کرد. به اشیاء و اثاثیه عجیب غریب ویلا. گویی یکجورهایی منتظر بود که در ویلا برایش باز شود و او وارد شود و همه چیز را از نزدیک ببیند. گفت: ویلای قشنگیه.

سیاوش گفت: ویلای عجیبیه.

مینا خندید. گفت: عجیب و جالب.

و بعد از خنده کوتاه دیگری ادامه داد: واقعاً آدم خوشبختی هستی که در یک همچین جایی زندگی می کنی.

سیاوش گفت: مدت کوتاهی. خیلی کوتاه. برات که گفتم. من تازه به ایران اومدم.

مینا باز خندید: آره گفتمی. آدم خوش شانسی هستی. هر کسی چنین شانسی نداره که یه همچین ویلایی بهش ارث برسه. می دونی چقدر می ارزه؟

سیاوش گفت: فقط این ویلا نیست. چیزهای دیگه ای هم هست. اما در هر حال من قصد ندارم اینجا بمونم. شاید بفروشمش. بفروشمش و برم.

مینا تصنعی آخم کرد. گفت: چرا! جای به این قشنگی! حیف نیست؟!

سیاوش سرش را پایین انداخت. موقع حرف زدن دست هایش را به هم می مالید و با انگشت هاش بازی می کرد. گفت: اینجا جای عجیبیه. می دونی... نمی دونم چطور بگم...

سیاوش دو دل بود. می ترسید که دختر حرف هایش را باور نکند و در دل بهش بخندد. در هر حال مینا گفت: دیشب اتفاق عجیبی برام افتاده. نمی دونم چطور بگم.

مینا لبخندش را فرو داد و جدی به سیاوش نگاه کرد. گفت: برام تعریف کن. بگو ببینم چی شده.

سیاوش به چشم های مینا نگاه کرد. گرمای چهره دختر بهش قوت قلب داد. و بعد همه چیز را تعریف کرد. از نامه عمویش گفت. از اتفاق عجیب شب پیش. سعی می کرد تا آنجا که می شود جوری تعریف کند که باعث خنده طرف مقابل نشود. اما برعکس آن چیزی که انتظار داشت، مینا اصلاً نخندید. برعکس آرام و جدی به تمام حرف های سیاوش گوش داد. وقتی صحبت سیاوش تمام شد گفت: نمی دونم تو که مدت ها خارج

از ایران بودی، این مثلثو به یاد داری یا نه؟ از قدیم گفتن که، تا نباشد چیزیکی، مردم نگویند چیزها.

مینا جدی ادامه داد: تو از کجا می دونی که دیوها و غول ها و موجوداتی که توی قصهٔ مادر بزرگ ها دیدی، یه جایی، یه منشأئی تو یه واقعیت نداشته باشن؟!

مینا از جا بلند شد. حالا که او ایستاده و سیاوش نشسته بود بیشتر متوجه قد بلندش می شد. مینا به نسبت دیگر زن ها و دخترهایی که سیاوش در خیابان های ایران دیده بود دختر قد بلندی بود. البته هنوز چند سانتی از خود سیاوش کوتاه تر بود. اندامش باریک و رو فرم به نظر می رسید. گفت: می تونی اون تالار پر از آینه رو نشونم بدی؟

سیاوش سرش را پایین انداخت: مشکل همینجاست. صبحی هر چی می کردم، اونجا رو پیدا نمی کنم. انگار که اصلاً وجود نداشته و هر چی دیدم خواب بوده. نگهبانم که...

سیاوش انگار که تازه یادش افتاده باشد که غیر از خودشان دو تا شخص دیگری هم در ویلا هست با نگاهش اطراف را پایید و وقتی مطمئن شد که نگهبان آنجا نیست ادامه

داد: نگهبانم که انگار نه انگار. یه جوری وانمود می کنه که آدم به عقل خودش شک می کنه.

مینا شروع به راه رفتن کرد. آرام، در حالی که دستش زیر چانه اش بود و متفکرانه به اطراف نگاه می کرد دورتادور سالن را گشت. بعد رو به سیاوش کرد و گفت: البته شاید پیدا کردن اون جایی که میگی خیلی هم کار سختی نباشه. من یکی که دارم کاملاً مطمئن میشم که این ویلا، همونجوری که تو میگی ویلای اسراره.

سیاوش گفت: چطور؟!

مینا گفت: تا حالا به ابعاد عجیب این سالن دقت نکرده بودی؟

سیاوش پاسخی نداد. نگاهش جوری بود که مینا متوجه شد که سیاوش منظورش را درک نکرده. مینا ادامه داد: البته تعجبی هم نداره. تو که مثل من معماری نخوندی؟

سیاوش گفت: شما معماری خوندی؟

مینا خندید. سرش را پایین انداخت و در حالی که ریز می خندید ادامه داد: معماری... و
یه چیزای دیگه ای. یه مقدار از هر چیزی. از هر چیز لازم.

مینا مستقیم به چشم های سیاوش نگاه کرد و خنده اش محو شد. گفت: بهتره از موضوع
اصلی خارج نشیم.

مینا دوباره شروع به راه رفتن کرد. با نگاه موشکافانه همه جا را از نظر می گذراند.
وقتی ایستاد گفت: می دونی، من از بیرونم این ویلا رو با دقت نگاه کردم. واقعاً ابعاد
بیرونش با ابعاد داخلش نمی خونه. مگر اینکه چن تا سالن دیگه بهش اضافه کنی.

سیاوش با نگاه متعجبش حرکات مینا را دنبال می کرد. گفت: بیشتر برام توضیح بده.

مینا گفت: من مطمئنم که اینجا چن تا سالن مخفی داره.

مینا دوباره شروع به راه رفتن کرد: و برای باز کردن اون سالن های مخفی باید یه کلید
یا اهرم مخفی رو فشار داد.



مینا شروع کرد به دست زدن و تکان دادن اشیاء مختلف. با کف دست یا انگشت بعضی جاهای دیوار را فشار می داد. کوزه های سفالی و نقره ای را کمی جا به جا می کرد. یکی از تابلو فرش ها را برداشت و پشتش را نگاه کرد. به سمت تبرزینی روی دیوار رفت. سعی کرد تبرزین آویخته به دیوار را بردارد. نمی شد. مینا لبخند زد. دسته تبرزین را گرفت. اول به سمت راست و بعد که نشد در جهت برعکس چرخاند. دسته تبرزین به سمت پایین در جهت خلاف عقربه های ساعت در جا چرخید و همزمان صدای خُر ماندی از جای دیگری از سالن بلند شد. سیایش به سمت منبع صدا سر برگرداند. دری که سیایش تا حالا ندیده بود با سر و صدای زیاد، انگار که سال ها بود باز نشده است در حالی که گرد و خاک ازش به پایین می ریخت در حال باز شدن بود. سیایش متعجب از جایش بلند شد و به سمت در رفت. در چند قدمی در ایستاد و به مینا نگاه کرد. مینا هر دو دستش را در حالت خمیده در حالی که کف دست ها به سمت بالا بود از هم باز کرد و لبخند مضحکی زد. گفت: دیدی. اینم از این.

سیایش و مینا هر دو به سمت در حرکت کردند. مینا گام هاش را سریع تر کرد و زودتر از سیایش وارد شد. وقتی سیایش وارد شد کتابی در دست داشت و مشغول ورق زدن

و مطالعه بود. سیاوش متعجبانه به اطراف نگاه کرد. سقف این سالن از سالنی که قبلاً در آن بودند کمی بلندتر بود. صدها قفسه که شاید هزاران و یا میلیون ها کتاب را در خود داشتند تا سقف امتداد می یافت. سیاوش به کتاب ها دقت کرد. اکثراً کتاب های قدیمی و خاک گرفته بودند. البته در میانشان کتاب های جدید مثل آن هایی که سیاوش در کتاب فروشی های روز دیده بود هم وجود داشت. سیاوش به یکی از قفسه ها نزدیک شد. کتاب ها را یکی یکی برمی داشت، نگاه می کرد و دوباره در جای خود قرار می داد. اکثراً کتاب های خطی و قدیمی بودند. بعضی با جلدهای چرمی. بعضی حتی به جای کاغذ مطالب روی پوست نوشته شده بود. خط به کار رفته در اکثر کتاب ها سیاوش را بیاد خطوط میخی می انداخت که سال ها پیش، پیش از خروج از ایران، در اماکن تاریخی مثل کتیبه های تخت جمشید دیده بود. اکثر کتاب ها کامل بدین خط بود اما در بعضی که نوتر به نظر می رسیدند نوشته های فارسی یا انگلیسی هم به چشم می خورد. سیاوش یکی از نوشته های فارسی روی جلد را با صدای بلند خواند.

نبرد تیشتر خدای باران با آپوشه غول خشکسالی.



مینا که خود کتاب دیگری را در دست داشت گفت: البته فک نکنم اون یکی خیلی به درد تو بخوره. ولی شاید مطالعه این یکی برای تو بد نباشه.

سیاوش کتاب را به جایش برگرداند و به سمت مینا حرکت کرد. مینا کتاب را به سمت سیاوش گرفت. سیاوش کتاب را گرفت و به آن نگاه کرد. آن کتاب هم دو خط بود. فارسی و خط میخی گونه قدیمی. خطوط فارسی نستعلیق بود و به نظر می رسید خوش نویسی زبردست آن ها را نوشته باشد. عرض و طول کتاب به نسبت کتاب های روز بلندتر و عریض تر بود به شکلی که سیاوش نمی توانست یک دستی آن را نگاه دارد و لازم بود که حتماً با هر دو دست آن را می گرفت. مینا همانطور که کتاب در دست سیاوش بود شروع به ورق زدن کرد. هنگام این کار خاک بود که از سر و ریخت کتاب به زمین می بارید.

_ بفرمایید... آهان... همینجاست.

مینا با انگشت به نوشته های به خصوصی که به خط فارسی بود اشاره کرد. سیاوش بلند شروع به خواندن نمود:

پس از آن سال ها هوشنگ به فرمان یزدان پادشاهی کرد و در آبادانی جهان و آسایش مردمان کوشید و روی گیتی را پر از داد و راستی کرد. اما هوشنگ نیز سرانجام زمانش فرا رسید و جهان را به درود گفت و فرزند هوشمندش طهمورث به جای او بر تخت شاهی نشست.

اهریمن بدسرشت با آنکه چندین بار شکست خورده بود دست از بداندیشی بر نمی داشت. همواره در پی آن بود که این جهان را که آفریده یزدان بود به زشتی و ناپاکی بیالاید و مردمان را در رنج بیفکند و آسایش و شادی آنان را تباه کند و گیاه و جانور را دچار آفت سازد و دروغ و ستم را در جهان پراکنده کند. پس سپاهی از آفریدگان تاریکی و دیوها را بر علیه آفریدگان روشنایی برانگیخت.

طهمورث در اندیشه چاره افتاد و کار خود را با وزیر توانمندش «شیداسب» که راهنمایی آگاه دل و نیکخواه بود در میان نهاد. شیداسب گفت که کار آن ناپاکان را با افسون چاره باید کرد. طهمورث چنین کرد. با یاری شیداسب افسونی نیرومند سالار

دیوان را پست و ناتوان و فرمانبردار کرد. آنگاه طهمورث چنان که بر چارپا می نشینند بر وی سوار شد و به سیر و سفر در جهان پرداخت.

دیگر دیوان چون زبونی و افتادگی سالار خود را دیدند برآشفتند و آشوب به پا کردند. طهمورث که از کار دیوان آگاه شد بهم برآمد و گرزگران را بر گردن گرفت و کمر به جنگ دیوان بست. دیوان و دیگر آفریدگان تاریکی نیز از سوی دیگر آماده نبرد شدند و فریاد به آسمان برآوردند و دود و دمه به پا کردند. طهمورث بار دیگر از شیداسب دل آگاه یاری خواست. و شیداسب باز از افسون کمک گرفت.

دو سوم از سپاه اهریمن به افسون گرفتار شدند و یک سوم دیگر را طهمورث با گرزگران شکست داد و بر زمین افکند. دیوان چون شکست و خواری خود دیدند، زنهار خواستند که ما را نکش و جان ما را ببخش تا ما نیز هنری نو به تو بیاموزیم. طهمورث دیوان را زنهار داد و آنان نیز در فرمان او درآمدند و رمز نوشتن را بر وی آشکار کردند و نزدیک سی گونه خط به وی آموختند و دانش های بسیار از اسرار و رموز جهان بر وی آشکار ساختند.

طهمورث نیز پس از سالیانی چند درگذشت و پادشاهی جهان را به فرزند فرهمند و خوب چهره اش جمشید وا گذاشت.

سیاوش سرش را از روی صفحه بلند کرد و به مینا نگاه کرد. چند لحظه، عمیق، هر دو چشم در چشم به یکدیگر نگاه کردند. مینا گفت: فامیلی تو طهمورثی یه درسته؟

مینا لحظه ای سکوت کرد و بعد دوباره ادامه داد: شاید خودت ندونی اما خاندان تو یکی خاندان های بسیار کهن هستن. کهن تر از اون چیزی که حتی فکرشو بکنی.



فصل سوم؛ ماه شب چهارده، ماه کامل.

سیاوش و مینا تا هنگام تاریک شدن کامل هوا توی سالن کتابخانه ماندند. تا آنجا که می شد این کتاب و آن کتاب را ورق زدند و مطالعه کردند. البته طبیعی بود که مطالعه تمام کتاب ها حتی در زمان های طولانی تر هم غیر ممکن باشد. سیاوش بعضی وقت ها که زیرچشمی به مینا نگاه می کرد به نظرش می آمد که مینا حتی کتاب هایی که کامل به خطوط قدیمی بودند را هم می خواند. البته به رویش نیاورد ولی واقعاً برایش عجیب بود. و بالاخره مینا تصمیم به رفتن گرفت. هر دو واقعاً به شدت خسته و کوفته بودند. روزی پردردسر بدون ذره ای استراحت. سیاوش مینا را تا دم در بدرقه کرد. البته بدش نمی آمد که مینا شب هم همانجا بماند اما رفتار دختر جوری بود که سیاوش رویش نشد این مسئله را مطرح کند.

هوای بیرون مثل همیشه سرد بود. صدای عجیب چندین پرنده می آمد. سگ ها باز به شدت هو هو می کردند. سیاوش پرسید: آه، این دیگه چجور پرنده ایه؟

مینا گفت: احتمالاً جغد باشه. نگران نباش. مهم نیست.

مینا شمارهٔ تماسش را روی کاغذی نوشت و به سیاوش داد. گفت: آگه اتفاقی اُفتاد، یا کار ضروری ای پیش اومد، هر موقع شبانه روز که بود، حتماً به من زنگ بزن. آگه کمکی از دستم بر بیاد، واقعاً خوشحال میشم.

سیاوش کاغذ را گرفت و لبخندِ گرمی زد. مینا به سمت ماشینش رفت. در ماشین را که باز کرد، یک آن به آسمان نگاه کرد. گفت: آه، امشب شب چهارده ست. امشب ماه کامله. می دونی، ماه کامل خودش منشأ کلی قصه و افسانه ست.

مینا سرش را پایین آورد و رو به سیاوش ادامه داد: میگن که توی ماه کامل نیروهای افسانه ای کامل فعال میشن.

مینا لبخند گرمی زد و بعد از خداحافظی ای گرم تر سوار ماشینش شد و رفت. سیاوش با نگاهش در ابتدا خود ماشین و بعد که ماشین محوتر شد نورِ چراغ هایش که در تاریکی از جاده پایین می رفتند را دنبال کرد. بعد که دیگر چیزی ندید و ماشین مینا کامل دور شد، مسیر نگاهش را رو به آسمان چرخاند. مقداری ابر تیره جلوی ماه را گرفته بود اما هنوز هم تشعشع نورش تلالوئی زیبا داشت. زیبا، مسحور کننده، و

سحرانگیز. ناگاه به نظرش آمد که چیزی روی پایش حرکت می کند. سیاوش به پایین نگاه کرد. کنار پایش وزغی بود. هر از چند ثانیه ای می جهید. کمی آن طرف تر، یکی دیگر. سیاوش تا آن لحظه هیچ گاه وزغی در آن حول و حوالی ندیده بود.

به سمت ویلا که برگشت، دم در، نگهبان بد عنق را دید. نقی گفت: ارباب، سرنوشت خوبی رو براتون متصور نیستم. شما هم دارید به راه ارباب های قبلی می رید. راهی که سرانجامش ... مرگه.

حس عجیبی داشت! حسی که نمی دانست از کجا می آید! هنوز به شدت خسته بود اما می دانست که باید برخیزد. سیاوش روی تخت نیم خیز شد. برعکس دیشب لباس بیرون به تن نداشت. حالا که کلی وسایل جدید خریده بود می توانست لباس هایش را عوض کند و با لباس راحتی تری بخوابد. خواب. آه، چقدر خوب. اما می دانست که باید از جا برخیزد. جنبشی در درونش او را به پایین می خواند. با بدخلقی بلند شد. زیرپیراهنی رکابی و شلوار راحتی به تن داشت. ژاکت نویی از توی خریدهایش برداشت و به تن

کرد و بعد به سمت طبقه پایین حرکت نمود. از اتاق که خارج شد کامل احساس سرما می کرد. ماه کامل، از قسمت شیشه مانند سقف، این بار بدون آنکه ابر یا هیچگونه مزاحم دیگری خودنمایی اش را ضایع کند پیدا بود. هزاران سگ همچنان پارس می کردند اما این بار خبری از خوخی گربه نبود. با این وجود سیاوش با حسی درونی می دانست که دقیقاً به کدام سو باید برود. ناخودآگاه گام از پی گام به جلو می رفت. و حدسش درست بود. دوباره همان نور بود منتها ضعیف تر که از جایی از زمین بیرون می زد. دوباره همان راه پله سنگی و دیوارهای زمخت و در پایان هم همان تالار پر از آینه. منتها این بار نه گربه ای بود که جلوی آینه ها بنشیند و نه نور خیره کننده از درون آینه ها به بیرون وجه می زد. البته فضا هنوز روشن بود اما نه مثل ال ئی دی براق و پر تابش. سیاوش به سمت آینه بزرگی رفت که دفعه پیش آن موجود را درون آن دیده بود. سعی کرد بار دیگر آن چشمان قرمز براق را ببیند. این بار خبری نبود اما مه غلیظ همچنان درون آینه موج می زد. سیاوش ناخودآگاه آینه را لمس کرد. یکبار دیگر. عجیب بود! خیلی عجیب! عجیب ترین چیزی که می شد در آن لحظه متصور شد. به عکس دفعه قبل که بینی سیاوش به جسم سخت آینه خورده بود این بار ژله ای به

نظر می آمد! دو انگشت سیاوش کاملاً درون ماده ژله وار می رفت و دوباره بیرون می

آمد بی آنکه کوچک ترین اثری از ماده روی پوست باقی بماند!

یعنی ممکن است! آری دوباره باید امتحان کنم.

سیاوش گام دیگری به جلو برداشت. چشم هایش را بست و کامل به درون آینه پای

نهاد.

نکند یک وقت این ماده خطرناک باشد؟ نکند آسبیش در آینده مشخص شود؟ نکند

وقتی وارد شدم دیگر نتوانم نفس بکشم؟ نکند آینه بناگاه بار دیگر سفت شود و من

درون زندانی نامرئی تا ابد گرفتار شوم؟ نکند...

می ترسید اما جنبشی ناخودآگاه، از درون مخفی ترین وجوه ضمیرش او را به جلو

هدایت می کرد. گام از پی گام.

باید ببینم که چه خبر است.



تمام شجاعتش را جمع و چشم هایش را گشود. مادهٔ ژله ای موج وار بود و نورِ روبرو را خَشدار می کرد. ماده آزار دهنده نبود. سیاوش به سمت منبع نورِ روبرویش حرکت کرد. گویی دریچه ای جلوی او بود که با هر قدم به سمت جلو شفاف تر و روشن تر می شد.

جلو رفت. جلو و جلوتر. و سرانجام... تمام شد. از مادهٔ ژله مانند در آمد. اولین چیزی که حس کرد گرما بود. اینگار که زمستان بناگاه تمام بشود و تابستانی گرم جایش را بگیرد. چند ثانیه ای طول کشید تا چشمش به نور عادت کند و بتواند ببیند. گویی به عکس ویلا آنجا روز بود. و... عجیب ترین مناظری که سیاوش می توانست در زندگی اش متصور شود جلوی چشمش بود. اطرافش را جنگل وسیعی فرا گرفته بود پر از انواع گیاهان. درختان سر به فلک کشیده منتها رنگ برگ درختان و گیاهان سبز نبود. یک رنگی بود میان آبی و فسفری. خاک زیر پایش سرخ تر بود. گاهی وقتی قدمی برمی داشت جسم سخت یا نوک تیزی کف پایش را اذیت می کرد. سیاوش تازه متوجه شد که کفش یا دمپایی ای به پا ندارد. گاهی جنبشی درون درختان می دید. جنبشی ضعیف اینگار که موجودی در حال تکان خوردن و جا به جا شدن باشد. سیاوش بیشتر

دقت کرد. بله، حدسش درست بود. آن موجودات پرنده بودند. شبیه گنجشک منتها کمی بزرگ تر. رنگشان با رنگ برگ درختان همخوانی داشت؛ البته کمی روشن تر بود. نوکشان به نسبت گنجشک ها به نظر کمی باریک تر و نوک تیزتر می آمد.

سیاوش لحظاتی محو مناظر دور و برش بود اما بناگاه به یاد چیزی افتاد. سریع به پشت سرش نگاه کرد. دریچه ای تیره رنگ انگار که فضا سوراخ شده بود پشت سرش بود. رنگ دریچه لحظه به لحظه محوتر و محوتر می شد جوری که می شد مناظر پشت سرش را واضح تر دید. وحشتی بناگاه درون سیاوش را در بر گرفت. به سمت دریچه دوید. همینکه وارد شد، نور روز از میان رفت و تاریکی شب جایش را گرفت. فقط یک لحظه ماده ژله ای را حس کرد و بعد به درون تالار آینه پرتاب شد و به زمین افتاد. سریع از جا برخاست. سعی کرد دوباره وارد آینه شود. محکم به جسم سخت آینه خورد. سر و بدن سیاوش درد گرفته بود اما آینه آخ هم نگفت! سیاوش متعجب بود که چطور شبیه آینه به عکس دیگر آینه ها نشکسته است! متعجب بود که چطور موقع ورود به آینه این همه مدت را درون ماده ژله ای گذرانده است اما موقع خروج انگار که فقط ثانیه ای طول کشیده است! متعجب بود که چطور توانسته به آن سمت آینه ای برود و

بعد دوباره برگردد! متعجب بود که... از همه چیز و همه لحظات آن شب متعجب بود. گویی بار دیگر درون خوابی عجیب، عجیب تر از تمام واقعیات دنیا گرفتار شده باشد. گویی واقعیتی که در آن لحظه، در آن ثانیه، در آن پوچ ترین گذر زمانی حس می کرد، از هر خیالی غیر واقعی تر بود. گویی... و حالا دوباره درون تالار آینه بود. تالاری که اصلاً مطمئن نبود آیا فردا صبح سر جایش هست... و یا نیست. حسی درون خود حس می کرد که نمی دانست آیا وحشت است و یا تعجب و یا چیز دیگری غیر قابل نام گذاری. و حالا دوباره درون تالار آینه بود. عجیب ترین تالاری که در زندگی اش پای بدان نهاده بود. تالاری پر از آینه.

* * *

مدتی طول کشید تا سیاوش توانست ذهنش را سر و سامانی دهد. وقتی مقداری آرام تر شد و هیجان آن اتفاقات عجیب کمی فروکش کرد سریع به سمت راه پله دوید. مدتی بعد در طبقه پایین ویلا بود. یک لحظه انگار که مردد بود که دریچه درون زمین هنوز سر جایش است یا نه، به آن سمت نگاه کرد. و بعد به سمت طبقه بالا دوید. وارد اتاقی

که این چند روز اُتاقش شده بود شد. نشست روی زمین و سراسیمه تمام وسایلش را به هم ریخت. سرانجام چیزی که به دنبالش بود را یافت. موبایلش را روشن کرد. تازه یاد چیز دیگری اُفتاد. بار دیگر تمام وسایلش را به هم ریخت و شماره تماسی که مینا بهش داده بود را یافت. سعی کرد شماره را بگیرد. مشکلی وجود داشت. اعصاب سیاوش کامل به هم ریخته بود. چند بار دیگر سعی کرد و تازه یادش اُفتاد که سیم کارت درون موبایلش مربوط به خارج از ایران است. به خاطر همین بود که نمی توانست تماس بگیرد. شماره تماس را برداشت و دوباره به طبقهٔ پایین برگشت. اولین کارش این بود که دوباره به سمت ورودیِ تالار آینه برود. اولین اشعه های خورشید از هر روزنه یا پنجره ای که می یافتند راه خودشان را به درون سالن طبقهٔ پایین پیدا می کردند و خبری هم از ورودیِ تالار آینه نبود. سیاوش به اطراف نگاه کرد. یعنی ممکن بود تلفنی چیزی پیدا کند. دورتادور سالن را گشت و سرانجام هم گم شده اش را یافت. تلفن عتیقه ای که اینگار مربوط به اولین نسل تلفن های ورودی به ایران بود، روی میز کوچکی کنار صندلی ای قرار داشت. سیاوش روی صندلی نشست و سعی کرد از آن استفاده کند. تلفن گویی اصلاً به پریز وصل نبود. سیاوش پشت تلفن را نگاه کرد. سیم

سفیدی از پشت تلفن تا پریزی به همان رنگ ادامه داشت. سیاوش سه شاخهٔ تلفن را از جا کند و بررسی کرد و دوباره به جا زد. فایده ای نداشت. از جا بلند شد و تلفنِ عتیقه را هم همراه خودش برد. بار دیگر دورتادور سالن را به دنبال جا پریزی ای دیگر گشت. چند تایی پیدا کرد که هیچ کدام کار نمی کردند. نمی دانست اشکال از تلفن است یا از جا پریزی ها و یا شاید هم کل شبکهٔ تلفن ساختمان. سعی کرد محل زندگی نگهبان بدعق را پیدا کند که در آن کار هم ناموق بود اینگار که در آن لحظات زمانه چنان باهش به سر لُج اُفتاده بود که هر کار می کرد در آن ناموفق بود. از خودش می پرسید که چطور تا آن لحظه سعی نکرده است بفهمد که آخر این نگهبان کجای آن ساختمان زندگی می کند؟! به سمت درِ ویلا رفت، از حیاط کوچکی که میان در ساختمان و در بیرون بود گذشت و خارج شد. سردتر از همیشه بود. باد شدیدی بناگاه وزیدن گرفته بود و همراه خودش تعدادی ابر سیاه می آورد. سیاوش به داخل بازگشت و رفت به اتاقش. شاید بهترین کار این بود که مقداری استراحت کند تا دوباره انرژیِ روحی اش را به دست آورد اما مگر می شد. عجیب ترین اتفاقاتی که تا همین چند روز پیش حتی

در خیال هم به سراغش نمی آمد را تجربه کرده بود. کارش این شده بود که گاهی روی تخت بنشیند و گاهی برود طبقه پایین و بعد دوباره برگردد و دور خود بچرخد.



فصل چهارم؛ آن دنیای دیگر.

مقداری که از روز گذشت بارش دوباره شروع شد و اینبار باران نبود؛ برف بود. دانه هایی سبک و کمرنگ که آرام آرام از آسمان می آمد. البته نه به آن شکل که همه جا را بپوشاند. گاهی نم نمی می آمد و گاهی هم متوقف می شد. سیاهش سرانجام توانسته بود کمی به اعصاب خود مسلط شود. بلند شد، دمپایی ای به پا کرد و دوباره به طبقه پایین برگشت. او تمام جاهای ویلا را ندیده بود. می دانست که حیاط موزائیک شده کوچکی در ساختمان ویلا را از درِ بزرگ تری که به بیرون راه داشت جدا می کند. اطراف در دیوار بلندی بود که رویش را سیم خاردارها و دوربین های مدار بسته پوشانده بود. اما سیاهش سمت مخالف ویلا را ندیده بود. حضور نگهبان یکجورهایی مانع بود. وارد دری شد که همیشه نگهبان موقعی که صبحانه می آورد یا کار دیگری انجام می داد از آن رفت و آمد می کرد. هنوز هم با خودش فکر می کرد که اگر نگهبان آنجا باشد و آن محل، محل خصوصی زندگی او باشد، ممکن است دلخوری ای پیش بیاید اما در هر حال چاره ای نبود. راهروی باریکی را طی کرد و پس از آن آشپزخانه ای بزرگ که به دری ختم می شد که بعدش باز راهرو بود و بعد سالنی دیگر و از پی

آن سالن باز راهرو و سالنی دیگر. چند سالن و راهرو را به همین شکل طی کرد. بعضی از سالن ها درهای دیگری هم در اطراف داشتند و بعضی فقط در انتهای سالن. درهای انتهایی دو لنگه و درهای فرعی تک لنگه و کوچک تر بودند. خبری از نگهبان بدعق نبود. اینگار که آب شده بود و رفته بود به زمین. سرانجام پس از چندین و چند سالن به حیاط درخت کاری شده بزرگی رسید. محوطه سبز و درختان سر به فلک کشیده چشم اندازی زیبا داشت. حیاط به قدری بزرگ بود که انتهای دیدش از دید سیاوش پنهان بود. سیاوش از خودش می پرسید که چطور در این سرما این درختان انقدر سبزند و چطور است که حتی درختچه های گل، گل دارند؟! سیاوش در سمت چپ مقداری راهپیمایی کرد جوری که همیشه دیواره وایلا کنارش باشد و از خود وایلا دور نشود. به دیوار تقریباً کوتاهی رسید. نزدیک رفت و آن طرف دیوار را نگاه کرد. دره جوری بود که سیاوش یک آن ترسید که به اعماق آن سقوط کند بنابراین سریع عقب کشید. پس از چند ثانیه ای که از شوک درآمد دوباره جلو رفت و آرام نگاهی انداخت. اینگار که وایلا کلاً بر تیغه دره ای بنا شده بود. دره آن سمت چنان بود که سیاوش از خودش می پرسید آیا ممکن است هرگونه موجودی بتواند از آن بالا بیاید؟ سیاوش به سمت وایلا

بازگشت. همینکه وارد شد صدای زنگ را شنید. به نظر می آمد که کسی پی در پی بر زنگ در می فشارد و اعصابش از انتظار به هم ریخته. سیاوش از خودش پرسید که آیا این زنگ که صدایش می آید همان زنگِ درِیست که چند بار از آن رفت و آمد کرده یا زنگِ درِ دیگریست و اگر زنگِ همان در است چگونه است که صدایش این طرف ویلا هم می آید؟! در هر حال او فقط یک راه جلوی پایش داشت. بازگشت به همان سمت چراکه جای دیگر و در دیگری را بلد نبود. پس تمام سالن ها و راهروها را دوباره بازگشت. وقتی به سالن اول برمی گشت خودش را خوش شانس می دانست که توانسته راه بازگشت را به راحتی پیدا کند. سعی کرد محل آیفون در را پیدا کند که از روی صدای زنگ به راحتی پیدا شد. دختری پشت در بود. کاملاً مطمئن نبود ولی به نظرش مینا می آمد. اگر خودش بود که واقعاً خوش شانسی بزرگی بود. سیاوش به سمت در ورودی دوید. از حیاط کوچک رد شد و آن را گشود. مینا گفت: نگران بودم؛ چرا درو باز نمی کنی؟



سیاوش از مینا دعوت کرد که داخل شود. وقتی داخل شد با اضطراب همه آنچه رخ داده بود را برایش تعریف کرد. مینا به فکر فرو رفت. خیلی آرام و زمزمه مانند گفت: حالا کاملاً مطمئنم که تو یه شاهزاده اصیلی.

سیاوش که مطمئن نبود درست شنیده یا نه پرسید: چی گفتی؟ شاهزاده چی؟!

مینا مضطرب، انگار که به یک آن از فکری عمیق بیرون آمده باشد پاسخ داد: هیچی هیچی.

مینا به اعصاب خود مسلط شد و آرام تر اضافه نمود: چیز مهمی نیست. می دونی، من فکر می کنم علت اینکه دیشب اون دروازه ای که تو میگی باز شده و تو حتی تونستی واردش بشی حالت ماه بوده. یادته که... بهت گفتم که ماه کامل باعث میشه نیروهای افسانه ای بیدار بشن و قدرتشون بیشتر بشه.

سیاوش مطمئن نبود که مینا دفعه قبل هم دقیقاً همین حرف ها را زده باشد با این حال سرش را به علامت تأیید تکان داد. از خودش می پرسید که چرا مینا آینه بزرگ را دروازه می نامد؟!

مینا ادامه داد: فقط مدت کمی از ماه کامل گذشته. شاید بشه با یه راهایی دوباره اون حالت رو برگردوند. البته برای اینکار من به کمی کمک نیاز دارم.

مینا موبایلش را درآورد و بدون آنکه از سیاوش اجازه بگیرد به چند نفر زنگ زد. از همه کسانی که بهشان زنگ می زد خواست تا به ویلای سیاوش بیایند. وقتی صحبت می کرد لحنش جوری بود که اینگار طرف مقابل دقیق دقیق جای آن ویلای دورافتاده را بلد است. مینا فقط به یکی دوتاشان آدرس های سر دستی داد و به بیشتر افراد اصلاً آدرسی نداد. کارش که تمام شد رو به سیاوش کرد و گفت: باید صبر کنیم تا هوا کامل تاریک بشه.

مینا و سیاوش صبر کردند تا هوا کامل تاریک شود. رفتار مینا از نظر سیاوش عجیب بود اما سیاوش غیر از مینا کس دیگری را در آن موقعیت سراغ نداشت. از یک طرف نمی خواست تنها کسی که ممکن است کمکی از دستش برآید را از دست بدهد و از طرف دیگر یکجورهایی ته دلش دل بستگی ای به دختر احساس می کرد. بنابراین سعی می کرد اعتراضی نکند و باعث رنجش طرف مقابلش نشود. تا هنگام غروب و بعد

تاریک شدن کامل هوا و فرا رسیدن شب مینا بیشتر وقتش را در تالار پر از کتاب گذراند. دوباره به سمت تبریز رفت و آن را در جهت خلاف عقربه های ساعت چرخاند و در مخفی را باز کرد. بعد وارد شد و شروع کرد به ورق زدن این کتاب و آن کتاب و مطالعه آن ها. سیاوش که از بیشتر کتاب ها سر در نمی آورد سرش را یکجوری گرم کرد تا زمان بگذرد. مدتی به دنبال نگهبان بدعنت گشت که خبری ازش نشد. اینگار که اصلاً به کل ویلا را ترک کرده بود. مدتی که از ظهر گذشت وارد آشپزخانه ای که یافته بود شد و غذای سر دستی ای درست کرد. مینا خیلی غذا نخورد با این وجود کلی از دست پخت سیاوش تعریف کرد. تعریف هایش به نظر سیاوش کمی اغراق آمیز بود. این ها بود تا اینکه هوا به کل تاریک شد. و دعوتی های مینا کم کم پدیدایشان شد. هر از چند گاهی شخصی زنگ در را می فشرد و مینا هم خودش زود پیش قدم می شد و در را به رویش باز می کرد. قیافه اکثرشان از دید سیاوش عجیب غریب و آجغ و جغ بود. یکی شان پسر جوانی با موهای بلند و ژولیده بود. یکی دیگر با کشکول و لباس های صوفی مانند وارد شد. پیرزنی میانشان بود که خودش را بیشتر از جوان ها آراسته بود. خلاصه هر کدامشان یکجورهایی عجیب بودند و طرز لباس

پوشیدن و رفتار و اعمالشان اصلاً با خود مینا جور نبود. با این حال رفتار مینا انگار که سال هاست خیلی شان را می شناسد با اکثرشان گرم و بی رودربایسی بود. همه که جمع شدند مینا رفت و از درون تالار کتابخانه کتاب قطور و بلندی را آورد. سیاوش تنها یک نظر چشمش به جلد کتاب افتاد. روی کتاب طرح های اسلیمی عجیبی بود. کنار خطوط میخی قدیمی به فارسی نوشته بود یسناها، گات ها و یشت های مقدس یا یک چیزی در این مایه ها. مینا کتاب را آورد و در مرکز سالن چهارزانو نشست. بقیه افراد دورش دایره وار ایستادند. مینا از سیاوش خواست که کفش هایش را بپوشد و بعد همه چراغ ها را خاموش کند و کنار بایستد. سیاوش کفش هایش را بی سوال پوشید. به مینا که دقت کرد دید که او هم کفش به پا دارد. اصلاً متوجه نشده بود که چه زمان مینا دم در رفته و کفش هایش را پوشیده است. سیاوش در تاریکی صندلی ای در گوشه ای پیدا کرد و روی آن نشست. مینا با صدای بلند از روی کتاب شروع به خواندن نمود. بقیه با تن صدای پایین تری حرف هایش را تکرار می کردند. گویی سرودی مذهبی بود که همه با هم می خواندند. زبان ویژه ای بود. سیاوش با اینکه کشورهای زیادی را گشته بود حتی یک کلمه از حرف هایشان را متوجه نشد. مدتی که گذشت سیاوش حس

کرد که اینگار فضا کمی در حال روشن شدن است. سیاوش کم کم می توانست جمع دایره وار را ببیند. نور ضعیفی که در حال اوج گرفتن بود از وسط دایره، جایی که مینا نشسته بود به اطراف پخش می شد. سیاوش هر چه نگاه می کرد نمی توانست منبع نور را تشخیص دهد. به افراد که دقت کرد اکثرشان در حالتی مانند خلسه بودند. سیاوش برای دیدن مینا ناخودآگاه از جا بلند شد. وقتی توانست کامل مینا را ببیند متوجه شد که چشمانش کامل، تا آنجایی که امکان دارد باز است و کامل به رنگ سفید است. اینگار که چشم های مینا برگشته باشد و دایره سبز رنگ وسط و مردمک و عنبیه و عدسی بالا رفته و فقط قسمت سفیدی باقی مانده باشد. با اینکه در کل رنگ چهره مینا روشن بود اما سیاوش حس می کرد که حالا از روشن هم روشن تر شده و بیشتر به سفیدی گراییده اینگار که مرده ای وسط جمع نشسته باشد. با این وجود مینا هنوز هم بلند و رسا اصوات نامفهوم را بیان می کرد و دیگران باهش همراهی می کردند. یک آن به نظر سیاوش آمد که رعدی و برقی بی صدا زد. فضا یکباره به مانند قسمت اول رعد و برق روشن شد اما بعدش صدای قرتراقی نیامد. یکبار دیگر. چند بار اینگار که کسی به یک آن تمام چراغ ها را با هم روشن و خاموش کند همه جا روشن و در لحظه ای دوباره

خاموش شد. سیاوش متوجه سر و صدایی از سمتی از تالار که قبلاً چند بار ورودی تالار آینه را در آنجا دیده بود شد. صداها لحظه به لحظه بلندتر می شدند. اینگار که داشت کوران می شد. درست وسط سالنِ دربسته گردباد گرفته بود. بعضی از میزها و صندلی ها به زمین افتادند. چند تا از کوزه های عتیقه شکستند. تابلو فرش ها به زمین افتادند. کوران بود و طوفان و گردباد که هر آن بزرگ تر می شد. سیاوش مینا را صدا زد. صدایش در باد و کوران پیچید و دوباره به گوش خودش رسید. جمع بی توجه به پیشامدها هنوز در آن حالت خلسه وار بودند و اصوات نامفهوم را تکرار می کردند. سیاوش چند بار مینا را صدا کرد. نور از آن سمت سالن پدیدار شده بود و هر لحظه تالوئش بیشتر می شد. سیاوش دستش را حائل چشم هایش کرد، از میان جمع گذشت و به سمت مرکز دایره، جایی که مینا چهارزانو بر زمین نشسته بود حرکت نمود. باد و کوران چنان شدید شده بود که به سختی گام برمی داشت با این حال وقتی به دیگران نگاه می کرد، اینگار که بقیه بر زمین میخ شده بودند، هیچگونه تغییری نمی دید. سیاوش کامل بالای سر مینا رفت. داد می زد: مینا... مینا...



انگار که نه انگار، گویی اصلاً صدایش را نمی شنید. سیاوش حتی سر در گوش مینا گذاشت و داد زد. دستش را کنار گوش مینا گرفت و دهانش را کامل به گوش دختر نزدیک کرد. یک آن دست و دهانش به صورت و گوش مینا گرفت. چنان سرد بود که سیاوش بناگاه عقب رفت. گویی مرده ای طلسم شده بر زمین نشسته بود و اصوات نامفهوم را بلند بلند تکرار می کرد. سیاوش به سمت محل کوران سربرگرداند. جایی که مرکز کوران بود. به نظرش دقیقاً همانجایی می آمد که قبلاً ورودی تالار آینه را دیده بود. نور هر آن قوی تر می شد ولی باد و کوران به حدی بود که سیاوش نمی توانست ببیند که آیا دریچه ای هم باز هست یا نه. وسط کوران انگار که جریان الکتریسته ای وصل و قطع بشود و یا رعد بزند، جرقه هایی الکتریکی در جریان بودند. ناگهان حس کرد که دست گرم و لطیفی دستش را گرفته. بناگاه سر برگرداند. مینا بود. گفت: سیاوش، بریم. عجله کن.

مینا دست سیاوش را گرفت و جلو افتاد. سیاوش ناخودآگاه پیروی می کرد و به دنبالش می رفت. یک آن به چهره مینا دقت کرد. روح زندگی دوباره بازگشته بود و چهره دختر کاملاً عادی بود. باقی جمع همچنان در آن حالت خلسه وار بودند و اصوات نامفهوم را

تکرار می کردند. مینا سیاوش را با عجله به سمت مرکز کوران برد. درگاه ورودی دوباره آنجا بود. وارد شدند. سیاوش دستش را حائل چشم هایش کرد. از پله ها که پایین می رفتند، همچنان کوران در جریان بود اما درون خود تالار طوفانی در کار نبود! مینا سیاوش را به جلو هل داد. هر دو به سمت آینه بزرگ رفتند. مینا دست سیاوش را ول نمی کرد، گویی یکجورهایی چیزی وابسته به این کار بود. سیاوش آخرین چیزی که می توانست بهش فکر کند، گرما و لطافت دست دختر بود. مقابل آینه بزرگ سیاوش یک آن ایستاد. حالت مه مانند درون آینه در جریان بود. صدای جمع بالا همچنان پایین می آمد و جالب بود که از تن صدا کاسته نشده بود. گویی آن اصوات در همان فضای سائل پایین در جریان بودند و جمع پایین بودند نه بالا. مینا با دست دیگرش سیاوش را به درون آینه هل داد و خودش هم در حالی که دست سیاوش را محکم تر گرفته بود از پس سیاوش وارد ماده ژله ای شد. صدای جمع بالا و صدای کوران همچنان می آمد. روبرویشان نور موج دیگری بود که به سمتش می رفتند. وسط راه که رسیدند، بناگاه صدای جیغ و داد و فریاد آمد. نعره های ترسناک اینگار که جانورانی در حال غریدن

بودند. مینا ناگاه برجا ایستاد. سر چرخاند و دوستانش را صدا زد: مریم، سهیلا، مارکوس، علی، چی شده؟ چی شده؟

مادهٔ ژله ای دورشان بناگاه تکان خورد. اصوات نامفهوم و سرودمانندی که جمع بالا می خواندند قطع شده بود و بجایش صدای جیغ و نعره و غریدن می آمد. گویی جنگی در طبقهٔ بالا در جریان بود. مینا و سیاوش زمانی برای عکس العمل پیدا نکردند. مادهٔ ژله ای، بمانند معده ای که غذای بدی درونش باشد و مجبور باشد آن غذا را بیرون بدهد چند بار تکان خورد و بعد سیاوش و مینا را به بیرون پرتاب کرد. هر دو به زمین خوردند. مینا بی توجه به درد حاصله به سمت دریچه ای در فضا که در حال بسته شدن بود دوید اما نتوانست پیش از بسته شدن به آن برسد. سیاوش همچنان بر زمین نشسته بود. مینا چند بار دور خود چرخید. حالا آن ها در فضای دیگری بودند. دریچهٔ بازگشتشان ناپدید شده بود و فریادهای مینا و صدا زدن دوستانش بی ثمر.



دوباره روز بود. دوباره گرما بود که جای سرمای زمستان را گرفته بود. سیاوش از جا بلند شد و سعی کرد مینا را آرام کند. چیزهایی که تا آن لحظه از این دختر دیده بود. نشان نمی داد که انقدر احساساتی باشد. مینا مدتی روی سینه سیاوش گریه کرد. سیاوش مینا را به خودش فشرد. ناگاه مینا از سیاوش جدا شد و گفت: خُب دیگه، بهتره احساساتی نشیم.

مینا با انگشت اشک هایش را پاک کرد. گفت: خُب دیگه، بریم.

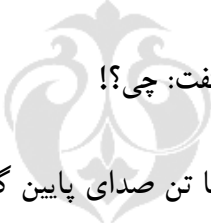
مینا جلو افتاد و سیاوش دنبالش رفت. عجیب ترین جنگلی که در طول زندگی شان دیده بودند جلوی رویشان گسترده بود. درختان سر به فلک کشیده با برگ هایی به رنگ آبی فسفری. سیاوش جاهای زیادی از دنیا را گشته بود با این حال هیچ گاه در طول زندگی اش درختانی بدین عظمت را ندیده بود. به مینا که نگاه می کرد به نظرش تعجب مینا کمتر از خودش بود. دختر بی توجه به جلو می رفت. برعکس سیاوش که مدام به اطراف و مناظر عجیب غریب دورش نگاه می کرد. هنوز مدتی راه نرفته بودند که هر دو خیس عرق شدند. گرمای هوا بیش از حد انتظارشان بود. برعکس فضای پیشین و

درون ویلا که سرما و زمستان بود. مینا مانتوی زمستانی و روسری اش را درآورد. ژاکتی زیر آن بود که آن را هم درآورد. حالا فقط پیراهن چسبان صورتی و شلوار جین به تن داشت. سیاوش هم کابشنش را درآورد. لباس ها را همینجور بی توجه در راه انداختند و پیش رفتند. هر چه جلوتر می رفتند تعداد درختان کمتر می شد. گویی جنگل داشت جای خودش را به دشت می داد. سیاوش و مینا با هم حرف نمی زدند. فقط به جلو می رفتند. مینا گویی لیدر و راهنما بود و سیاوش بی سؤال از پی آتش می رفت. مدام توی فکر بود. از خودش می پرسید که واقعاً مینا چجور موجودی است؟! چیزها و کارهایی که سیاوش از مینا دیده بود باورش به اندازه باقی قضایا سخت و غیر ممکن بود. تا همین چند روز پیش سیاوش خارج از ایران بود و بی هیچ دغدغه ای زندگی می کرد اما توی همین چند روز بیش از تمام دیگر لحظات زندگی اش اتفاقات عجیب برایش افتاده بود. اتفاقاتی که باورش حتی در خواب هم غیر ممکن بود. سیاوش توی همین فکرها بود که مینا به حرف آمد و او را از آن حال و هوا درآورد. آرام گفت:

سیاوش.

سیاوش بلند گفت: چی شده؟

مینا ایستاد. صبر کرد تا سیاوش بهش نزدیک تر شود و کامل کنارش بایستد. آرام و زمزمه وار گفت: فک کنم یه عده دارن تعقیمون می کنن.

سیاوش شوک مانند گفت: چی؟! 

مینا عصبی اما آرام، با تن صدای پایین گفت: اَحْمَقْ عکس العمل نشون نده. آرام دنبالم بیا. وقتی گفتم با تمام سرعتی که می تونی بدو.

سیاوش و مینا در حالی که سرهاشان رو به پایین بود وانمود کردند که بی توجه دارند راه می روند. چند قدمی که رفتند، ناگاه مینا داد زد: سیاوش بدو.

سیاوش و مینا سعی کردند فرار کنند اما نشد. کمی جلوتر جلویشان را گرفتند. به پشت سرشان که نگاه کردند، فهمیدند که در واقع محاصره شده اند. اندامشان عضلانی و گوریل وار بود. بلندقدتر از مینا و سیاوش. پر مو بودند. هیچ کدام لباس به تن نداشتند. مثل وحشی های جزایر قدیمی عورتشان را با تکه پارچه ای پوشانده بودند. کلاً طرح بدنشان شبیه آدمی زاد بود منتها بزرگ تر و قوی تر. رنگ موی هر کدامشان به شکلی بود. بعضی شان به نظر می رسید که بیشتر سر را تراشیده و فقط ردیفی گیسوی بافته

شده و بلند پشت سر باقی گذاشته بودند. صورتشان به نسبت بدن موی کمتری داشت اما باز به نسبت آدمی زاد صورت پرمویی بود. طرح صورتشان یک چیزی بین انسان و گربه سانان بود. برآمدگی بینی شان دایره وار و گردتر از بینی آدم ها بود. همگی دو شاخ کوتاه داشتند. شاخ ها مثل تکه چوب پیچ خورده ای از دو طرف سر بیرون زده بود. چشم های اکثرشان قرمز بود. گوش هاشان کشیده تر از گوش انسان بود و به خفاش می ماند. نوک گوش ها نوک تیز بود. انگشت هاشان یک چیزی میان انگشت انسان و پنجه حیوانات بود. مینا آرام، گویی فقط می خواست سیاهش صدایش را بشنود، بدون آنکه رو به سمت سیاهش بچرخاند، در حالی که به آن موجودات نگاه می کرد گفت: سیاهش، اینا همون موجوداتی هستن که دنبالشون می گشتی. همونایی که عموت تو نامش گفته بود. اینا... دیو هستن.



فصل پنجم؛ دروگ از خاندان دُرُوگَوَن.

سیاوش و مینا محاصره شده بودند. عجیب ترین موجوداتی که سیاوش در عمرش دیده بود، نیزه کوتاه به دست، آن ها را در محاصره داشتند. مدتی همانطور، در همان وضعیت گذشت. مینا و سیاوش به دیوها نگاه کردند و دیوها هم به آن ها. بعد از مدتی سیاوش یکجورهایی حس کرد که آن ها قصد حمله ندارند فقط یکجورهایی نمی خواهند که سیاوش و مینا از دستشان فرار کنند. البته هنوز اضطراب داشت که نکند اشتباه کرده باشد. سرانجام گفت: شما کی هستین؟! می خوانین چکار کنین؟

سیاوش خودش هم از حرفش تعجب کرده بود. یعنی امکان داشت که این موجودات زبان سیاوش را بفهمند؟! شاید بهتر بود به زبان های دیگری هم که بلد بود کلامش را تکرار کند. اما در نهایت تعجب، سیاوش پاسخ شنید. صدایی زیر و تو دماغی بهش جواب داد.

_ جایی برای نگرانی نیست سرور من.

سیاوش و مینا هر دو به سمت صدا سربرگرداندند. او تنها موجودی بود که لباس به تن داشت. چهره اش مثل بقیه پرمو بود. سیاه و سفید، با دو شاخ کوتاه قهوه ای پیچ خورده.

برخلاف بقیه قد کوتاهی داشت. حتی کوتاه تر از سیاوش بود. اگر می شد او را هم مثل بقیه دیو نامید، دیوِ قد کوتاه و ضعیفی بود. اندامش مثل بقیه گوریل وار و عضلانی نبود. به انسان های عادی ای می ماند که توی عمرشان هیچ گاه ورزش نکرده اند. چهره اش با دیگران تفاوت داشت و بُزی را بیاد می آورد. چشم هایش سرخ و گیرا بودند. وقتی با طرف مقابل صحبت می کرد تأثیر چشم ها تا عمق وجود نفوذ می کرد. اینگار که پشت این اندام ضعیف قدرتی عظیم نهفته بود. لباس یکدستی به تن داشت. لباسش دو تکه نبود. یک پیراهن و یک شلوار. یک دست بود. بالا پیراهن چسبانی بود که به دامنی بلند و تنگ ختم می شد. دامنش مثل دامن زن ها نبود، بیشتر دامن هایی را بیاد می آورد مثل شوالیه های قرون وسطی. کفش هایش چکمه وار بودند. همه لباس ها و چکمه ها به رنگ خاکی روشن بودند غیر از آستین ها که قرمز بود. روی لباس ها طرح های اسلیمی ای با رنگ زرد کشیده شده بود. گویی که طرف اینقدر پولدار بود که لباسی زردوز پوشیده باشد. ادامه داد: ما قصد آزار و اذیت شما را نداریم. ولی مطمئن باشید، که اگه ما ازتون مواظب نکنیم، اینجا کسانی هستن که خیلی زود چون هردوتونو می گیرن.

موجود از میان دیگر دیوها راه باز کرد و به سیاوش و مینا نزدیک شد و مقابل آن دو ایستاد. با وجود صدای زیر تو دماغی کلامش پر نفوذ بود. به نظر می رسید سعی می کند در نهایت احترام صحبت کند. روی صحبتش بیشتر سیاوش بود تا مینا. در حالی که کمی به حالت احترام مقابل سیاوش خم می شد، گویی دارد تعظیم کوتاهی می کند گفت: من 'دروگ دیو هستم سرورم. از خاندان دُرُوگُون.

سیاوش از یک سو از خودش می پرسید که آیا این همان موجودیست که اولین بار در تالار آینه دیده است، و از سوی دیگر از خودش می پرسید که علت این همه احترام که می گذارد چیست؟! دروغ ادامه داد: اگه اجازه بدید شمارو تا اقامتگاه موقتتون همراهی کنم.

¹ **دُرُوگ دیو** یا **دُرُوچ دیو** یا **دروغ دیو** در اسطوره های زرتشتی و ایرانی سهمگین ترین دیوی است که انسان را گرفتار چنگال خویش می کند. این دیو و پیروانش، بخش بزرگی از سپاه **اَهریمن** هستند. دروغ دیو باعث زیان و آزار مردم می شود و سرانجام از **امشاسپند اردی بهشت** شکست می خورد. در **اوستا** دروغ بسیار زورمند توصیف شده که تباہ کننده زندگی و نابودکننده جهان مادک است.

پیروان این دیو **دُرُوگُون** نامیده می شوند. آنان دیو پرستند و آفرینش جهان را به اهریمن نسبت می دهند. نسبت دادن آفرینش در آیین زرتشت بدترین گناه و کفر ورزیدن به **اهورامزداست**. پست ترین قسمت **دوخت**، جایگاه دروغ دیو و پیروانش است. در برابر آن ها **اَشَوَن ها** هستند که پیروان **اِشه وهیشته** به شمار می روند.

در هر حال علیرغم رفتار محترمانهٔ دروگ، سیاوش و مینا چاره ای جز فرمانبرداری نداشتند. دروگ دستش را در حالی که باز کمی خم شده بود به سمت چپ دراز کرد. گویی می خواست به هر دو بفهماند که از این طرف. چند تا از دیوها جلو اُفتادند و بعد سیاوش و مینا و از پی آن ها دروگ و باقی دیوها هم از پشت سر آن ها را همراهی کردند. آن ها به مانند گروهی خط وار که هر کس شخص جلوی اش را تعقیب می کرد به سمت جلو گام برمی داشتند. مدتی که گذشت دروگ مینا را رد کرد و به سیاوش نزدیک شد. چند تای دیگر از دیوها هم بین مینا و سیاوش فاصله انداختند. سیاوش و مینا نمی توانستند اعتراض کنند. گویی دروگ یکجورهایی می خواست با سیاوش خلوت کند بدون آنکه مینا مزاحم حرف زدنتان باشد. گفت: سرورم، ما خیلی خوشحالیم که شما بالاخره به اینجا اومدید. این نشانگر شروع یه نظم جدید و برپایی یه تمدن تازه ست. پایان بی نظمی.

سیاوش که چیزی از حرف های دروگ متوجه نمی شد گفت: اصلاً متوجه صحبت نمی شم؟ چرا مدام منو سرور خطاب می کنی؟

دروگ یک لحظه ایستاد. باقی دیوها هم به تبعیت از او ایستادند. مینا و سیاوش هم مجبور شدند تبعیت کنند. دروگ راست در چشمان سیاوش نگاه کرد. عمق نگاهش تا اعماق وجود سیاوش نفوذ می کرد. گفت: هر کسی نمی تونه از پشت دروازه آینه سرزمین دیوها رو ببینه. شما حتی تونستی از چنین طلسم قدرتمندی رد بشی. با اینکه تأثیر طلسم هر روز کمتر می شد، با این وجود عبور از چنین جادویی کار هر کسی نیست. در افسانه ها اومده که فقط یه شاهزاده اصیل از نسل طهمورث دیوبند می تونه این کار رو انجام بده. احتمالاً شما همون شاهزاده اصیلین. منتها به قدرت عظیم خودتون واقف نیستین.

سیاوش ناخودآگاه بیاد زمانی اُفتاد که مینا هم از شاهزاده اصیل گفته بود اما بعد انگار که از حرف خود پشیمان شده باشد سعی در مخفی کاری داشت. دروگ ادامه داد: شما دارای^۲ فر هستید.

^۲ خَوَرنه یا فرّه. فقط فرمانروایان مشروع ایرانی دارای فره بودند و چنانچه پادشاهی از راه راست منحرف می شد این فره او را ترک می کرد مانند مورد جمشید.

سیاوش گفت: : فر دیگه چیه؟

دروگ خندید. سرش را زیر انداخت و خندید. و باز به راه افتاد. همانطور که حرکت می کرد و دیگران هم ازش تبعیت می کردند ادامه داد: می بینم که برخلاف دوستتون واقعاً از همه چیز بی خبرید. البته تقصیری هم ندارید. هنوز خیلی مونده تا شما به همه چیز واقف بشید.

هوا واقعاً گرم بود. خیلی گرم. زمستانِ سردِ ویلای سیاوش رفته بود و در این دنیای تازه گرمای وسط چلهٔ تابستان جایش را گرفته بود. سیاوش و مینا هر لحظه گرم ترشان می شد اما دیوها انگار که بدین هوا عادت داشتند مثل آن دو سختشان نبود. سیاوش لباسِ رویش را هم در آورده و تنها زیرپیراهنی به تن داشت. نوک لباسش را با دست گرفته بود و باقی را به مانند کوله پشتی انداخته بود پشتِ گردن. به نظر می رسید که



وسط روز باشد. سیاوش به بالای سرش نگاه کرد. با وجود گرمای بی سابقه هر چه در آسمان چشم چشم کرد و گشت خورشیدی ندید. به مانند روزهای ابری که خورشید از دیده‌ها پنهان است. اما آسمان کاملاً صاف بود! و خورشیدی هم در آن وجود نداشت! و اصلاً هم معلوم نبود که این گرمای عجیب از کجا بر سر سیاوش و مینا می ریزد! خود رنگ آسمان به نظر می رسید از رنگ آسمانی که سیاوش همیشه در اکثر نقاط جهان می دید شفاف تر باشد و حالت گنبدی آن بیشتر. گویی واقعاً به مانند داستان های قدیمی آفرینش گنبد آسمان روی سطح زمین کاملاً صاف قرار گرفته بود. سیاوش خیلی روی این موضوع ها فکر نکرد. انقدر وقایع عجیب غریب در اطرافشان بود که می شد از این ها به راحتی گذشت. وقتی سرش را دوباره به سمت پایین گرداند چشمش به چیزی افتاد که بیشتر از هر چیزی در دنیا در آن لحظه آرزویش را داشت. یک نهر روان. جویباری از آب که وسط دشت در جریان بود. ناخودآگاه به آن سمت دوید. دیوها مانعش نشدند. فقط آرام تر او را دنبال کردند. سیاوش که به آب رسید، با سر رفت توی آن. مقدار زیادی نوشید و مقداری هم به سر و صورت خود زد. حس بدی در دهان خود داشت. انگار که بر اثر تعرق درون دهانش کاملاً نمکی شده باشد. همانطور

که روی دو زانو جلوی آب زانو زده بود آب درون دهانش را جمع کرد و به نهر آب انداخت. ناگاه در اثر اتفاق حاصله به عقب جست و از پشت به زمین افتاد. جریان آب در مقابلش بلند شد و نیم تنهٔ دختری برهنه از آن سر برآورد. جنس بدن دختر به نظر می رسید که از جنس خود آب باشد. چنان شفاف بود که می شد مناظر پشت را از میان اندام ظریفش دید. با عصبانیت رو به سمت سیاوش کرد و جیغ زد: های، چکار می کنی؟ من دست و روی تو را شستم، آن وقت تو به روی من تَف می اندازی؟!

دختر زبانش را برای سیاوش درآورد. بعد هر دو دست را روی سینه های برهنه اش به هم قفل کرد و سرش را به حالت قهر برگرداند. در همان حالت همراه جریان آب رو به پایین رفت. و مدتی بعد کاملاً در میان جریان آب محو شد.

سیاوش همچنان حیران بر زمین افتاده بود. دیوها همگی از حالت چهرهٔ او خندهٔ شان گرفته بود. دروگ در حالی که به سمت سیاوش حرکت می کرد گفت: هنوز خیلی مانده تا شما به اسرار دنیای ما واقف بشید سرورم.



دروگ در حالی که محترمانه به سیاوش کمک می کرد تا از زمین بلند شود ادامه داد:
تُف آنداختن بر آب عمل نکوئیده و ناپسندیده. و باعث عکس العمل آب که جزء مقدس
ترین و واجب ترین عناصرِ حیاتیّه میشه.

دروگ سیاوش را از جا بلند کرد. با کف دست به حالت دوستی چند بار به بازوی
سیاوش زد. و بعد دوباره حرکت نمود. در میان دشتی با گیاهانی به رنگ آبیِ فسفری و
خاکی سرخ تر از خاک زمین.

جمع پیش می رفتند. هر چه جلوتر می رفتند به نظر می رسید که به تدریج وارد
ورودیِ دره ای می شوند. دره ای که در میان مناطق مرتفع تر از خود قرار داشت. کم
کم می شد از دور آبادی ای دید. خانه های گلی که این طرف و آن طرف دیده می شد.
سرخِ رنگِ خانه ها از دور داد می زد که جنس مصالحشان از همان خاکِ سرخ تر از
خاک زمین باشد. تک و توک این طرف و آن طرف دشت می شد این خانه های گلی را
دید. هر چه به سمت مرکز دره پیش تر می رفت اجتماع خانه ها و حالت تجمع شان

بیشتر می شد. و درست در مرکز خانه های گلی کاخی عظیم با برج های بلند قرار داشت. معلوم نبود درون کاخ کلی چراغ روشن است و یا جنس مصالح ساختمانی اش به شکلیست که نور را برمی گرداند چرا که کاخ در میان دیگر اجسام اطرافش واقعاً براق و نورافشان به نظر می رسید. همانطور که جمع دیوها به همراه مینا و سیاوش به آنجا نزدیک می شدند، دروغ یکبار دیگر به سیاوش نزدیک شد و گفت: باید مارو ببخشید سرورم، ولی بهتره که چهره شما و دوستونو به نحوی بپوشونیم. راستش اصلاً صلاح نیست که همه مردم از وجود شما آگاه بشن. ممکنه یه وقت خبرچینی چیزی در میان اونها باشه و به کسانی که ما نمی خوایم خبر بده.

دروغ به یکی دیگر از دیوها اشاره کرد. دیو پارچه ای چادر وار را آورد و بر سر مینا انداخت. مینا اول کمی مقاومت کرد اما بعد تسلیم شد و اجازه داد که دیو اندام او را با چادر بپوشاند. بعد از مینا دیو به سمت سیاوش آمد و با حالت محترمانه تری همانکار را با او هم انجام داد. جمع دیوها دایره شان را تنگ تر کردند و مینا و سیاوش را بیشتر در برگرفتند. انگار که شکاری در چادر پیچیده در میان خود داشتند. دروغ خودش به مینا و سیاوش نزدیک شد و چهره هر دوشان را در میان پارچه چادر مانند پنهان تر نمود.

سیاوش حس خوبی نداشت. پارچه حالت بدبو و کثیفی داشت و مشام را می آزرده. وقتی دروگ می خواست آزش دور شود، سیاوش آزش پرسید: ببخشید، ببخشید، جناب دروگ.

دروگ ایستاد و رو به سیاوش کرد. سیاوش گفت: من اصلاً یادم رفت پرسم، اسم اینجا چیه؟ یعنی... یعنی به دنیای شما چی میگن؟

دروگ لبخند زد. در همان حال لبخند به لب گفت: دنیای دیوها و انسان ها که با طلسم آینه از هم جدا شده رو^۳ خونیرس می نامند. بیشتر مردم اعتقاد دارن که خونیرس در مرکز واقع شده و از دیگر دنیاها بزرگتره ولی من اینجور فکر نمی کنم.

سیاوش متعجب دوباره پرسید: مگه غیر از اینجا دنیاها عجیب غریب دیگه ای هم وجود داره؟

^۳ ایرانیان و هندیان قدیم عقیده داشتند که جهان به هفت کرشور (کشور در فارسی جدید) تقسیم شده است. این مناطق هنگامی آفریده شدند که برای اولین بار باران بر زمین باریدن گرفت. در منطقه مرکزی که خونیرس نامیده می شد انسان ها سکونت گزیدند. این منطقه به اندازه مجموع شش منطقه دیگر وسعت داشت.

دروگ پاسخ داد: بله سرورم. به اعتقاد ماها هفت تا دنیا وجود داره که خونرس، شامل آدم ها و دیوها یکی از اون هاست. البته همونطور که دانشمندان شما آدم ها میگن، در دنیا هیچ چیز قطعی ای وجود نداره و همه نظریه ها نسبی آن. ممکنه یه روزی زیر سوال برن و نظریه جدیدی جاشونو بگیره.

دروگ یکبار دیگر لبخند زد و دوباره به راه افتاد. کم کم داشتند وارد ورودی دره ای می شدند که در مرکزش کاخی عظیم و نورانی قرار داشت.

جمع دیوها به همراه سیاوش و مینا وارد دره شدند. به نظر شهر کوچکی می رسید. خانه هایی گلی با پنجره هایی کوچک که در اطراف کاخی عظیم ساخته شده بودند. پنجره ها مثل پنجره هایی که سیاوش در شهرهای آدم ها دیده بود نبود. در واقع فقط سوراخ بزرگی درون دیوار گلی بود بدون هیچگونه آهن یا شیشه که جلوی ورود سرما یا گرما را بگیرد. نوعی خیابان بندی یا کوچه کشی ابتدایی خانه ها را از هم جدا می نمود. به نظر جامعه واقعا ابتدایی ای می رسید. هزاران وحشی در یک جامعه ابتدایی بدوی.

بعضی از دیوها به نظر می رسید که زن باشند. دیوهای زن پوشیده تر از دیوهای مرد بودند و مثل دروگ لباس به تن داشتند منتها لباسشان به فاخری لباس دروگ نبود و کهنه پارچه ای به نظر می رسید. بعضی از این دیو زن ها بچه دیو برهنه ای در آغوش داشتند. بعضی دیگر از این بچه دیوهای بزرگ تر این طرف و آن طرف مشغول بازی و اذیت کردن بودند. دروگ جلو افتاده و باقی گروه دنبالش می رفتند. وقتی که دروگ گام برمی داشت دیگر دیوها از جلوآش کنار می رفتند. بعضی به حالت احترام کمی در مقابلش خم می شدند اما سیاوش از نوع نگاه دیوها حس می کرد که علیرغم ترس و احترام عده زیادی از این دیوها از دروگ نفرت دارند. به همان شکل سیاوش حس می کرد که بعضی از دیوها با کنجکاو به او و مینا چشم دوخته اند. به همین خاطر پارچه بدبو را بیشتر دور صورت خودش فشرد جوری که فقط چشم هایش معلوم باشد. سیاوش تازه متوجه تفاوت ظریف دیگری میان دروگ و دیگر دیوها شده بود. دروگ تنها دیوی بود که چیزی مثل کفش بپا داشت. البته بیشتر چکمه ای فاخر و ضخیم بود. دیگر دیوها یا پایشان کاملاً برهنه بود یا اینکه مثل بدن با کهنه پارچه ای پا را پوشانده بودند.

کم کم داشتند به کاخ نزدیک می شدند. کوچه های اطراف کاخ وسیع تر بودند و برخلاف کوچه های بقیه نقاط که فقط شیاری ایجاد شده درون خاکِ سرخ بود سنگفرش شده بودند. خود کاخ واقعاً شفاف و نور آفشان بود. سیاوش دلش می خواست برود و از نزدیک دیوارها را لمس کند و ببیند که جنسشان از چیست که این طور شفاف و نورافشان به نظر می رسند. جنس دیوارها به نظر می رسید که نوعی سنگِ شیشه مانند زرد رنگ و نورافشان باشد. در هر حال گروه دیوها به سمت دروازه هایی بزرگ و قهوه ای رنگ در حرکت بودند و به سیاوش اجازه نزدیک شدن به دیوارها را ندادند. دو دیو نیزه به دست دو سمت دروازه ایستاده بودند. وقتی دروگ به دروازه ها نزدیک تر شد، دو دیو به سمت دستگیره درها دویدند و دو لنگه دروازه عظیم را از هم باز نمودند. دروازه با صدایی خش مانند باز شد. وقتی دروگ وارد می شد دو دیو از دو سمت بهش تعظیم کردند. دروگ وارد شد و دیگر دیوها به همراه سیاوش و مینا از پی اَش. دروازه که بسته شد دروگ خودش به سمت سیاوش حرکت کرد و پارچه بدبو را از سرش برداشت. مینا پیش دستی کرد و پیش از آنکه کسی به سمتش برود پارچه را

به دور انداخت. سیاوش در حالی که سر و بدنش را می تکاند از دروگ پرسید: شما دیوها، زبان ما رو از کجا بلدید؟

دروگ یک لحظه خنده اش گرفت. بعد در حالی که سعی می کرد خودش را جمع و جور کند گفت: ما زبان شما رو از کجا بلدیم؟! هه هه. تمام زبان هایی که انسان ها بلندند رو از دیوها یاد گرفتن.

دروگ در حالی که به اطراف اشاره می کرد ادامه داد: این کاخ که می بینید متعلق به منه سرورم. اینجا رو خونه خودتون بدونید.

دروگ رو به یکی از دیوها ادامه داد: عالیجناب و همراهشونو به اتاقاشون راهنمایی کنید.

دروگ دوباره رو به سیاوش کرد: بهتره کمی استراحت کنید. فردا باید به جایی بریم که باید براش آماده باشید. اتفاقاتی هست که حتماً شما باید ازش با خبر بشید. راستش منم خیلی خسته ام و احتیاج به استراحت دارم.

دروگ در مقابل سیاوش خم شد. و بعد به سمت پله هایی که انگار به طبقه بالاتری می رفت حرکت کرد. دیوی که دروگ بهش اشاره کرده بود رو به سیاوش کرد و گفت: لطفاً از این طرف سرورم.

صدایش خشک و رسمی بود و اثری از احترامی که دروگ هنگام صحبت نسبت به سیاوش قائل می شد در آن نبود. دیو به ردیف پله های دیگری اشاره می کرد. پله ها و دیوارها به نظر می رسید که از جنس همان سنگ شفافِ شیشه مانند زرد رنگ باشند منتها مثل بیرون براق و نورافشان نبودند. سیاوش به همراه دیو به سمت راه پله حرکت کرد.

شب شده بود. سیاوش از خودش می پرسید که آیا علت شب و روز در این دنیای عجیب هم همان علتش در دنیایی است که تا دیروز در آن بود؟ یعنی آیا خورشید غروب می کرد و ماه درمی آمد و آن وقت شب می شد؟ بلند شد و به سمت پنجره حرکت کرد و از آنجا به بیرون نگاه نمود. هر چه چشم چشم کرد و آسمان را کاوید نه ماهی بود نه

ستاره ای منتها خود رنگ آسمان شب کمی شفاف بود انگار که ماه و ستارگانی باشند و نور خود را بر سطح آسمان بپاشانند ولی خبری از خود این ماه و ستارگان نبود. یک آن سیاوش صدایی از پشت سر خود شنید. صدایی به مانند باز شدن آرام در. به پشت سرش نگاه کرد. حدسش درست بود. در باز شده بود و این دروگ بود که شمع به دست وارد می شد. دروگ در را پشت سرش بست. نور شمع رنگ لطافت عجیبی به اتاق که تا آن لحظه تاریک بود می انداخت. دروگ به سمت سیاوش حرکت کرد. در چند قدمی سیاوش ایستاد. کمی خم شد و به سیاوش ادای احترام کرد. گفت: سرورم، می دونید. اینجایی که ما داریم میریم پر از دیوه. دیوهایی که اکثرشون از آدمی زاده ها متنفرن. اونم یه آدمی زادی مثل شما که تونسته از دروازه رد بشه و احتمال داره که از نسل طهمورث دیوبند باشه. راستش اصلاً صلاح نیست که اون ها چهره واقعی شما را ببینن. سیاوش کمی دو دستش را از هم باز کرد و گفت: خُب، حالا یعنی میگی که من چکار کنم؟! می خواهی یَم اصلاً به اونجا نریم.



دروگ ریز خندید. گفت: نه سرورم، منظورم این نبود. شما حتماً باید به اونجا برید. تقدیرِ شما اینه. اصلاً برای همینه که به سرزمین ما اومدید. برای اینکه جلوی حملهٔ دیوها به دنیای خودتونو بگیرید.

سیاوش گفت: پس چکار باید کرد؟

دروگ یک گام کوتاه دیگر برداشت و به سیاوش نزدیک تر شد. گفت: از دوستون بخواید که چهرتونو تغییر بده و مثل ماها کنه.

سیاوش متعجب گفت: از دوستم بخوام چکار کنه؟!

دروگ گفت: از مینا بخواید که چهرتونو مثل ماها کنه.

سیاوش که به کل مینا را فراموش کرده بود متعجب به دروگ چشم دوخت و پاسخی نداد. یعنی پاسخی به ذهنش نمی رسید که بخواید جواب بدهد. مدتی را استراحت کرده بود. انقدر خسته بود که اصلاً یادش رفته بود از دیوها بپرسد که مینا کجاست و او را کجا برده اند. دروگ همانطور که به چهرهٔ متعجب سیاوش چشم دوخته بود بار دیگر

ریز خندید. گفت: یعنی می خواهید بگید که واقعاً تا حالا نمی دونستید که این خانم دوس داشتنی تون به جادوگره! رفتارها تون واقعاً برای من عجیبه. آیا واقعاً شما به شاهزاده از نسل شاه طهمورث بزرگ هستید!

دروگ به سمت گوشهٔ اتاق حرکت کرد و ظرفِ حاویِ شمع را گذاشت روی میز کوچکی که آنجا بود. بعد همانطور که به سمت در حرکت می کرد گفت: فقط از دوستتون بخواید. من مطمئنم که با این نگاه هایی که اون دختر به شما می کنه هر کاری بخواید رو براتون انجام میده. میگم شمارو پیشش ببرن. باقی کارها خودش انجام میشه. دروگ در را باز کرد. دیو دیگری پشت در ایستاده بود. دروگ به سیاوش لبخند زد و رفت و او را با دیو دیگر تنها گذاشت.



سیاوش پشت سر دیو داشت راه می رفت. به نظرش احتمالاً به سمت محلی می رفتند که محل نگهداری مینا بود. دیو همواره فاصله آتش را از سیاوش حفظ می کرد. به نظر سیاوش می آمد که دیو چندان حس خوبی نسبت به بویی که از بدن او متصاعد می شود ندارد. خود سیاوش هم دقیقاً یک چنین حسی را نسبت به دیوها داشت. قبلاً مشابه چنین تجربه ای را در دنیای آدم ها هم داشت. اینکه وقتی به مکان جدید و سرزمین جدیدی وارد می شود نسبت به بوی بدن افراد تا مدتی حساسیت دارد که به تدریج عادت جای آن را می گیرد. سیاوش با خودش فکر می کرد که این احتمالاً به دلیل عادات غذایی مختلف افراد در نقاط مختلف است. البته این حس بوی نامساعد بدن در دنیای دیوها برایش بیشتر بود و به نظرش می آمد که بیشتر دیوها غیر از خود دروغ هم نسبت به او اینچنینند.

در راهرویی بودند که روشنایی اش از مشعل هایی روی دیوار بود. دیو در ابتدای درِ اتاقی ایستاد. آنجا دیو دیگری نیزه به دست ایستاده بود. چندین کلید را به وسیله نخ به کمر برهنه و پر موی خود بسته بود. دیو در حالی که خرخر می کرد یکی از کلیدها را در آورد و درِ اتاق را باز نمود. همینکه سیاوش وارد شد مینا خود را در آغوش او

انداخت. دیوها داخل نیامدند و در را روی سیاوش و مینا بستند. مینا چند ثانیه ای خود را به سیاوش فشارد تا اینکه این خود سیاوش بود که بازوهایش را گرفت و کمی فاصله بینشان ایجاد کرد. مینا گفت: حالت خوبه؟

سیاوش گفت: آره خوبم. یعنی... یعنی مگه قرار بود چه اتفاقی برام بیفته؟! این ها که همشون دوس داشتنی به نظر می رسن. واقعاً این ها همون موجوداتی هستن که توی قصهٔ مادر بزرگ ها از قصاوت و بی رحمی شون شنیدیم؟!

مینا از سیاوش جدا شد. پشت به سیاوش کرد و چند قدمی دور شد. همینطور که راه می رفت گفت: واقعاً که سیاوش، ازت تعجب می کنم! واقعاً حتی یه لحظه هم با خودت فکر نکردی که در رفتار این دروگ تعمدی در کار هست و هدفی داره که این طور باهات رفتار می کنه؟

مینا رویش را به سمت سیاوش برگرداند و راست در چشم های عسلی اش نگاه کرد. سیاوش بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت. یاد حرف های دروگ در مورد جادوگری مینا افتاد. از خودش می پرسید که اگر این دختر واقعاً یک جادوگر باشد که با وجود

چیزها و کارهایی که از مینا دیده بود چندان هم بعید به نظر نمی رسید، واقعاً چه تفاوتی بین او و این جماعتِ دیوها می توانست وجود داشته باشد. اگر دیوها بد و پلید بودند و در موردشان در افسانه ها چیزهای بدی گفته شده بود، خوب، جادوگرها هم همینگونه بودند و چندان تفاوتی بینشان در اسطوره ها و افسانه های قدیمی وجود نداشت. گفت: دروگ میگو که فردا باید به یه جایی بریم. جایی که پر از دیوه. و برای این کار باید چهره منم عین اون دیوها باشه و گرنه واقعاً خطرناکه.

مینا چند ثانیه ای با حیرت به چهره سیاوش چشم دوخت. گفت: خوب!

سیاوش بار دیگر شانه هایش را بالا انداخت: خوب... خوب... هیچی. اصلاً ولش کن.

رو برگرداند و به سمت در رفت. یک آن دم در ایستاد. دوباره رو به مینا کرد و گفت: دروگ میگو که میشه با یه روشایی چهره منو هم عین دیوها کرد... یعنی...

سیاوش که تردید را در عمق وجود مینا می دید، مدتی به او چشم دوخت. بعد بار دیگر به سمت در رفت و این بار آن را باز نمود و خارج شد.

فصل ششم؛ اکومن از خاندان اکامین.

خودش هم باورش نمی شد. وقتی به آینه در دستان دروگ نگاه می کرد، از خودش می پرسید که آیا این واقعاً چهره من است؟! دروگ لبخند زنان آینه را جلوی سیاوش نگه داشته بود و سیاوش به چهره زرد و سیاه و زشت دیوی نگاه می کرد که به جای چهره خودش درون آینه بود. دروگ لبخند به لب گفت: دیدید سرورم؟ بهتون که گفتم.

سیاوش شانه بالا انداخت و کمی از آینه دور شد. چند بار با سرانگشتان پوست صورت خود را لمس کرد. به نظرش واقعاً پوست صورتش زمخت و ضخیم شده بود. صبح شده بود و سیاوش تازه از خواب بلند شده بود اما نمی دانست که آیا هنوز هم خواب است یا بیدار. با خودش می اندیشید که آیا ممکن است که به یک آن از خوابی عمیق بلند شود و دوباره خودش را در زمانی ببیند که تازه داشت وارد فرودگاه می شد تا به ایران بیاید و آن گاه آیا می توانست گامی به عقب بردارد و اصلاً پول بلیط هواپما را فراموش کند و به سمت درِ خروجی فرودگاه حرکت کند؟! دوباره به دروگ نگاه کرد. دروگ

بشکنی زد. دیو دیگری در حالی که سینی ای در دست داشت وارد اتاق شد. دیو سینی را روی میز کوچک گوشهٔ اتاق گذاشت و تعظیم کنان بیرون رفت. دروگ گفت: حتماً گرسنه هستی سرورم. بهتره کمی غذا بخورید تا آمادهٔ رفتن بشیم. قطعاً امروز روز سختی خواهد بود و شما برای چنین روزی احتیاج به انرژی و قدرت دارید.

دروگ خودش هم تعظیمی کرد و بیرون رفت. در که بسته شد، سیاوش به سمت میز حرکت کرد. خود ظروف غذا واقعاً زیبا بود. طرح های اسلیمی دورتادور ظروف را پوشانده بود. سیاوش باورش نمی شد. از خودش می پرسید که آیا این فلز طلایی رنگ ممکن است طلا باشد؟ دلش می خواست ظرف ها را بردارد و آن ها را لمس کند اما تمام ظرف ها پر از انواع اطعمه بود و برداشتنش ممکن بود باعث ریخته شدن غذاها بشود. تمام غذاها روی سبزی ای کاهو مانند قرار داشتند. به نظر گوشت می رسید و مقداری سبزیجات و انواع میوه. رنگ گوشت ها از گوشت های پخته شدهٔ زمینی تیره تر و سیاه تر بود. میوه ها رنگارنگ بودند اما نوع آن ها برای سیاوش قابل تشخیص نبود. سیاوش یکی از میوه ها را برداشت و با دودلی کمی چشید. آبدار بود و طعم گس عجیبی داشت.

مدتی بعد دروگ به دنبال سیاوش آمد. با راهنماییِ دروگ آن ها به سمت دالانی رفتند که با وجود روشناییِ روز کاملاً تاریک بود و مثل وقتی که سیاوش به دیدار مینا رفته بود روشنایی اش را از مشعل های روی دیوار می گرفت. مدتی طول کشید تا از دالان که به نظر سیاوش راهرویی مخفی بود خارج شدند. وارد محوطه ای شدند که چند دیوِ دیگر انتظارشان را می کشیدند. دروگ به سیاوش نزدیک شد و خیلی آرام بدون آنکه طرف مقابل متوجه بشود به یکی از دیوها اشاره کرد. تنها دیوی در میان جمع که ماده بود. دروگ به سیاوش فهماند که این دیو همان میناست اما خودش نمی خواهد که سیاوش متوجه چهره و اوضاع جدیدش بشود. دروگ بلندتر به سیاوش گفت که چون محل مورد نظرشان دور است برای رفتن به آنجا باید از مرکوبی استفاده کنند. مرکوبِ دیوها موجودی شبیه گورخر بود منتها بزرگ تر و عضلانی تر. چند تا از دیوها به سیاوش و مینا کمک کردند تا سوار این موجودات شوند. چنان رام بودند که سواری گرفتن از شان کار چندان سختی نبود. بعد از مینا و سیاوش دیگر دیوها هم سوار شدند و جمع شروع به حرکت نمود. مدتی که از حرکتشان گذشت سیاوش به مرکوب خود

بیشتر دقت نمود. موجود بوی تقریباً بدی می داد. هیبت و رفتارش چیزی شبیه اسب های زمینی بود منتها به نسبت اسب و گورخر این موجودات بزرگ تر و قوی تر به نظر می رسیدند. پشت شان چیزی شبیه زین بسته شده بود و در دو طرف موجود لگام ماندهایی برای گذاشتن پا وجود داشت. افسار هم داشتند. موقع حرکت این موجودات مرتب خر خر می کردند. برعکس اسب ها به اطراف نگاه نمی کردند و سوی دیدشان کاملاً به سمت مستقیم بود. هیچ کدامشان رام نشدنی و سرکش نبودند و برعکس هیبت قدرتمندشان کاملاً رام و مطیعِ راکب خود بودند. وقتی سیاوش به مرکوب دیگر دیوها نگاه کرد متوجه شد که فقط مرکوب خودش و مینا زین و لگام و افسار دارند. دروگ و دیگر دیوها بدون وسایل کمکی پشت لخت موجودات گورخر مانند نشسته بودند.

موجودات گورخر مانند مینا و سیاوش و جمع دیوها را از میان دشت ها و تپه های وسیع رد می نمودند و به سمت محلی می رفتند که برای دیوها کاملاً مشخص و برای سیاوش و مینا نامشخص بود. مدتی که گذشت به نظر رسید که نیمه روز شد منتها خورشیدی در آسمان نبود که سیاوش از رویشِ درستیِ حدسش را متوجه شود. احساس می کرد که در این اندام جدید تحمل گرما و طی کردن این راه طولانی برایش آسان تر

باشد. دیوها تا تاریک شدن هوا یکی دوباری در راه متوقف شدند و استراحت کردند. از چیزهایی شبیه قمقمه های چرمی آب می نوشیدند و اطمعه ای شبیه میوه خشک شده می خوردند و از همان ها به مینا و سیاوش هم تعارف می کردند. رنگ و بو و طعم آب هاشان به نسبت آب های دنیای انسان ها سبک تر بود اما به نظر می رسید که در این قمقمه های چرمی کمی بو گرفته باشد. گاهی چشمه ای پیدا می شد که از آب آن می نوشیدند و سیاوش در این لحظات مواظب بود تا دوباره بی احترامی ای نسبت به آب نشود. البته بدش هم نمی آمد که دوباره آن دختر برخاسته از آب را ببیند اما جلوی جمع دیوها یکجورهای جلوی خودش را می گرفت. این ها بود تا اینکه هوا تاریک شد و جمع برای استراحت توقف نمود. چند تا از دیوها برای مدتی از جمع جدا شدند و بعد از مدتی با شکاری بازگشتند. موجودی که قبل از اینکه پوستش را بکنند تا آن را روی آتش کباب کنند برای سیاوش معلوم نبود که روباهی بسیار چاق است یا گوسفندی با پوزه بلند. برای درست کردن آتش دیوها کمی هیزم جمع کردند. آتش درست کردنشان سیاوش را بیاد فیلم های عصر حجر می انداخت و سنگ چخماق. به نظر می رسید که آتش برای دیوها یکجورهایی مورد احترام است چرا که مواظب بودند یک وقت چیزی

رویش نریزد و موقع غذا درست کردن تمام حواسشان به خود آتش بود. کنار غذا نوشیدنی ای شبیه ماست رقیق مصرف می کردند که کمی سکرآور بود. این بود که سر سیاوش زود گرم شد و احساس کرد که بعد از این همه اتفاقات عجیب آن شب به خوابی عمیق فرو می رود. سرش را که روی زینِ از پشت موجود گورخری برداشته شده گذاشت، از دور چشمش به چندین روشنایی اُفتاد که درون سیاهیِ شب پدیدار شده بودند. از دروغ که کنارش بود پرسید که آن ها چیستند؟ دروغ گفت که این موجودات پیئیریکا هستند. به زبان فارسیِ جدید پری. و همانطور که چشمان سیاوش سنگین و سنگین تر می شد برایش توضیح داد که تا زمانی که جمع با هم هستند و آتش هم روشن است آن ها به جمع شان نزدیک نمی شوند.

فردا صبح دوباره حرکت کردند. تا چند روز وضع به همین منوال بود. روزها حرکت می کردند و شب ها استراحت تا اینکه به نظر رسید کم کم وارد آبادانی می شوند منتها این آبادانی با دهکدهٔ وحشی ماندی که سیاوش قبلاً دیده بود متفاوت بود. به نظر می رسید

که اینجا جای متمدن تری باشد. از دور برج و باروی کاخی عظیم پیدا بود که به نظر به اندازه چند برابر کاخ دروگ می آمد. اما به عکس کاخ دروگ این کاخ زرد و نورافشان نبود. انگار که از نوعی سنگ سیاه و براق ساخته شده بود. نزدیک تر که رفتند به نظر سیاوش آمد که این کاخ خیلی قدیمی و به نوعی در حال ویران شدن باشد. دروگ همانطور که سوار موجود گورخر وار بود به سیاوش نزدیک شد و همانطور که به کاخ اشاره می کرد گفت: سرورم، اینجا برای ما دیوها مکانی مقدسه. در افسانه ها اومده که این کاخ متعلق به شاه ظهمرث بزرگه. سرور تمام دیوها و آدم ها. اون بوده که دنیای دیوها و آدم ها رو به وسیله طلسم از هم جدا کرده. و زمانی که برای سرکشی به دنیای ما می اومده در اینجا سکونت می کرده. دیوها به این کاخ وارد نمی شن. نوعی باور در میان ما وجود داره که اگر دیوی وارد اونجا بشه، به شکل اسرار آمیزی از میان میره. تنها یه شاهزاده اصیل از نسل ظهمرث، حَق و رود به اونجا و نشستن به تخت شاهی رو داره.

همانطور که سیاوش محو منظره کاخ عظیم بود، دروگ کمی از او فاصله گرفت و راه کج کرد سمت مسیر دیگری. مسیری که کمی بعد مشخص شد، ورودی ساختمان دیگری

شبیبه استادبومی کوچک است. هر چه نزدیک تر می شدند، از این سو و آن سو دیوهای دیگری را مشاهده می کردند که مسیرشان با آن ها یکی بود. بعضی سواره و بعضی هم پیاده. دروغ از دیگر همراهان دیوشان خواست که نزدیک تر نیایند. خودش همراه مینا و سیاوش که هر دو در هیأت دیوها بودند، به آن سو حرکت کرد. سیاوش متوجه شده بود که مینا در این هیأت تازه، چندان تمایلی به نزدیکی یا گفتگو با او ندارد. در تمام طول مسیر هم جوری وانمود می کرد که انگار نه انگار که او میناست و این هم سیاوش. دیوهایی که در این مسیر تازه هم قدم سیاوش، مینا و دروغ بودند، همگی لباس و کفش پوشیده و یکجورهای متشخص به نظر می آمدند.

وقتی به استادبوم کوچک وارد شدند، دروغ به سمت محل مشخصی حرکت کرد. انگار که محل نشستن هر کدام از دیوها از قبل مشخص بود و هر کدام هم جایی برای تعدادی همراه در اختیار داشتند. وقتی همه کامل نشستند، تعدادی از صندلی ها که از جنس سنگ سفید بودند، همچنان خالی ماند. هر کدام از دیوها با بغل دستی هاشان مشغول گفتگو بودند و این باعث بلند شدن صدای مهممه ماندنی از جمع می شد. این وسط تنها دروغ بود که سعی می کرد از دیگران کناره بگیرد و بیشتر حواسش به مینا و

سیاوش باشد. سیاوش حس می کرد که بعضی از دیوها از این رفتار دروغ دلخور شده اند، چرا که وقتی آن ها به دروغ نزدیک می شدند، دروغ به نوعی به آن ها کم محلی می کرد. اوضاع بر این منوال بود تا اینکه ناگاه همه دیوها با هم خاموش شدند و صدای همهمه ماندی که در جو فضا می پیچید، بناگاه خاموش شد. همه به سمت محل مشخصی نگاه می کردند. سیاوش امتداد نگاه دیوها را دنبال نمود. سکو ماندی بود، بلندتر از سطح پایین، به شکلی که از همه جای استادیوم می شد روی سکو که همان هم از سنگ سفید بود را دید. دیو فوق العاده قد بلند و عضلانی ای روی سکو ظاهر شده بود که دیگر دیوها بهش نگاه می کردند. اندام و هیبت این دیو از تمامیه دیوها بلندتر و قوی تر به نظر می رسید. رنگ موهایش خاکستری بود. روی لباس او هم مثل لباس دروغ طرح های اسلیمی زرد رنگ کشیده شده بود اما وقتی سیاوش بیشتر دقت کرد، متوجه شد که طرح های اسلیمی لباس او با لباس دروغ فرق دارد. خود رنگ لباس آبی و آستین هایش خاکستری بود. کفش هایش مثل کفش های دروغ چکمه هایی ضخیم بودند. البته پای این دیو واقعاً از دروغ خیلی بزرگ تر بود. دروغ که میان

مینا و سیاوش نشسته بود، سرش را به گوش سیاوش نزدیک کرد و گفت: اسم این دیو اکومن هست. از خاندان بزرگ اکامین.

دروگ خیلی ظریف جوری که فقط سیاوش متوجه بشود، با انگشت به دیو دیگری که پشت اکومن ایستاده بود، اشاره کرد و همانطور زمزمه مانند ادامه داد: اون یکی هم اکه منه هست. اون هم از خاندان اکامینه و یکجورهایی دست راست اکومن به حساب میاد.

اکه منه هم به نسبت دیگر دیوها قد بلند و عضلانی بود، اما به پای اکومن نمی رسید. اکومن شروع به صحبت کرد. طنین صدای قدرتمندش در تمام فضا می پیچید. گفت: سروران عالیقدر. رؤسای طوایف بزرگ. من ازتون خواستم تا به اینجا بیاید تا موضوع مهمی رو دوباره مطرح کنم. موضوعی که بارها و بارها هم مطرح کردم، اما به نظر می

^۴ اکومن یا اکه منه برپایه مزدیسنا نخستین دیو از دیوهای کماله است. او دشمن بهمن امشاسپند می‌باشد. او برگزیده دیوان است و مردمان پند بدو می‌پیوندند. برپایه ندیداد آفرینش اهریمنی از او پدیدمی‌آید.

برخی پژوهشگران اکومن یا اکه منه را همان اکوان دیو دانسته اند.

رسه که هنوز هم تعداد زیادی از شماها خطر بزرگی که دنیای ما رو تهدید می کنه رو باور ندارید. خطری که همسران و فرزندان و آینده ما رو تهدید می کنه. خطری که ممکنه نسل ما رو برای همیشه نابود کنه. انسان ها.

صدایی به وسط سخنان اکومن پرید. صدا گفت: بله، بله جناب اکومن. قبلاً هم همه ما این حرف ها رو از شما شنیدیم. اینکه موجودات افسانه ای، انسان ها، قراره به زودی به دنیای ما حمله کنن و همه ماها رو مثل گذشته برده خودشون کنن.

تعداد زیادی از سرها از جمله سر سیاوش به سمت محل صدا چرخید. صاحب صدا دیو فریه ای بود. صورتش به نسبت بقیه دیوها پت و پهن تر به نظر می رسید و شکمش مثل انسان های چاق برآمدگی ای در لباس ایجاد می کرد. دروغ سرش را دوباره به



گوش سیاوش نزدیک کرد و نجواوار گفت: این ^۵ناهیه است. اون هم یکی از رؤسای طوایف دیوهاست. طایفه ناگهیشیه.

ناهیه ادامه داد: اما بعضی ها حرف های دیگه ای رو میگن. حرف های درگوشی. سخنانی در مورد اینکه شما قصد دارید با این بازی ها رهبری دنیای دیوها رو به دست بگیرید و یکجور نظام دیکتاتوری رو جانشین دموکراسی ما بکنین. و این افسانه انسان ها و خطر اون ها هم فقط مربوط به افسانه های قدیمست...

این بار اکومن بود که وسط حرف ناهیه پرید. با لحن پر طنین خود گفت: یعنی شما جناب ناهیه، حتی حرف های بزرگ ما، مسن ترین دیو عالم، ^۶جناب ایندر رو هم رد می کنین.

^۵ **ناهیه** (نانگهیشیه) دشمن سپندار مذ که آفریدگان را از قانع بودن باز می دارد و آنان را ناراضی می سازد. احتمالاً تجسم **ناستیه** خدایی از دژوهای هندی است. گاهی **ترومد** را که یکی از دیوان نشان دهنده غرور و نخوت است بدلی از ناهیه دانسته اند.

^۶ **ایندره** (اندر) دشمن اردیبهشت است. در آثار **ودایی** نام خدای بسیار نیرومند است و بیشتر صفات او به ایزد **بهرام** و تعدادی از صفاتش به **مهر** منتقل شده است و خود در باورهای ایرانی به صورت دیوی درآمده است که آفریدگان را از نیکویی کردن باز می دارد. او ضد نظم و ترتیب است. تحت تأثیر تفکرات روحانیان **ساسانی**، این صفت را هم به او نسبت داده اند که مانع **کستی بستن** می شود.

ناهیه ریز خندید. گفت: بله، جناب ایندر، ایندر کور. البته فک می کنم سخنان ایشون بیشتر برای قصه پردازی کودکان خوب باشه.

تعداد دیگری از دیوها هم همراه ناهییه خندیدند. اکومن گفت: بسیار خوب. این بار مدرکی براتون آوردم. مدرکی که درستییه حرف های منو تأیید می کنه. مدرکی که مطمئنم دیگه شماها نمی تونین بهش بخندین و تکذیبش کنین.

اکومن به اکه منه اشاره کرد. اکه منه از پشت سکو که از دید سیاوش پنهان بود پایین رفت و کمی بعد دوباره برگشت. وقتی برگشت موجود بسیار کوچکتري که سرش با پارچه سیاه پوشانده و دست هایش از پشت بسته شده بود را همراه داشت. اکه منه موجود را کشان کشان جلوی اکومن برد و او را آنجا بر زمین نشانده. بعد خودش کنار رفت و کمی عقب تر ایستاد. اکومن گفت: بسیار خوب، این هم مدرک.



و به یک آن پارچه را از سر موجود برداشت. آه از نهاد تمام دیوها بلند شد. پسر شانزده هفده ساله لاغر مردنی ای بود که رنگ موهایش مثل سیاهش خرمائی رنگ بود. تمامیه دیوها انگار که عجیب ترین صحنه زندگی شان را دیده باشند، با دهان باز به پسر نوجوان نگاه می کردند. اکومن گفت: بله، بله، باید هم تعجب کنید. این یکی از نژاد انسان هاست. موجودی که یواشکی به دنیای ما سرک می کشه. تا جاسوسی ما رو کنه. تا نقاط ضعف و قدرت ما رو بفهمه تا خودشونو آماده حمله به سرزمین ما بکنن. همونطور که قبلاً اجدادشون هم اینکار رو کردن. بله، افسانه های قدیمی ما، فقط قصه کودکان نیستن. همه اون ها واقعیت دارن. و این خطری یه که باید بهش توجه کنین. در غیر اینصورت همون از بین میریم و همسر و فرزندانمون برده این ها میشن.

اکومن با انگشت بلند و ضخیم خود به پسر اشاره کرد. بعضی از دیوها بلند شده بودند تا بهتر بتوانند پسر را ببینند. سیاهش که خونسش یکجورهایی به جوش آمده بود، سرش را به دروگ نزدیک کرد و گفت: این دیگه چه وضعشه، اینجا چه خبره، این بچه اینجا چکار می کنه؟

دروگ با صدای خیلی پایین تری به سیاوش پاسخ داد: سرورم آرام تر. ممکنه هر دومانو به کشتن بدید. بله، این دقیقاً همون چیزیه که می خواستم شما ببینین. در قانون طبیعت فقط اصلِ قدرته که حکم فرماست. اکومن داره دیوها رو بر ضد دنیای آدم ها تحریک می کنه. اون قصد حمله به دنیای شمارو داره. خودش میگه حملهٔ پیشگیرانه. و فقط شما هستین که می تونین جلوش وایسین. اگه جلوش گرفته نشه، هر دو دنیا، هم دنیای آدم ها، هم دنیای دیوها، در آتش جنگ خواهد سوخت.



فصل هفتم؛ کیخسرو.

_ خسرو... خسرو.

پسریچه به سمت مادرش دوید و در آغوشش جای گرفت. گفت: مامان، چرا همیشه منو خسرو صدا می زنی، مگه اسم واقعی من کیخسرو نیست؟

مادر پیشانی فرزندش را بوسید. گفت: چرا عزیزم، اما می دونی، کیخسرو یه جورایی توی دهن مردم بد تلفظ میشه. نمی دونم چجوری بگم، یجورایی، یجورایی تلفظش سخته.

پسریچه گفت: پس چرا بابا همیشه منو کیخسرو صدا می زنه؟ و همیشه هم میگه که تو باید به اسم خودت افتخار کنی؟

مادر خندید. گفت: آخه پدرتو که میشناسی، اون همیشه توی افکار عجیب غریبش غرقه.



مادر دوباره فرزندش را بوسید. گفت: بهتره خیلی بهش توجه نکنی. وگرنه تو رو هم مثل خودش چنان در عمق خرافات و افسانه های قدیمی فرو می بره، که زندگی واقعی رو از یاد می بری.

پسر بچه گفت: مامان، مامان، اصلاً این کیخسرو کی بوده؟

مادر همانطور که فرزندش را محکم تر می فشرد گفت: خُب... خُب... در افسانه ها اومده که، در زمان های قدیم، خیلی خیلی سال پیش، شاهنشاهی بر ایران زمین حکومت می کرده بنام کیکاووس. این ایران زمین که میگم از کشور الان ما خیلی بزرگ تر و قوی تر بوده. کیکاووس زنی داشته از سلاله گرسیوز برادر پادشاه توران، افراسیاب.

پسر بچه وسط حرف مادرش پرید و گفت: مامان، مامان، توران کجاست؟ افراسیاب کی بوده؟ چطوری گرسیوز برادرش بوده؟

مادر بار دیگر فرزندش را بوسید. گفت: عزیز من، یکی یکی. اگه قرار باشه من تمام این افسانه ها رو برات تعریف کنم، که تا فردا صبح طول می کشه. اون وقت کی شام دُرُس کنم؟ اینجوری منم میشم عین بابات که همه زندگیش شده این چیزا.

پسر بچه آخم کرد. مادر گفت: امروز داستان کیخسرو رو برات تعریف می کنم، فردا افراسیاب. یه روز دیگه هم جریان سرزمین تورانو برات میگم. خلاصه هر روز یکی. خوب داشتم چی می گفتم... آهان، آره این شاه کیکاووس زنشو خیلی دوس داشته. تا اینکه همسرش حامله میشه. و ازش یه پسر خیلی خوشگل و مامانی...

مادر همانطور که داستان تعریف می کرد فرزندش را کمی قلقلک داد و باعث خنده فرزند شد.

_ دنیا میاد. اما متأسفانه موقع وضع حمل مادر می میره. پدر بچه که زنشو خیلی دوس داشته خیلی ناراحت میشه. اینجوری بوده که محل بچه نمی ذاره و از ترس شاه خدمه دربارم جرأت نمی کردن به بچه تازه دنیا اومده نزدیک بشن. اینجا بوده که رستم سر و گلش پیدا میشه.

پسر بچه بار دیگر به وسط حرف مادر پرید: مامان، مامان، رستم کی بوده؟ چکاره بوده؟ داستانش چی بوده؟



این بار مادر بود که آخم کرد. گفت: بهت چی گفتم؟ عزیز من، من باید شام دُرُس کنم. امروز فقط همین یکی، فردا یه قصهٔ دیگه برات تعریف می کنم.

پسر بچه هم مثل مادرش ابروهایش را در هم کشید. مادر ادامه داد: رستم که قهرمان ملی ما ایرانی هاست اون بچه رو می بره به سیستان و بزرگ می کنه. فوت و فن جنگ و پادشاهی و سیاست رو بهش یاد می ده. سال ها بعد رستم که می خواسته به حضور شاه برسه پسر بچه که اسمش سیاوش بوده و حالا بزرگ شده بوده رو هم همراه خودش می بره. شاه از دیدن فرزندش که برومند و قوی شده بوده خیلی خوشحال میشه. اما یه نفر دیگه هم بوده که سیاوش رو می بینه. سودابه زن جدید کیکاووس که دختر شاه هاموران بوده. سودابه سیاوش زیبا و برومند رو می بینه و یک دل نه صد دل عاشقش میشه. پس به شاه میگه که از سیاوش بخواد برای دیدن خواهراش به کاخ سودابه بره. سیاوش اولش نمیره اما شاه کیکاووس بهش دستور میده که بره. وقتی سیاوش به کاخ میره سودابه قصد عشقبازی باهاشو داشته اما سیاوش سر باز می زنه. درست مثل داستان یوسف و زلیخا سودابه پیراهن سیاوش رو پاره می کنه.

پسریچه بار دیگر به وسط حرف مادرش پرید و گفت: مامان، مامان، جریان یوسف و زلیخا چیه؟ قصه شون چیه؟ اونا چکاره بودن؟

مادر بار دیگر فرزندش را قلقلک داد و باعث خنده اش شد. گفت: قربونت برم، فردا این قصه رو هم برات تعریف می کنم. خُب، داشتیم چی می گفتیم، آره. جریان این دو تا لو میره و سودابه به سیاوش تهمت می زنه که سیاوش قصد داشته به زور باهاش رابطه برقرار کنه.

مادر همانطور که این قسمت را تعریف می کرد به فرزندش نگاه کرد. سعی کرد از روی حالت چهره بفهمد که آیا فرزندش متوجه این قسمت از داستان می شود یا نه اما پسر بچه همانطور بی تفاوت توی بغل مادرش لم داده بود و گوش می داد و تغییری در چهره اش ایجاد نشد.

_ شاه دستور میده برای اینکه گناهکار و بیگناه مشخص بشن اون دو تا رو از وسط آتش رد کنن. می دونی عزیزم، ایرانی های قدیم برای آتش خیلی ارزش و احترام قائل بودن. معتقد بودن آتش تطهیر کننده است و گناهکار رو از بیگناه تشخیص میده. اول

سیاوش بوده که وارد آتش میشه. با لباسی سفید و اسبی سیاه. و موفق میشه از میان انبوهی از آتش به سلامت رد بشه. اینجا بوده که بیگناهییش مشخص میشه. اما وقتی قرار میشه که سودابه از وسط آتش رد بشه و قطعاً هم می سوخته و خیلی هم ترسیده بوده سیاوش خودش ضامنش میشه و شاه هم سودابه رو می بخشه. سودابه نجات پیدا می کنه اما دشمنی سیاوش بجای عشق توی دلش جا می گیره. اینجا میشه که افراسیاب به ایران زمین حمله می کنه.

پسر بچه سرش را بلند کرد و به مادرش نگاه کرد. انگار که یکجورهایی می خواست که بپرسد که افراسیاب کیست و داستان او چیست اما اینبار جرأت نکرد و دوباره سرش را پایین انداخت. مادر ادامه داد: سیاوش و رستم و بقیه پهلونا هم میرن به جنگ افراسیاب. جنگ سختی در می گیره. سیاوش که اخلاقش با بقیه جنگجوها فرق داشته، سعی می کنه یجوری صلح رو برقرار کنه. بخاطر همین میره پیش افراسیاب و با سربازاش خودشو به اون تسلیم می کنه، به شرط اینکه افراسیاب دست از جنگ بکشه و برگرده به کشورش. افراسیاب مسحور این حرکت سیاوش میشه اما به سیاوش میگه من تو رو به غل و زنجیر می کشم. سیاوش میگه که آیا این رسم شماست؟! افراسیاب

میگه که بله. بعد دخترشو که خیلی هم زیبا بوده و اسمش فرنگیس بوده رو به سیاوش نشون میده و میگه که غُل و زنجیر من اینه.

مادر همانطور که موهای خرمائی رنگ پسر بچه را نوازش می کرد ادامه داد: سیاوش و فرنگیس با هم ازدواج می کنن. سیاوش توی توران هم مورد احترام همه بوده و خودشو توی دل بزرگای توران جا می کنه. این باعث رشک گرسیوز برادر افراسیاب میشه. گرسیوز که قرار بوده جانشین افراسیاب بشه می ترسیده که سیاوش جایگاهشو از دستش در بیاوره و اون شاه آینده توران بشه. بخاطر همین با همکاری سودابه به سیاوش تهمت می زنه و افراسیاب هم باورش میشه و سیاوش رو می کشه. خلاصه جونم برات بگه که از فرنگیس و سیاوش یه پسر به دنیا میاد که اسمشو می ذارن کیخسرو. کیخسرو مدت ها بعد بجای کیکاووس شاهنشاه ایران میشه. بعدم با کمک رستم به توران حمله می کنه و افراسیاب و گرسیوز رو می کشه.

صدایی شبیه باز شدن در به گوش رسید. مادر گفت: فک کنم پدرت اومد. و منم شام دُرُس نکردم.

همانطور که مادر خسرو را از خودش دور می کرد، بار دیگر صدای قرچ مانند و توی ذهن زن دری آهنی که به سختی باز می شد، به گوش رسید. خسرو از فکر درآمد و به روبرو نگاه کرد. حالا دیگر در گذشته نبود. در منزل پدری اش و در آغوش مادرش. در زندانی بود بی نور با دیوارهای نمناک بی هیچ پنجره ای و در غل و زنجیر. نور شمعی که دست وارد شونده بود، چشمانش را زد. سعی کرد با دست جلوی چشمش را بگیرد اما زنجیر دستش نگذاشت و مانع شد. در آهنی بار دیگر با صدای آزار دهنده ای بسته شد. اکنون آن دو تنها بودند. مدتی طول کشید تا چشمان خسرو به نور عادت کند و بتواند تازه وارد را تشخیص دهد. دختری که معلوم نبود دیو است یا انسان و یا ترکیبی از هر دو. اندام و چهره اش مثل انسان ها بود اما مثل دیوها دو شاخ کوتاه داشت و گوش های تیز. رنگ چهره اش سبز و موهایش زرد رنگ بود. به نسبت دیوها موجود واقعاً ظریفی بود اما به نسبت دخترهای انسان عادی بلندقدتر و تنومندتر بود. لباس های تنش بیشتر شبیه انسان ها بود تا دیوها. شلوار چسبان تنگی به پا داشت که کمی کوتاه بود و لباس چسبان زرد که هم رنگ موهایش بود و برآمدگی های سینه اش را بهتر نشان می داد. دختر مدتی صبر کرد تا مطمئن شود که نگهبان پشت در رفته است و

کسی صدایشان را نمی شنود. در تمام این مدت با چشمان سبز براقش به شکل مجذوبانه ای به پسر شانزده هفده ساله لاغر مردنیِ روبرویش با موهای خرمائی زُل زده بود. وقتی مطمئن شد که نگهبان رفته بناگاه به سمت خسرو رفت و در حالی که سعی می کرد شمع از دستش نیفتد او را در آغوش گرفت. گفت: حالت چطوره؟

خسرو گفت: می خواستی چطور باشه، می بینی که.

دختر شمع را در جای مناسبی قرار داد و خودش کنار خسرو بر زمین نشست. سرش را بلند کرد و بار دیگر به سمت در نگاه کرد، انگار که یکجورهایی هنوز دو به شک بود و می خواست که مطمئن شود، کسی پشت در گوش نایستاده باشد. بعد که مطمئن شد، دست به جیب شلوار برد و کلید نسبتاً بزرگی را درآورد و با آن شروع کرد به باز کردن غُل و زنجیرهای دست و پای خسرو.



خسرو رو به دختر گفت: ^۷جهی پدرت واقعاً چه تصمیمی راجع به من گرفته؟

صورت بشاش جهی در هم رفت. گفت: واقعاً نمی دونم. می ترسم ازش بپرسم. امیدوارم که تصمیم بدی نگرفته باشه.

جهی همانطور که شادی دوباره به صورتش برمی گشت خندان رو به خسرو ادامه داد: آخه خودت که می دونی من چقدر به تو علاقه مندیم.

جهی خوشحال تر سبدی که خسرو تا حالا متوجهش نشده بود را جلوی خسرو گذاشت و ادامه داد: ببین چی برات آوردم.

جهی پارچه‌ی روی سبد را برداشت. خسرو که معلوم بود مدت هاست غذا نخورده به سمت غذاهای داخل سبد حمله کرد. جهی همچنان مجذوبانه او را نگاه می کرد. مدتی



^۷ دیو جهی از دیوهای شناخته شده در آیین زردشتی است و نمادی از پلیدی های زنانه و روسپی گری بشمار می رود. این دیو در اسطوره آفرینش نقش تخریبی عمده ای داشته است.

که گذشت و خسرو در این مدت مشغول خوردن بود گفت: ببین، به چیز دیگم برات آوردم.

جهی قمقمه مانندی که پارچه پیچ بود را به دست خسرو داد. خسرو قمقمه را گرفت و همچنان حریصانه مشغول نوشیدن شد. مدتی که گذشت حس عجیبی در خود پیدا کرد. یکجور حس شهوت غیر قابل پیشگیری. خسرو به قمقمه نگاه کرد. سرش گرم شده بود و جلوی چشم هایش موج می رفت. با خودش فکر می کرد که این نوشیدنی عجیب چه بود که چنین حالتی را درش ایجاد کرد! اما پیش از آنکه فرصت پیدا کند بیشتر به آن فکر کند، جهی او را در آغوش گرفت. جوری با خسرو عشقبازی می کرد که انگار عروسکی را در آغوش دارد.



فصل هشتم؛ ایندر، دیو کور.

سیاوش، مینا و دروگ در حال خروج از محل تجمع دیوها بودند. گردهمایی دیوها چند روز بود که ادامه داشت و تازه تمام شده بود. سیاوش از همان زمان که انسانی را آنچنان در بند دیوها اسیر دیده بود همچنان در فکر بود. یکجورهایی خونس به جوش می آمد. خودش هم اصلاً نمی دانست که چرا آنگونه شده! یعنی واقعاً آیا این خود او بود؟! همان سیاوش قبلی؟! رو به دروگ گفت: حالا به نظرت چکار باید کرد؟

لبخند بر روی لبان دروگ شکل گرفت. گفت: می بینم که دارید اصل خودتون رو نشون میدید. اینکه واقعاً کی هستید و از چه نژادی.

دروگ در حالی که سرش را تکان می داد ادامه داد: آفرین، آفرین، واقعاً آفرین.

سیاوش بجای پاسخ به تعریف های دروگ راست در چشمان دیو نگاه کرد و گفت: بهتره

که این تملقات رو تمومش کنی. حالا بهم بگو که چکار باید کرد؟



دروگ یک لحظه از برخورد سیاوش جا خورد اما سریع خودش رو جمع و جور کرد. با حالت جدی گفت: در میان ما دیوها، دیو کوری زندگی می کنه، که با همه ماها فرق داره. نه فقط از نظر اندام و جثه بلکه از همه نظر. بعضی ها میگن که سن این دیو به هزاران سال می رسه. میگن که اون همه وقایع رو با چشم های خودش دیده. ما دیوها هر وقت سوالی داریم از اون می پرسیم. افسانه ای پشت سر این دیو در جریانیه که یکروز جادوگری قدرتمند طلسم قدرتمندی براش می ذاره که اون رو مجبور می کنه جواب همه سوال ها رو بدون دروغ پاسخ بده.

دروگ لبخندی زد و ادامه داد: گردهمایی سران دیوها تا چند روز دیگه دوباره برگزار میشه. خودتون که دیدین، در این گردهمایی ما به یه تصمیم نهایی رسیدیم. توی این مدت می تونیم بریم و شما جواب تمام سوالاتونو از ایندر کور پرسین.

دروگ با حالت تواضع کمی کنار ایستاد و دستش را به سمت جلو دراز کرد گفت: لطفاً از این طرف سرورم.

جهی در یکی از اتاق های فرعی مربوط به آشپزخانه بزرگ کاخ پدرش ایستاده بود. طومار پوستی روبرویش بود و جهی از روی دستور العمل نوشته شده بر طومار مشغول ساختن معجونی بود. ناگاه در باز و اکومن وارد شد. جهی از دیدن پدر خود یک لحظه جا خورد. سریع جوری ایستاد که بدنش ما بین شعاع دید پدر و وسایل ساخت معجون قرار بگیرد. اکومن با حالتی نیمه خشمگین و خیلی جدی رو به دخترش گفت: داری چکار می کنی؟

جهی سراسیمه پاسخ داد: هیچی پدر.

سعی کرد لبخند بزند. اکومن جهی را کنار زد: اینا چی ین؟

اکومن طومار پوستی را برداشت و سعی کرد از آن سر در بیاورد. جهی سعی می کرد از روی حالت صورت پدر ذهن اکومن را بخواند. به نظر نمی رسید اکومن از نوشته های رمزواری که جادوگر به دخترش داده بود متوجه موضوع شده باشد. اکومن همچنان خشمگین و با همان لحن جدی گفت: شنیدم که بازم به دیدن اون انسان رفتی؟

اکومن زیرچشمی رفتار دخترش را زیر نظر داشت. جهی این پا آن پایی کرد و گفت: به نظرم موجود جالبی میاد.

اکومن که در مقایسه با دخترش واقعاً هیولای بی شاخ و دمی بود ناگاه به سمت دختر برگشت. دختر گامی به عقب برداشت. اکومن گفت: انسان ها موجودات پست، بی وفا و زرنگین.

بار دیگر در باز شد. اکه منه پس از ورود با دیدن صحنه یک لحظه جا خورد. اکومن و دخترش هر دو به او زل زدند. اکه منه من کنان گفت: سرورم، باید بریم.

اکومن همچنان خشمگین به سمت در رفت. اکه منه با حالت احترام اول گذاشت که او رد شود و بعد پشت سرش رفت. در منتهی الیه در اکومن یک لحظه ایستاد. خشمگین سرش را به سمت دخترش برگرداند. گفت: حرفم یادت باشه. بی وفاتر از آدمی زاد، هرگز نمی بینی.



اکومن انگشت بلندش را به حالت تهدید رو به دختر گرفت. و بعد خارج شد.

جهی چند لحظه متعجب بر جا ایستاد. بعد شانه ای بالا انداخت و دوباره مشغول انجام کار قبلی اش شد. ساختن معجون از روی طوماری که جادوگر داده بود.

سیاوش و مینا در همان شمایل دیوار به همراه دروگ به سمت محل زندگی ایندر می رفتند. توی راه دروگ مدت ها از خصایل ایندر و اینکه او چگونه پاسخ همه سوال ها را می دهد برایشان سخنرانی کرده بود. بارها قصه طلسم جادوگر و اینکه ایندر تمام پادشاهان افسانه ای از جمله طهمورث و فرزندش جمشید را به چشم دیده است را تعریف کرده بود. هر سه سوار مرکب های گورخر مانند بودند و همراهان دروگ از پی شان می آمدند. سیاوش کنجکاو بود که نام مرکب ها را بداند. دروگ گفت که این ها را آسین صدا می زنند. سیاوش دلش می خواست بیشتر در مورد آسین ها و اینکه واقعاً این ها چطور موجوداتی هستند بداند اما دروگ اطلاعات بیشتری نداد. گویا به محل زندگی ایندر نزدیک شده بودند و دروگ دوست داشت بیشتر بر روی کار اصلی شان متمرکز شوند.

محل زندگی ایندر به عبادتگاهی مرمین می مانست که بالای تپه ای بلند بنا شده باشد. طرز ساخت بنا سیاوش را بیاد بناهای مقدس رومی ها و یونانی های باستان که سیاوش در کشورهای اروپایی زیاد دیده بود می انداخت. البته با وجود شباهت عظمت بنا واقعاً بناهای کشورهای اروپایی را قورت می داد. کمی پیش از ورود دروگ دستور توقف داد و از دیگر همراهانش خواست که آنجا منتظر بمانند و تنها خودش به همراه سیاوش و مینا وارد راهی شد که به بالای تپه و ورودی بنا ختم می گردید. گویا تپه تحت مراقبت بود. این طرف و آن طرف دیوهایی با لباس های مخصوص، نیزه کوتاه به دست ایستاده بودند. طرح لباس ها شبیه لباس دیوهایی بود که سیاوش در گردهمایی دیده بود اما کاملاً مشخص بود که این دیوها بدان پایه از اهمیت نبودند چراکه لباس هاشان مندرس تر و فاقد طرح های اسلیمی زردوز وار بود. دروگ برای سیاوش و مینا توضیح داد که این نگهبان ها اکثراً وفادار به اکومن هستند اما از میان دیگر طوایف دیو هم در میان آن ها افرادی وجود دارند از جمله خاندان دروگون. در واقع این کار برای دیوها حالتی مثل کار ثواب در میان انسان ها داشت. هر چه که راه جلوتر می رفت به تدریج جاده خاکی حالت سنگفرش به خود می گرفت. ورودی معبد کاملاً سنگ فرش

بود و تعداد نگهبان ها هم بیشتر بودند. یکی شان که لباس متشخص تری داشت و به نظر بلند پایه تر می آمد به سمت دروگ آمد. کمی به حالت احترام رو به دروگ خم شد. سپس گفت: سرورم دروگ، می تونم خدمتی براتون انجام بدم.

دروگ گفت: بله، می خوایم جناب ایندر رو ملاقات کنیم.

دروگ لبخندی زد و ادامه داد: البته کاملاً خصوصی. نمی خوایم کسی در میان صحبت هامون مزاحمون بشه.

دیو مدتی این پا آن پا کرد و به دیگر نگهبان ها که همگی خیلی جدی ایستاده بودند چشم دوخت. اینگار یکجورهایی چندان مایل نبود که خواسته دروگ را انجام دهد و داشت در ذهنش مطلب را سبک سنگین می کرد. سرانجام گفت: بسیار خوب، از این طرف لطفاً.

و بعد هم کنار ایستاد تا دروگ و بعد مینا و سیاوش اول وارد شوند. خودش هم بعد از آن ها از پی شان رفت.

ورودی تالار معبدوار سیاوش را بیاد ورودی موزه ها می انداخت. تابلوهایی که انگار دیوهای معروف و متشخص بودند به دیوار آویزان بود. سیاوش جرأت نکرد به تابلوها نزدیک شود و جنس شان را درست بررسی کند. به نظرش این کار تا حدودی شک برانگیز بود. از دور به نظر همه نقاشی های قدیمی می آمدند. کوزه های بزرگ قدیمی که سیاوش را یاد وسایل ویلای خاندان طهمورث می انداخت اینجا و آنجا خودنمایی می کرد. اسکلت سر عظیم الجثه موجودی روی پایه ای مثل موزه ها قرار داشت. دهان اسکلت باز بود. تعدادی از دندان ها که باقی مانده بودند همچنان تیز و رعب انگیز به نظر می رسیدند. به نظر سیاوش اسکلت سر دایناسوری عظیم الجثه بود با دو شاخ رو به جلو. سیاوش نمی دانست که آیا در گذشته دنیای دیوها هم مثل دنیای آدم ها دایناسور وجود داشته است یا نه. جرأت نمی کرد این ها را از دروگ بپرسد. حتی به همه چیز زیرچشمی نگاه می کرد. جوری که توجه نگهبان متشخص را جلب نکند. راهرو به در دو لنگه عظیمی ختم می شد که رویش انگار به مانند منسوجات اصفهان منبت کاری و خاتم کاری شده بود.

قبل از ورود دروگ ایستاد. نگاهی ملامت گونه به نگهبان متشخص انداخت. نگهبان اولش توجهی به نگاه های دروگ نکرد. سرش را پایین انداخته بود و سعی می کرد از زیر نگاه ها فرار کند. به مانند کودکی که از زیر نگاه های ملامتگر والدین خود فرار می کند. سیاوش با خودش فکر کرد که انگار دروگ دوست ندارد نگهبان همراهان وارد شود ولی نگهبان بدش نمی آید بداند که دروگ به چه قصد و هدفی آنجا آمده. سرانجام دروگ گفت: اه ه ه. با قوانین و رسوم که آشنا هستی دوست من.

دیو همچنان ایستاده و این پا آن پا می کرد.

دروگ گفت: تمام صحبت هایی که میان ملاقات کننده و جناب ایندر میشه کاملاً خصوصی و باید شخصی باقی بمونه.

دیو همچنان در کمال پررویی آنجا ایستاده بود. دروگ از کوره در رفت. فریاد زد: واقعاً که لعنت بر این اکومن که تمام رسوم قدیمی ما دیوها رو نابود کرده. بعد هم خودش رو پیرو راه گذشتگان می دونه. واقعاً که!

نگهبان از رفتار دروگ جا خورد. و عاقبت هم رفت.

دروگ لېڅند زد. بعد هم مثل همیشه به حالت احترام کمی خم شد و دستش را به سمت جلو دراز کرد. رو به سیاوش گفت: بفرمایید سرورم.

درون تالار واقعاً به مانند استادایوم سرپوشیده عظیمی بود. سیاوش و مینا چند لحظه ای محو عظمت تالار بودند. به قدری سقف بلند بود که واقعاً نمی شد ارتفاع آن را حدس زد. ستون هایی که سیاوش را یاد ستون های نمای یونانی می انداخت تا سقف امتداد می یافت. رنگ ستون ها شیری و حالت راه راه داشتند. دروگ در را پشت سرشان بست. ناگاه همه صدایی از آن سوی تالار شنیدند. جنبشی که باعث ایجاد لرزش در تالار می شد. دروگ گفت: جناب ایندره. اینگار امروز خیلی سرخوش نیست.

سیاهه ای از دور به سمت سیاوش، مینا و دروگ آمد. وقتی گام برمی داشت کل تالار می لرزید. هر چه جلوتر می آمد عظمتش بیشتر مشخص می شد. صدای رعد آسایش به گوش می رسید: بو. بو. من این بو رو بعد از هزاران سال هنوز به یاد می یارم. بوی آدمی زاده. و نه هر آدمی زادی. بوی طهمورث. طهمورث دیو بند کجایی؟



این‌در در حالی که به مانند پیرمردها لرزان راه می آمد نزدیک و نزدیک تر می شد. او به معنای واقعی کلمه یک غول بود. دیگر دیوها از دید سیاوش اندامشان متناسب با انسان‌ها اما قدبلندتر و عضلانی تر بودند. سیاوش وقتی آن‌ها را می دید یاد کشتی کج کاران سنگین وزن می افتاد. اما این یکی نه یک دیو عادی بلکه واقعاً یک غول بود. تنها یک شاخ کوتاه تاب خورده آن هم در پشت سر داشت. مشخص بود که چشم‌هایش نابیناست. پوست صورتش در مقایسه با دیگر دیوها مثل مقایسه پیرمردهای لب‌موت و جوان‌ها بود. مثل دیوهای غیر متشخص بدوی که سیاوش و مینا در بدو ورودشان دیده بودند لباس به تن نداشت. تنها با پارچه‌ای عورتش را پوشانده بود. پارچه مثل لباس کشتی‌گیرها از روی شانه تا پشت کمر امتداد می یافت. البته بسیار مندرس بود. بدن این‌در بوی واقعاً متعفن می داد. همان‌طور که سلانه سلانه نزدیک می شد گفت: ما همه چیز رو یاد آدم‌ها دادیم. تمام فنون. طرز ساخت سلاح. طرز ساخت منسوجات. طرز درست کردن آتش. حتی طرز بیان کلمات. تمام زبان‌های مختلف و نوع نوشتن رو آدم‌ها از ما یاد گرفتن. و در نهایت اون‌ها چکار کردند؟ دستی که طلا در دهانشون می

گذاشت رو گاز گرفتن. به فرماندهی پادشاه زیرکشون ناگهان غافلگیرانه به ما حمله کردند. تعداد زیادی از ما کشته شدند.

دروگ سرش را به گوش سیاوش نزدیک کرد و گفت: بهتره هر چه سریع تر هر سوالی دارید بپرسید. اون مجبوره که پاسخ بده. من دوس ندارم صدامو بشنوه.

دروگ سیاوش و مینا را به سمت مخالف خود هل داد و خودش را در جهت مخالف پرتاب کرد.

ایندر با حرکتی ناگهانی که از سن و سالش بعید بود با پا به سمت آن ها کوفت. سیاوش و مینا با کمک دروگ از این حرکت جان بدر بردند. پای ایندر محکم به دیوار خورد و باعث لرزش کل تالار شد. سیاوش فریاد زد: چطور میشه از حمله دیوها به دنیای آدم ها جلوگیری کرد؟

ایندر هم فریاد زد. رعد صدایش در مقایسه با صدای سیاوش به مانند غرش شیر در مقایسه با میو میوی گربه بود. پژواک صدایش در کل تالار می پیچید. گفت: پس این تو

هستی. تو طهمورث نیستی. اما مطمئنم که نسبت خونی باهاش داری. چون همون بو رو میدی.

ایندر در حالی که سعی می کرد سیاوش را در زیر پا له کند ادامه داد: بوی مردی که همه ما رو نابود کرد. بوی پادشاه انسان ها. اون دغلكاری که ابتدا از در دوستی وارد شد و بعد با کمک جادوگرها از پشت به ما خنجر زد.

سیاوش خودش را از مسیر لگد ایندر دور کرد. پای برهنه و پر موی ایندر هوا را شکافت و به یکی از ستون ها برخورد کرد و بار دیگر موجب لرزش کل تالار شد.

مینا با بلندترین صدایی که می توانست پرسید: بگو ببینم. چطور طهمورث شما رو شکست داد؟

ایندر به سمت صدا سر برگرداند. همانطور که سعی می کرد مینا را پیدا کند پاسخ داد: با کمک جادوگرها. طهمورث همه چیز رو از ما یاد گرفت. حتی جادو رو با کمک ما شناخت. و بعد ناگهان به ما حمله کرد. تعداد زیادی کشته شدند. زن و مرد و کودک. آگه می تونست همه ما رو می کشت و نسلمون رو منقرض می کرد. اما یزدان پاک می

خواست که نسل دیوها باقی بمونه. طهمورث همونو اسیر کرد. دیواری از جادو میان دنیای آدم ها و دیوها ساخت. هزار سال اول همه جا تاریک بود. اون حتی نور خوشید رو از ما گرفت. تاریکی اهریمن بر ما مستولی شده بود. بیماری و قحطی همه جا رو فراگرفته بود. آفریدگان اهریمن همه جا بودند.^۸ چلباسه، عنکبوت، لاک پشت. همه جا پر از زنبور و مورچه و سوسک شده بود. اما کم کم نور بازگشت. یزدان پاک به دعاهاى ما پاسخ داد. طول کشید. هزار سال دیگر اما بالاخره نور بازگشت. گیاهان دوباره رویدند. موجودات اهریمنی رفتند. وزغ ها و چلباسه ها رفتند. بیماری کمتر و کمتر شد. تعداد خیلی کمی باقی مانده بودند.

ایندر همانطور که حرف می زد این بار خم شده و سعی می کرد با دست مینا را بگیرد. مینا از مسیر حرکت دست بزرگ و پرموی او با ناخن های ناخوشایند فرار می کرد. ایندر از یک سو سعی می کرد مینا و سیاوش را بکشد اما از سوی دیگر گویی مجبور بود پی در پی حرف می زد. اطلاعاتی که از دید سیاوش بسیار جالب بود.

⁸ نوعی سوسمار کوچک یا مارمولک بزرگ

_ اما همون تعداد کم دوباره جامعه ما رو ساختند. هزار سال دیگر طول کشید. گویی دنیای ما در حال گسترش و بزرگ تر شدن بود. گویی آن جادوی اهریمنی ترسناک به تدریج نیروی خود را از دست می داد. دشت ها گسترده شدند. گیاهان دوباره رویدند. آفریدگان اهریمن کمتر و کمتر شدند. و جامعه ما گسترش یافت. و ما از نابودی رسدیم. هزار سال دیگر طول کشید. تمدن ما شکوفا شد. نسل های جدیدی پدید آمدند. اکنون بیش از چهار هزار سال گذشته.

سیاوش و مینا متوجه دروغ شدند. در ابتدای سیاهه ای در دیوار ایستاده و به آن دو اشاره می کرد. هر دو به سمت سیاهه دویدند. چند ثانیه ای طول کشید اما ایندر سرانجام متوجه مسیر حرکت آن دو شد و از پی شان دوید. دروغ در ابتدای سیاهه ایستاده بود. به نظر درمی مخفی می رسید. سیاوش و مینا زیاد وقت نکردند به آن دقت کنند. وارد سیاهی شدند. دروغ پشت سرشان سریع وارد شد. دیواره ای که از جنس و رنگ تالار مرمرین بود را سریع بست. همه جا برای سیاوش و مینا تاریک شد. ایندر به آنجا رسید. نمی فهمید که چه شده. ناامیدانه سعی کرد آن ها را بیابد. می دانست که رفته اند اما چطور، نمی دانست. چندین دیو با نیزه های کوتاه ناگهان به تالار ریختند.

همه آن ها از محافظان بیرون بودند. نمی دانستند که چه شده و چرا ایندر اینگونه فریاد می زند!

مدتی طول کشید تا چشم سیاوش و مینا به تاریکی عادت کند. فریادهای ایندر و ضربه زدن هایش به دیواره تالار در این سو حس می شد. دروگ اینگار که می ترسید از آن سو صدایش را بشنوند خیلی آرام گفت: بهتره که بریم. هیچ دوست ندارم این راه مخفی توسط پیروان اکومن کشف بشه.

سیاوش و مینا سر تکان دادند. دروگ این بار بدون تشریفات خاصی که معمولاً در مقابل سیاوش رعایت می کرد جلو افتاد و سیاوش و مینا از پی آس رفتند. همینطور که در تاریکی گام برمی داشتند، دروگ گفت: موجود دیگری هم هست که همه چیزو می دونه. حتی خیلی بهتر از ایندر. اما ملاقات با این یکی خیلی آسون نیست. نامش... سیمرغه.

اکومن و اکه منه وارد تالار مرمیرین شدند. ایندر خسته و خورد، سرش را به دیواره تالار تکیه داده و در حالت نیمه دراز، نیمه نشست، گوشه ای افتاده بود. اکومن و اکه منه به او نزدیک شدند. اکومن کمی به حالت احترام سرش را خم کرد. گفت: جناب ایندر، منو خواسته بودین؟

ایندر در همان حالت نیمه دراز گفت: بله. مطمئنم که آدمی زاد بود. دغلکاری از نسل طهمورث.

ایندر در حالی که نفس نفس می زد و پره های بینی اش تکان می خورد ادامه داد: درست همون بو رو می داد. بوی طهمورث دیو بند.

اکومن و اکه منه به هم نگاه کردند. ایندر ادامه داد: چطور به اینجا اومده بود!

ایندر یک لحظه اینگار که شوکی بهش وارد شده باشد تکان سختی خورد اما دوباره به حالت اول بازگشت: چطور، چطور به اینجا اومده بود!



چشم های ایندر کمی باز شدند. به اکومن نگاه کرد: تو باید اونو پیدا کنی. اون آدمی زادی که به درون ما رخنه کرده رو پیدا کنی. تو باید جلوی وقوع پیش گویی رو بگیری. آدمی زادی از نسل طهمورث به جهان دیوها وارد خواهد شد و به مانند اجدادش بر آن ها حکومت خواهد کرد. تو باید جلوی اونو بگیری.

اکومن و اکه منه بار دیگر به هم نگاه کردند. سپس اکومن بار دیگر به حالت احترام در مقابل ایندر سر خم کرد. گفت: بله سرورم. مطمئن باشین که این کارو می کنم.

اکومن بعد از گفتن این حرف به سمت مخالف برگشت و به سمت خروجی رفت. اکه منه به دنبالش راه افتاد. چند گام که دور شدند، ایندر در حالیکه چشم های بدشکل بی فروغش را کاملاً می گشود فریاد زد: یادت باشه اکومن.

اکومن و اکه منه به سمت ایندر برگشتند. ایندر ادامه داد: هیچ موجودی در میان تمام آفریدگان اهریمن و یزدان، به بدذاتی و حيله گریِ آدمی زاد نیست. هرگز گول اندام و هیکل ضعیف اون ها رو نخور. هرگز هوشِ اون ها رو دست کم نگیر. از اون ها بترس. و مواظب باش که هرگز شکست نخوری. آینده نسل دیوها به اقدامات تو بستگی داره.

اکومن بار دیگر به حالت احترام سر خم کرد. گفت: مطمئن باشید سرورم.

و باز به سمت خروجی گام برداشت. گام هایی محکم. اکه منه از پی آش روان بود. از خروجی که خارج شدند، در ابتدای راهروی همانند موزه، اکومن ایستاد. بدون آنکه به اکه منه نگاه کند گفت: بگو ببینم اکه منه، چطور ممکنه یه آدمی زاد به اینجا بیاد و این همه نگهبان من متوجهش نشن؟!

اکه منه چشم هایش را بست و به فکر فرو رفت. اکومن دوباره گفت: چطور ممکنه آدمی زادی به دنیای دیوها رسوخ کنه و هیچ دیوی متوجهش نشه؟!

اکه منه چشم هایش را باز کرد. گفت: احتمال داره اون انسان به شکل ماها دراومده باشه.

اکومن محکم گفت: درسته.

اکومن لحظه ای مکث کرد و دوباره ادامه داد: و چطور ممکنه یه انسان به شکل دیو دریاد؟

ا که منه بار دیگر لحظه ای فکر کرد. این بار سریع تر گفت: با کمک جادو.

اکومن محکم گفت: درسته. و چطور میشه چنین جادویی رو باطل کرد؟

ا که منه این بار فوری گفت: با کمک یه جادوگر.

اکومن محکم گفت: درسته. با من بیا.



فصل نهم؛ سونوکو.

اکومن و اکه منه در جنگلی که برگ درختانش به رنگ آبیِ فسفری بود پیش می رفتند. ازدحام گیاهان مختلف و درختان سر به فلک کشیده به حدی بود که جلوی ورود نور را می گرفت و جنگل فضایی نیمه روشن نیمه تاریک داشت. صدای شاخ و برگ درختان در زیر قدم های محکم اکومن و اکه منه شنیده می شد. اکومن و اکه منه به کلبهٔ نیمه ویرانی که از چوب درختان درست شده بود رسیدند. اطراف کلبه محدوده ای بود که در آن ازدحام شاخ و برگ ریخته بر زمین کمتر دیده می شد. تعدادی کپر مانند و نظیر محل هایی که برای نگهداری حیوانات اهلی ساخته می شود این سو آن سو به چشم می خورد. البته اکومن و اکه منه موجودی را ندیدند. اکومن یک لحظه ایستاد و همه جا را از نظر گذراند. آه کوتاهی کشید. گفت: بیا اکه منه.

اکومن چند بار به در کلبه زد. خود در نیمه آویزان بود و فقط با یک لولا وصل بود. اکومن در را گشود و وارد شد. در صدای غیژمانندی که توی ذهن می زد را داد. پشت سر اکومن اکه منه هم وارد شد.

درون کلبه پر بود از حیواناتی که به در و دیوار آویزان بودند. کوچک و بزرگ. دیگ بسیار بزرگی کمی متمایل به سمت راست کلبه روی جایگاهی گذاشته شده بود. بوی مشمئز کننده ای می آمد. تعداد زیادی از گیاهان درون ظرف های شیشه ای مانند در قفسه های چوبی در اطراف کلبه به چشم می خورد. اکومن بلند گفت: سونوکو. پاسخی در جواب اکومن نیامد. اکومن بار دیگر بلند گفت: سونوکو.

صدایش در فضای کلبه پیچید. ناگاه گویی باد شدیدی بیاید فضای کلبه تحت تأثیر قرار گرفت. اکومن و اکه منه دستشان را جلوی چشمشان گرفتند. هر دو انگار که آماده دفاع می شدند. یکی از حیواناتی که از دُمِ پشمالوی خود به دیوار آویزان بود تکان خورد. حیوان به روباه خاکستری بسیار پشمالویی می مانست که پوزه ای بلند داشت. در جا شروع به جنبیدن کرد. هر جنبشش کل فضای اتاق را تحت تأثیر قرار می داد. دمش بناگاه از دیوار جدا شد و موجود که تا حالا مرده به نظر می رسید با چشم های باز، چهار دست و پا روی زمین فرود آمد. دندان های تیزش را رو به سمت اکومن و اکه منه گرفت و صدای خیشی درآورد. با اینکه اندام اکومن و اکه منه بسیار بزرگ تر از

موجود روباه مانند بود اما هر دو گامی به عقب رفتند. موجود خندید. قهقهه اش در کل کلبه پیچید. با حرکتی غیر عادی روی دو پا ایستاد و شروع به بزرگ شدن کرد. در همین حین اندامش تغییر می کرد. لحظاتی بعد زن چاقی مقابل اکومن و اکه منه ایستاده بود. بیشتر شبیه انسان ها بود تا دیوها. موهای سیاهش را با کمک میخی بالای سر بسته بود. صورت تپلی داشت با جوش های چرکی. وقتی لبخند زد دندان های کج و موو جش نمودار شد. گفت: به به، ببین کی به ملاقات من اومده! اکومن، اکومن بزرگ.

زن بار دیگر قهقهه ای زد که صدای آن در کل کلبه پیچید. با تمام شدن قهقهه اش فضای کلبه به حالت قبل بازگشت. زن آرام به سمت صندلی چوبی ای که اکومن و اکه منه تا حالا اصلاً متوجه اش نشده بودند رفت و روی آن نشست. اکه منه حتی در ذهن خود شک داشت که آیا این صندلی تا آن لحظه در آنجا بوده است یا نه؟! صندلی به مانند صندلی های راحتی ای که عقب جلو می روند شروع به تکان خوردن کرد. زن گفت:

چی می خوای اکومن؟ برای چی به اینجا اومدی؟

اکومن گفت: می خوام که برام کاری انجام بدی سونوکو.



سونو کو ریز خندید: کار، کار، چه کاری می تونم برات انجام بدم؟!

اکومن گفت: می خوام که برام جادو کنی.

یک آن اکومن و اکه منه حس کردند که اینگار فضا سنگین تر شد و سکوتی مرموز همه جا را فرا گرفت. اینگار که تا آن لحظه صداهای جنگل از بیرون به آن دو می رسید اما حالا سکوت بود که همه جا را گرفته بود. صندلی سونو کو در جا ایستاد. سونو کو از آن پیاده شد و به سمت اکومن و اکه منه آمد. در چند قدمی آن دو ایستاد و این بار به صورت افقی روبروی آن ها با قدم های ریز به حرکت درآمد. به شکلی که سرش زیر بود گویی دارد با خودش فکر می کند پرسید: چطور جادویی؟ آیا تو می خواهی که من آیند تو بخونم؟

اکومن گفت نه: جادویی که من لازم دارم جوریه که تو باید با ما بیای.

سونو کو بار دیگر ریز خندید. گفت: اکومن، اگر جادویی که می خواهی جادوی ساده ای باشه، که هیچی.

سونو کو لحظه ای مکث کرد و بعد همانطور که در مقابل اکومن و اکه منه راه می رفت دوباره ادامه داد: اما اکومن، بدون که من فقط یه دروازم. دروازه ای برای ورود نیروهای جادویی به این جهان. اکومن، اگر جادویی که طلب می کنی بزرگ باشه، اون وقت دنیای جادویی هم از تو طلبی داره.

سونو کو ایستاد. راست در چشمان اکومن نگاه کرد. گفت: هر گاه دنیای جادو چیزی رو به کسی میده، عوضش بهایی رو از اون شخص طلب می کنه.

اکومن چشم هایش را بست. گفت: می فهمم.

سونو کو به اکومن نزدیک تر شد. قاطع گفت: حتی اگر اون بها سنگین باشه؟

اکومن همانطور که چشم هایش بسته بود گفت: آینده ما دیوها در خطر. اگر بها شخصی باشه من اون رو می پردازم. اما در مورد دیگر دیوها نمی تونم اظهار نظر کنم. من خودم هر چیزی که می خوام رو می پردازم.



سونوکو چند گام دیگر جلو آمد و کاملاً مقابل اکومن قرار گرفت. گفت: بسیار خوب، پس پیمان ببند.

سونوکو دست راستش را به حالت دست دادن به سمت اکومن دراز کرد. اکومن چشم هایش را باز کرد. چند لحظه ای مبهوت به دست جلو آمده سونوکو نگاه کرد. سرانجام گفت: بسیار خوب.

اکومن دست دراز کرد و دست سونوکو را فشرد. با وجودی که دست سونوکو بسیار نحیف تر از دست اکومن بود و به نظر می رسید سونوکو از نظر نیرو حرفی برای گفتن در مقابل اکومن نداشته باشد اما بناگاه اکومن نیرویی عظیم را در دستان خود حس کرد جوری که انگار استخوان هایش در حال شکستن بود. جادوگر چشم هایش را بست و همانطور که دست اکومن را در دست داشت شروع کرد به ورد خواندن.



سیاوش، مینا و دروگ بار دیگر به سمت محل گردهمایی دیوها پیش می رفتند. دروگ مشغول صحبت کردن بود: بعد از اینکه این کار تموم بشه، می تونیم به سمت سیمرغ بریم. میگن که لونهٔ این موجود در بالای بلندترین کوه سرزمین ما قرار داره. بهش میگن کوه هرا...

سیاوش حواسش متوجه صحبت های دروگ نبود. بار دیگر محو منظرهٔ کاخ عظیمی شده بود که در کنار استادیوم مانند کوچکتتر قرار داشت. وقتی به برج های بلند و سنگ سیاه براق آن نگاه می کرد، ناخودآگاه احساس عمیقی در درونش شعله می کشید. انگار که دیدن این کاخ خاطراتی را در عمق ضمیرناخودآگاهش زنده می کرد. خاطراتی نامفهوم و گنگ که اصلاً نمی دانست واقعاً وجود دارند یا نه. احساس عجیب دل بستگی ای که نمی دانست واقعیت یا خیالی. یک آن حس کرد که کسی دستش را تکان می دهد. به سمت چپ خود نگاه کرد. مینا بود. سیاوش مبهوت به مینا نگاه کرد. مدت ها بود که مینا در شمایل دیووار خود را از او کنار می کشید. کمتر صحبت می کرد و نزدیکش

⁹ کوه هرا یا هریرز در اوستا نخستین کوه جهان توصیف شده است که بیرون آمدن آن از زمین 800 سال طول کشیده است و ریشه هایش در اعماق زمین است و سر بر آسمان می ساید.

نمی آمد. اینگار که یکجورهایی خجالت می کشید از آن چیزی که هست. یک جادوگر. مینا گفت: سیاوش، رسیدیم.

صدایش همان صدای دلگرم کننده قبلی بود. سیاوش نمی دانست که آیا صدای خودش هم همان صدای قبلست یا همراه چهره تغییر کرده است. به روبرو نگاه کرد به ورودی محل گردهمایی رسیده بودند. دیوهای متشخص لباس پوشیده از این سو آن سو می آمدند. سیاوش آهی کشید و وارد شد. پشت سر دروگ و مینا به سمت همان محل قبلی که مشخص بود جایگاه دروگ است رفت. پیش از نشستن از خودش می پرسید که واقعاً چه شده است؟! اینجا کجاست و من که هستم?!

سیاوش، مینا و دروگ نشستند. مثل دفعه پیش دیوهای دیگر هم نشستند و مثل دفعه پیش صدای مهممه و ازدحام جمعیت با آمدن اکومن قطع شد. همه به او نگاه می کردند که روی حالت سکوماند ایستاده بود. رو به جمعیت گفت: سروران عالی قدر. مدت هاست که من سعی می کنم شماها رو قانع کنم که خطر عظیمی دنیای ما رو تهدید می

کنه. خانواده هامونو تهدید می کنه. آینده فرزندانمونو تهدید می کنه. اما متأسفانه کسی از شماها حرف های منو جدی نمی گیره. امروز قصد دارم به شماها ثابت کنم که این تهدید چقدر جدی به.

سیاوش حس کرد که اکومن مستقیماً به آن ها نگاه می کند. نه به خودش و مینا بلکه که اینگار مستقیماً در چشم های دروگ نگاه می کند. سیاوش می توانست حتی از فاصله دور نفرتی که اینگار میان نگاه های این دو رد و بدل می شد را حس کند.

ناگاه اینگار که همه جمعیت با هم آه کشیدند. سیاوش بار دیگر به سکو نگاه کرد. ناخودآگاه یک آن حواسش پرت شده بود. زن قد کوتاه چاقی با صورت تپل که سراسر پر از جوش های چرکی بود کنار اکومن ایستاده بود. موهای سیاهش را با کمک میخی بالای سر بسته بود. در مقایسه با اکومن واقعاً فیل و فنجان بودند. از میان دیوها ناهیه از جا بلند شد. همزمان با حرکتش نگاه سیاوش به سویش رفت. ناهیه رو به اکومن خیلی جدی گفت: اکومن، این عوضی اینجا چکار می کنه؟



اکومن ریز خندید. گفت: سونوکو می خواد چیزی رو به همه شماها ثابت کنه. چیزی که باورش ندارید. شاید جادوگری که همه ازش نفرت دارین بتونه همتونو به هوش بیاره.

اکومن سر خود را به سمت دروگ برگرداند. بار دیگر ریز خندید. گفت: سونوکو.

رعد صدایش در کل فضا پیچید. و بعد صحنه را برای سونوکو خالی کرد. سونوکو روی سکو جلوتر آمد و به جمع دیوها نزدیک تر شد. چشم هایش را بست. زیر لب شروع کرد به نجوا. همانطور که آرام آرام ورد می خواند صدایش بلندتر و بلندتر شد. سیاوش نمی دانست چرا ناخودآگاه نگاهش به صورت مینا افتاد. رنگ از رخسار مینا پریده بود. سونوکو همانطور که ورد می خواند دست هایش را رو به آسمان برد. صدایش هر لحظه بلندتر و مهیب تر می شد. سیاوش حس کرد که گویا کل فضا در حال تغییر است. چند بار دیوها همه با هم آه کشیدند. ناهیه بار دیگر از جا بلند شد. با خشم و خیلی جدی رو به اکومن که آخرهای صحنه ایستاده بود گفت: اکومن، این داره چکار می کنه؟

اکومن بار دیگر ریز خندید. سیاوش که حالت عجیبی در خود حس می کرد بار دیگر حس کرد که همه دیوها با هم آه کشیدند. این بار آهی بلندتر حاکی از تعجبی بیشتر.

سیاوش حس کرد که حس عجیبش رفته است. تازه متوجه اطراف شده بود. حالت عجیب درونش رفته بود. گویی لحظه ای مسخ و بعد از آن حالت درآمده باشد. تازه متوجه شده بود که همه دیوها با چشم های از حدقه درآمده دارند به سمت آن ها نگاه می کنند. دیوهایی که به آن ها نزدیک تر بودند ناخودآگاه مقداری فاصله گرفتند. به مانند انسانی که تازه متوجه بشود بغل دستی اش یک جذامیست. نگاه سیاوش به مینا افتاد. شمایل دیووار رفته بود. سریع به خودش نگاه کرد. دستانش همان دستان سفید قبلی بود. پاهایش همان پاهای انسانی. او دیگر به شکل دیوها نبود.

* * *

جمع دیوها همه متعجب به سیاوش، مینا و دروگ می نگریستند. جادو باطل شده بود. حالا سیاوش و مینا دوباره به شکل انسان بودند و در محاصره دیوها. اکومن که آخرهای سکو ایستاده بود جلوتر آمد. با صدای رسای خود رو به دیوها فریاد زد: معطل چی هستین! بگیرینشون.



دیوهایی که نزدیک سیاوش و مینا بودند تازه به خودشان آمدند. دو دل، تهدید وار جلو می آمدند. گویی در دلشان از این موجودات عجیب، آدمی زاده ها، هراسی نهان داشتند. مینا سریع به سیاوش نزدیک شد و کامل کنارش ایستاد. دروغ هم که برای اولین بار جا خورده بود همین کار را کرد. مینا خیلی سریع شروع کرد به ورد خواندن. سیاوش به صورت مینا نگاه کرد. درست به همان شکل که قبلاً هم در ویلای اجدادی اش دیده بود چشم های مینا کامل بالا رفته و به رنگ سفید شده بود. باد شدیدی در اطراف وزیدن گرفت. خار و خاشاک به سمت دیوها هجوم آورد. فضا رو به تاریکی می رفت. دیوهایی که نزدیک سیاوش و مینا بودند همگی متوقف شدند. چندتایی شان گامی به عقب برداشتند. همه متعجب و ترسان به اطراف نگاه می کردند. از یکدیگر می پرسیدند که چه اتفاقی در حال وقوع است؟! اکومن از بالای سکو رو به آن ها فریاد زد: دارید چکار می کنید! این فقط یه حقه است. بگیرینشون.

نگاه های متعجب دیوهای متشخص لباس پوشیده میان جایی که سیاوش و دوستانش ایستاده بودند و محل ایستادن اکومن روی سکو رد و بدل می شد. دو دل بودند و نمی دانستند که چه عکس العملی نشان دهند. آیا این کار، حمله به موجوداتی که نامشان را

فقط در افسانه های مادر بزرگ هایشان شنیده بودند، آدمی زاده ها، درست است یا غلط؟! آیا خطرناک است یا اینکه ممکن است دچار بیماری عجیب و لاعلاجی شوند؟! اکومن به سونوکو نگاه کرد. سونوکو به مینا نگاه می کرد و زیر لب می خندید. اکومن از بالای سکو به پایین پرید. اکه منه پشت سرش. هر دو به سمت سیاوش و مینا دویدند. مینا دست سیاوش را گرفت. دستش همانطور که سیاوش در ویلا دیده بود سرد بود. چهره اش انگار که مرده باشد اما همچنان قوی و رسا اصواتی نامفهوم را بیان می کرد. دروگ که برای اولین بار در تمام این مدت واقعاً ترسیده بود قبل از اینکه زمان از دست برود سریع جلو دوید و دست دیگر مینا را گرفت. و بعد در میان چشم های متعجب دیوها همگی با هم... غیب شدند.

* * *

به نظر می رسید جایی میان دشت و دور از استادیوم باشند. مینا به محض ظهور به زمین افتاد. سیاوش حس بسیار نامطوبوعی داشت با این حال به سمتش رفت و روی

زمین کنارش نشست. خیلی ترسیده بود. دستش را پشت مینا گذاشت و او را کمی از جایش بلند کرد. چند بار فریاد زد: مینا، مینا، چی شده؟

دروگ گفت: بهتره کمی صبر کنید سرورم. فکر کنم خودش کم کم خوب بشه.

سیاوش به دروگ نگاه کرد. برعکس سیاوش دروگ نترسیده بود اما حالت چهره اش نشان می داد که در فکر است و چیزی به شدت آزارش می دهد. نگاه سیاوش دوباره رو به مینا برگشت. چهره مینا هنوز هم کمی سفید بود اما کم کم داشت به حالت عادی بازمی گشت. مدتی بعد چشمانش را گشود. چهره انسان تشنجی ای را داشت که غش کرده و حالت صرع بهش دست داده باشد اما حالا کم کم دارد از آن حالت بیرون می آید. با صدای ضعیفی گفت: جادوی سختیه. مدتی طول می کشه تا دوباره نیرومو به دست بیارم.

چشمانش به بالا و به سیاوش نگاه کردند. مینا تازه متوجه سیاوش شد. انگار که جملات قبلی را داشت با خودش می گفت، اول جا خورد و بعد سعی کرد بلند شود. سیاوش نگذاشت و جلویش را گرفت. مینا همچنان با حالت عجیبی سیاوش را نگاه می

کرد. انگار که حس بدی داشت که سیاوش او را در این حالت می بیند. انگار که اصلاً دوست نداشت سیاوش واقعیت نهادش را بداند. اینکه او واقعاً چیست.

در هر حال بعد از مدتی مینا از جایش بلند شد. سیاوش که خودش هم همراه مینا بلند شده بود همچنان با نگاه مضطربش او را نگاه می کرد. مینا سعی می کرد نگاهش را از نگاه سیاوش بدزدد. دروغ به هردویشان نزدیک شد. گفت: وقتی برای از دست دادن نداریم. همونطور که قبلاً هم گفتم...

دروغ همانطور که حرف می زد نگاهش را از هر دو به سمت سیاوش تغییر داد و مستقیم به او نگریست: شما باید راجع به برنامه هاتون با سیمرخ مشورت کنید. این کاریه که قبلاً هم اجدادتون کردن. خیلی از اون ها در مواقع خطر با این موجود مشورت کردن.

دروغ کمی چرخید و به دوردست ها نگاه کرد. همانطور که با دست هم به دور دست ها اشاره می کرد ادامه داد: از اینجا هفت روز به سمت غرب برید. هفت تپه و کوه که به تدریج بلند و بلندتر میشن تا به بلندترین کوه جهان می رسید. در اونجا درختی وجود

داره بنام 'درخت همه تخمه که تمام جهان ما رو بارور می کنه. سیمرغ در بالای اون درخت لانه داره.

دروگ دوباره رویش را به سمت سیاوش تغییر داد: مینا در این راه شما رو همراهی می کنه.

دروگ طبق معمول به شکل احترام آمیز کمی در مقابل سیاوش خم شد. گفت: من باید به طایفه خودم برگردم سرورم. حالا که همه می دونن من با آدمی زاده ها همکاری

از جمله موجودات افسانه ای که در موتون زردشتی آمده است، پرنده ای افسانه ای به نام سنّین¹⁰ (سیمرغ) است. یک باز بزرگ که اهمیتی ویژه دارد. او بر فراز درخت همه تخمه لانه دارد و با بر هم زدن بال های خود بذرهای درخت را می پراکند. سپس این بذرها به وسیله باران و باد در سراسر زمین توزیع می شوند. بر اساس افسانه های بعدی وی به جوجه هایش شیر می دهد و هر چند یکسان بودن او با سیمرغ بعدی قطعی نیست اما جالب است که در شاهنامه فردوسی هم با یک پرنده افسانه ای مشابه مواجه می شویم که در داستان زال و پسرش رستم نقش مهمی ایفا می کند.

درخت همه تخمه در میانه دریای فراخکرت قرار دارد و یک ماهی به نام گر از آن نگهداری می کنده که در اطراف آن شنا می کند و قادر است همه موجودات زیان آور را از آن دور سازد. یکی از این موجودات بخصوص خطرناک قورباغه است که سعی می کند ریشه های درخت مقدس را بجود.

کردم، احتمالش زیاده که دیگر طوایف به تحریک اکومن به طایفه من حمله کنن و من باید در کنار مردمم باشم. نباید زمان رو از دست داد.

دروگ این را گفت و بعد از تعظیم کوتاه دیگری در سمت مخالفی که به سیاوش و مینا نشان داده بود به راه افتاد. به نظر می رسید که او دقیقاً می داند که محل ظهورشان کجاست و همه جا را به خوبی می شناسد. هنوز چند گام دور نشده بود که بار دیگر به سمت سیاوش که هرگز سخنی نگفته بود و بُهت زده او را می نگریست برگشت. گفت: سرورم، سیمرخ پادشاه تمام پرنده‌گانه. در مواجهه با سیمرخ خیلی دقت کنین. این موجود به همون اندازه که می تونه به شما کمک کنه، به همون اندازه هم می تونه خطرناک باشه. پس خیلی مواظب باشین.

دروگ این را گفت و این بار واقعاً به راه افتاد. دشتی مقابلش بود با خاکی سرخ تر از خاک زمین و گیاهانی به رنگ آبی فسفری با آسمانی در بالای سر که خورشیدی در آن نبود.

فصل دهم؛ اسب بالدار.

در زندانی که خسرو در آن بود با صدای آزاردهنده ای باز شد. خسرو به آستانه در نگاه کرد. بخاطر نور شمع یک لحظه چشم هایش را بست. وارد شونده به سرعت به سمتش می آمد. چشمانش که به تاریکی عادت کرد توانست چهره جهی را تشخیص دهد. جهی آمان نداد و شروع کرد به باز کردن غل و زنجیرهای دست و پای خسرو. در حالی که اضطراب و عجله در لحنش موج می زد گفت: باید عجله کنیم. پدرم خیلی عصبانیه. گویا یک عده از هم نژادهای تو به دنیای ما نفوذ کردن و تونستن از دست پدرم در برن.

جهی همانطور که آخرین زنجیر بسته به پای چپ خسرو را باز می کرد ادامه داد: گویا پدرم قصد داشته اونا رو دستگیر کنه اما موفق نشده و همشون فرار کردن. پدرم خیلی عصبانیه. باید عجله کنیم.

جهی دست خسرو را گرفت و او را از جا بلند کرد. بدن خسرو که مدت ها در غل و زنجیر بسته بود به شدت درد گرفت اما نمی توانست در مقابل جهی که او را می کشید

و همراه خود می برد مقاومت کند. در آستانهٔ در، جهی سرعت خود را کم کرد. سرش را بیرون برد و محتاط اطراف را بررسی کرد. وقتی مطمئن شد که کسی نیست بار دیگر خسرو را پشت سر خود کشید و با گام های سریع خارج شد. همین طور که سریع در حالت نیمه دویده دلان تاریک و نمناک را پشت سر می گذاشتند، خسرو یک آن چشمش به دیو دیگری افتاد که به دیوار تکیه داده و روی زمین ولو شده بود. قمقمه ای پارچه پیچ در دستش بود و خودش گویا بیهوش. جهی گفت: مجبور شدم نگهبان رو بیهوش کنم. بیچاره دیو خوبی بود. با اینکه پدرم اکیداً ممنوع کرده بود، باز می داشت که تو رو ببینم.

از دلان خارج شدند. خسرو تازه متوجه شد که گویا شب است. راهروئی روباز بود که انگار بر کنارهٔ دیواری بلند ساخته شده باشد. یک آن ناخودآگاه چشم خسرو به پایین افتاد. واقعاً مرتفع بود. در پایین پایشان انگار که خندقی پر از آب قرار داشت. در نور کم شب درست معلوم نبود اما گویا خندق کل ساختمان عظیم که به قلعه ای می ماند را دور می زد. جهی به او فرصت نداد. دوباره وارد محل سر بسته ای شدند. گویا تالاری بود که روشنایی خود را از مشعل های بزرگ به دیوار آویخته می گرفت. صدای

سوختن مشعل ها و جرق و ورقشان می آمد. ستون هایی تزئین شده که خسرو را یاد ستون های تخت جمشید می انداخت تا سقف رنگ آمیزی شده ادامه می یافت. در زیر پا سختی زمین بیرون جای خود را به نرمی فرش های زیبا داده بود. جهی همچنان در حالت نیمه دویده، دست خسرو را گرفته و او را دنبال خود می کشید. وارد فضای روباز دیگری شدند. جهی ایستاد. خسرو دو دستش را روی دو زانویش زد و شروع کرد به نفس نفس زدن. جهی اینگار که می ترسید کسی آن ها را ببیند چند بار اطراف را از نظر گذراند. وقتی مطمئن شد کسی آنجا نیست، دو تا از انگشت های دست راستش را درون دهانش گذاشت و سوت زد. خسرو با تعجب به این حرکت او نگاه کرد. صدای شیهه‌ اسبی آمد. همزمان صدای سم هایش که بر روی زمین سخت صدا می داد. خسرو در دل از خود پرسید که واقعاً در این سرزمین عجایب اسب هم وجود دارد و یا شاید موجود دیگریست که شبیه اسب ها شیهه می کشد اما پشت سر صدای شیهه های ممتد، اسبی از تاریکی بیرون آمد. به نسبت اسب هایی که خسرو قبلاً دیده بود، واقعاً بزرگ و تنومند بود. نزدیک تر که آمد و در نور قرار گرفت، واقعاً برای خودش هیولایی بود. هیولایی سرخ رنگ. یال و دم اسب هم مثل بدنش سرخ بود. روی پیشانی اش قسمتی

سفید به شکلی نزدیک به لوزی بود. خطوط وسط بینی اسب شبیه ماهی بود. جهی به سمتش رفت و از قسمت گردن اسب را در آغوش گرفت و در گوشش به شکلی که انگار معشوقی را در آغوش دارد زمزمه کرد. بعد از حدود یک دقیقه از اسب جدا شد و رو به خسرو کرد. گفت: این همونه. همونی که برات گفتم.

و بعد در نهایت تعجب خسرو اسب دهان گشود و با او صحبت کرد. صدایی سنگین داشت. انگار که آقای بسیار محترمی داشت با خسرو صحبت می کرد. گفت: مخالفت با اکومن در دنیای دیوها کار بسیار خطرناکيه. اما خُب، من همه کاری برای جهی می کنم. اسب چند بار مثل همانکاری که قبلاً جهی انجام داده بود، اطراف را از نظر گذراند. انگار که او هم مثل جهی می ترسید که کسی ناگهان سر زده برسد و اتفاق بدی برایشان بیفتد. گفت: بهتره عجله کنیم.

جهی با چهره ای غمگین به سمت خسرو رفت و او را محکم در آغوش گرفت. گفت: امیدوارم که باز همدیگرو ببینیم.

وقتی از خسرو جدا شد، خسرو اشک را در چشم های سبزِ براقش دید. گفت: خُب دیگه بهتره بری.

جهی با پشت دست اشک چشم هایش را پاک کرد و خسرو را به سمت اسب هُل داد. اسب گفت: خُب پسر بچه لاغر مردنی، باید سوار من بشی.

اسب زانوهایش را بر زمین زد. جهی به خسرو کمک کرد تا سوار هیولا شود. خسرو با حالت تمسخر آمیزی پرسید: حالا قراره چکار کنیم؟! قرار نیست که چهار نعل از میان این همه دیو رد شیم! حدس میزنم که بگیرنمون.

اسب هم در جواب خسرو خنده تمسخر آمیزی زد. گفت: نه پسر جون، قرار نیست چهار نعل این کارو بکنیم. آخه این اسبه از اون مدل اسبایی که تو تو دنیای آدما دیدی نیست.

اسب ناگهان دور زد و چهار نعل وسط فضای روباز قرار گرفت. خسرو خود را محکم گرفت که نیفتد. نور آسمان شب که ماهی در آن نبود، بر آن ها می تابید. اسب با لحن

متین خود که انگار از دهان استاد دانشگاهی بیرون می آمد، گفت: کمی جلوتر. به سمت گردن من بیا و بالاتر بشین.

خسرو تا آنجا که می شد خود را به سمت گردن عضلانی اسب بالا کشید. بعد در میان تعجب دو چندانش از همانجا که نشسته بود، دو بال به شکلی جادویی از دو سمت اسب شروع به روییدن کرد. انگار که به مانند گیاهی جادویی، با سرعت لوبیای اسرار آمیز داستان جک غول کش، از بدن اسب می روید. بال های سفید رنگ متمایل به سرخ که مثل بال پرندگان پره های بلند داشت. بال ها به سرعت بزرگ و بزرگ تر شدند، به شکلی که وسعت بال ها، چند برابر وسعت اسب شد. بعد اسب فرصت نداد که خسرو بیشتر به عجایبش فکر کند. چهار نعل در فضا دوید در حالی که بال بال می زد و شیهه سر می داد. خسرو محکم گردن اسب را چسبید و همزمان هر دو به پرواز درآمدند. همانطور که به سرعت در میان آسمان لایتناهی دور می شدند، جهی پشت سرشان می دوید و مثل دختر بچه ها دست تکان می داد. همانطور که بار دیگر اشک در چشم های سبزش جمع شده بود، فریاد زد: امیدوارم که باز هم همدیگرو ببینیم. عشق من.

اکنون سه روز بود که سیاوش و مینا در راه بودند. عجایب دنیای دیوها برای سیاوش تمامی نداشت. دیگر به رنگ متمایز گیاهان و درختان و خاک و حتی آسمان عادت کرده بود اما هر روز عجایبِ عجیبِ تری می دید. یکبار وقتی از کنار درخت عظیم الجثه ای رد می شدند موجودی شبیه حشره ای را در فضا به حالت پرواز دیدند. از دور سوسک قهوه ای رنگ بزرگی به نظر می رسید اما وقتی نزدیک تر شدند دیدند که نه، سوسک نیست. حالتی شبیه بیضی داشت. بدنش مثل جانوران گوشتی بود. دو پای کوچک در هر سمت در جهت مخالف یکدیگر داشت. نه مثل پاهای موجودات چهار پا در یک جهت بلکه نوک پاها در جهت مخالف و برعکس هم بودند. دو بال در پشت هر سمت از بدنش موازی پاها که جهت آن ها هم مثل پاها مخالف هم بود و موقع پرواز باعث می شد موجود بتواند در اثر تکان خوردن بال ها در جهات مخالف ثابت در یک نقطه بایستد. و عجیب تر از همه دو حالتِ دهان وار با دندان های بسیار ریز که بسیار هم تیز به نظر می رسیدند در دو سمت بیضی داشت. انگار که هر دو سمت بدن موجود قرینه هم بودند. از این موجودات این سمت و آن سمت زیاد دیده می شد. بعضی نشسته بر شاخ و

برگ ها و حتی تنه درختان و بعضی در حال پرواز. هر چه جلوتر می رفتند ازدحامشان بیشتر می شد تا جایی که گویی انگار به منشأ کندویی نزدیک می شدند. مثل محل نزدیک کندوی زنبورهای سرخ موجودات بیشتر و بیشتر می شدند. آن زمان مینا به سیاوش گفته بود: ای کاش از سمت دیگه ای بریم. از این حالت اصلاً خوشم نمیاد.

اما سیاوش همچنان بی تفاوت مستقیم جلو می رفت. کنجکاو شده بود که بفهمد این ها چیستند و چرا هر چه دقت می کند چشمی در بدن این موجودات نمی یابد. تا اینکه نگاهش به آن منظره عجیب افتاد. آن درخت به نسبت دیگر درخت ها کم ارتفاع تر بود اما باز هم حداقل ده متری را داشت. کل درخت انگار که کندوی آن موجودات حشره وار عجیب بود موم اندود شده بود و مثل کندوی زنبورها شبکه شبکه ای بود. سیاوش در آن زمان چند لحظه متحیر به آن صحنه نگریست. هزاران و یا شاید هم میلیون ها حشره جانور مانند عجیب در اطراف درخت کندووار در پرواز بودند. سیاوش همچنان متحیر بود تا اینکه مینا دستش را گرفت. گفت: سیاوش، اصلاً خوشم نمیاد. واقعاً باید بریم.

هر دو به سمت مخالف عقب عقب گام برداشتند تا اینکه اتفاقی که نباید می افتاد اُفتاد. سیاوش در زیر پایش صدای جقی شنید. درست خودش هم نفهمید اما انگار که یکی از آن موجودات را له کرده باشد. بوی عجیبی که انگار از بدنِ متلاشیِ موجود ناشی می شد چند لحظه فضا را متغیر کرد. و بعد... ناگهان همهٔ موجودات گویی که وحشی شده بودند با هم به سمت مینا و سیاوش هجوم آوردند.

مینا گریخت و مجبور شد بلند صدای سیاوش بزند تا او هم از بهت بیرون آید و به دنبالش بدود. هر دو در حالی که نمی دانستند دقیقاً به کدام سمت باید بروند همین طور می دویدند. نزدیک ترین موجودات چند بار بر بدنشان نشستند. انگار که گاز می گرفتند. گازهای ریز اما به شدت دردآور. سیاوش و مینا همانطور که می دویدند دست های خود را تکان می دادند و سعی می کردند آن ها را دور کنند. مینا بار دیگر بلند بلند شروع به خواندن کلمات عجیب خود کرد. سیاوش حس کرد که انگار سرعت حرکتشان دارد سریع تر می شود با این حال فقط توانسته بودند کمی از موجودات فاصله بگیرند. به نهر روانی رسیدند. مینا فریاد زد سیاوش بپر و خودش اول پرید. سیاوش متعجبانه به مینا نگاه کرد که چقدر بلند انگار که در آسمان پرواز می کند از روی نهر می پرد و در

نهایت تعجب خودش هم توانست چنین پرشی انجام دهد. در آن سو مینا ایستاد و به سمت نهر آب برگشت. انگار که داشت با زبان عجیب خود با نهر حرف می زد. سیاوش حس می کرد که در لحن مینا آثار خواهش و یا حتی التماس وجود دارد. و بعد... نیم تنه دختری برهنه از آب سربرآورد. سیاوش از خودش می پرسید که آیا این همان دختر آبی است که قبلاً دیده بود یا دختر دیگریست از همان نوع، از جنس آب که در نهر زندگی می کند. دختر آبی رو به مینا کرد و سریع سری تکان داد. بعد به سمت مخالف حرکت کرد. همراه با حرکتش مقدار زیادی از آب نهر بلند شد. دختر هر دو دستش را به سمت حشره های جانور مانند گرفت و همزمان آب ها از او جلو زدند و دیواره ای از آب راه جانوران ریز را سد کرد. در آن زمان مینا رو به سیاوش کرده و فریاد زده بود: سیاوش بیا. این نمی تونه خیلی جلوشونو بگیره.

و بعد هر دو فرار کرده بودند.



مدتی طول کشیده بود تا دوباره بتوانند با راهنمایی مینا مسیر اصلی را پیدا کنند. اکنون روز سوم بود. هر دو خسته و کوفته پیش می رفتند. یاد گرفته بودند که چطور از میوه های وحشی استفاده کنند و چه بخورند و چه نخورند. مینا بیشتر راهنما بود اما سیاوش حدس می زد که خودش هم در بسیاری موارد دو دل است و دقیقاً نمی داند که آیا فلان میوه خوراکی است و یا سمی. جای زخم های ریزشان می خوارید و درد می کرد. هر دو لحظاتی نشستند. مینا به اطراف نگاه کرد. خسته از جا برخاست و برگ های گیاه گل دار کوتاهی را کند. سیاوش به گیاه نگاه کرد. رنگش کمی متمایز از دیگر گیاهان و کمی متمایل به سرخی بود. گل های ریزی داشت به همان رنگ آبی فسفری گیاهان منتهای بسیار روشنتر. مینا مقداری برگ های گیاه را کند و همراه خود آورد. کنار سیاوش بر زمین نشست. خودش شروع کرد به مالیدن برگ ها بر روی زخم های ریز حاصل از گاز جانوران حشره مانند و از سیاوش هم خواست که همان کار را بکند. سیاوش همانطور که از مینا تبعیت می کرد پرسید: اینا چی ین؟

مینا پاسخ داد: گیاه طبی.



سیاوش حس کرد که از التهاب جای گازها واقعاً کاسته شده. به مینا نگاه کرد که مشغول مالش جای گازها با گیاه بود. به نظرش زمان مناسبی می آمد. سوالی آزار دهنده در ذهنش بود که مدت ها بود می خواست پرسد. دو دل گفت: مینا.

مینا همچنان مشغول گفت: بله.

سیاوش سرش را پایین انداخت و گفت: تو واقعاً چی هستی؟

مینا ناگهان به سیاوش نگاه کرد. سیاوش سوزش نگاهش را روی خود حس می کرد. اینگار که مینا متوقع بود که بعد از این همه خدمت که چند بار به کمک سیاوش آمده بود سیاوش دیگر چندان سوالی نکند. اما باز هم سیاوش بدون آنکه به نگاه ملامت گر مینا چشم بدوزد در حالی که همچنان سرش پایین بود پرسید: دروغ می گفت که تو یه جادوگری. راست می گفته؟

سیاوش و مینا هر دو ساکت شدند. مینا ملامت گونه به سیاوش نگاه می کرد اما نمی دانست چه پاسخی بدهد و سیاوش نمی دانست که آیا سوالات خود را ادامه دهد یا نه.

چند لحظه ای در همان حالت گذشت و ناگاه... چیزی تکان خورد. سیاوش و مینا هر دو به آن سمت نگاه کردند. یک بار دیگر. انگار که موجودی بود که آرام در میان ازدحام گیاهان تکان می خورد. یک بار دیگر. سیاوش و مینا هر دو از جا بلند شدند. هر چه که بود بزرگ بود و آرام آرام به سمت آن ها پیش می آمد.

چند ثانیه ای در سکوت گذشت. و بعد ناگاه... از میان گیاهان پرید و به سمت آن دو هجوم آورد.

شبهه گربه سانان بزرگ بود. انگار که از همان خانواده. مثل شیر منتهی خیلی بزرگ تر. اندامش مثل شیرها ولی صورتش متفاوت بود و بیشتر شبیه چیتاها به نظر می رسید. مثل شیرهای نر یال نداشت. و دو دندان نیش بسیار بزرگ. سیاوش یاد عکس هایی افتاد که از ببرهای شمشیر دندان عصر یخبندان مدت ها پیش در یکی از موزه های اروپا دیده بود. منتهی دندان های نیش جانور به نسبت آن عکس ها کمی کوتاه تر بود. البته باز به نسبت گربه سانان واقعاً بلندتر و تیزتر به نظر می رسید. چیزی میان دندان ببر

شمشیر دندان و دندان نیش شیر. رنگ بدنش چیزی میان آبی فسفری و خاکستری و هماهنگ با برگ درختان بود. تنها روی پشتش مثل ببرها راه راه سیاه بود.

معمولاً مینا بود که در مواقع خطر عکس العملی نشان می داد و کاری می کرد اما این بار او هم واقعاً ترسید. جیغ کشید و روی زمین افتاد. سیاوش ناخودآگاه میان او و موجود قرار گرفت. دستش را به حالت نه به سمت موجود دراز کرد. گربه سان بزرگ در یک قدمی آن دو ایستاد. سیاوش خودش هم از شجاعت زائدالوصفش تعجب کرده بود. با این وجود همچنان بر جا ایستاد. میان گربه سان بزرگ و مینا در حالی که دست راستش را به حالت افراشته جلوی موجود گرفته بود. موجود به قدری بزرگ بود که می توانست با یک حرکت سیاوش را به دو نیم کند اما انگار که جا خورده باشد همچنان بر جا ایستاده بود. خرناس می کشید. در حالی که چشم در چشم سیاوش دوخته بود با قدم های ریز آرام جلو می آمد. دست سیاوش افتاد. موجود حالا تنها ثانیه ای با او فاصله داشت. سیاوش می توانست بوی دهانش را حس کند. هر دو چند لحظه چشم در چشم به هم خیره شدند. و بعد در نهایت تعجب، موجود مثل گربه ای که می گریزد فرار کرد و رفت.

سیاوش برای لحظه ای بر جا منجمد بود. خودش هم واقعاً نمی دانست که چه کرده است. آب دهانش را فرو برد و نفس عمیقی کشید. مینا بلند شد. متحیر چند لحظه ای به او نگریست. گفت: این همون چیزیه که گفتم. چیزی که در نهاد تو وجود داره. چیزی که از اجدادت بهت ارث رسیده. فرایزدی.

* * *

اکومن تازه بالغ شده بود. نوجوان بود و لاغرتر اما باز هم در آن سن به نسبت دیگر دیوهای همسنش عضلانی و پرهیبت بود. در اتاق را باز کرد. همه چیزِ دنیای آدم ها عجیب بود. اکومن به نسبت دیگر دیوهای هم سن و سالش شجاعت بی نظیری داشت با این وجود در این دنیای عجیب باز هم احساس ترس می کرد. احساس ترسی که همواره در قصه های پدربزرگ ها و مادربزرگ های دیو به کودکان و نوجوانان دیو منتقل می شد. آدمی زاده ها، موجوداتی که باید از آن ها ترسید و گول اندام ضعیف و نحیفشان را نخورد. موجوداتی که همواره از هوش سرشار خود برای گول زدن دیوها استفاده می کردند. و حالا اکومن اینجا بود. در دنیای آدم ها. شب بود و اکومن آرام و پاورچین در

حیاط درختکاری شده قدم برمی داشت. درخت هایی کوچک تر از دنیای خودش. با اینکه نور کمی در محیط بود می توانست رنگ متفاوت شاخ و برگ ها را تشخیص دهد. اکومن آرام و بی صدا به سمت محل صدا پیش می رفت. آرام در چوبی ای را گشود. دختر بچه آدمی زاد به او نگاه کرد. اکومن انتظار داشت که دختر بچه از او بترسد و قاعدتاً جیغ بکشد اما چنین نشد. تنها در چشمان سبز براق دختر بچه آثار تعجب دیده می شد. سر دختر بچه برگشته و متعجب به اکومن نگاه می کرد. دستانش به نظر عروسکی را در دست داشت. اکومن وارد شد و در چوبی را پشت سرش بست. نور چراغ گردسوز روشنایی ضعیفی ایجاد می کرد. دختر بچه با لکنت پرسید: تو... تو یه دیوی؟

اکومن سرش را به علامت تأیید تکان داد. دختر بچه باز با لکنت پرسید: من تو رو آوردم اینجا؟

اکومن این بار نمی دانست که چه پاسخی باید بدهد. بجای پاسخ به سوال دختر پرسید: تو چرا اینجا تنهایی؟ پس پدر و مادرت کجان؟

اکومن با ترس به اطراف نگاه کرد. دختر بچه گفت: پدر و مادرم نمی ذارن من شب تو عمارت اصلی بخوابم. پیش بقیه بچه ها. آخه همه از من می ترسن. میگن من عجیبم. و کارای ترسناک می کنم. به نظر تو راس میگن آقای دیو؟

اکومن صدایی از پشت سرش شنید. به ناگاه برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. جهی بود که سرش را پایین انداخته و سعی می کرد از نگاه پدر فرار کند. چند ثانیه ای طول کشید که اکومن بیاد بیاورد که کجاست. نه در رؤیای گذشته بلکه در زمان حال. در قصر خودش روی صندلی راحتی نشسته بود. بلند شد و در جهت مخالف چرخید. حالا جهی روبرویش بود. اکومن بسیار جدی گفت: به من نگاه کن.

سر جهی همچنان پایین بود و با انگشت هایش بازی می کرد. اکومن بلندتر و جدی تر در حالت نیمه داد گفت: گفتم به من نگاه کن.

جهی سرش را بلند کرد و به پدر نگریست. با چشم های سبز براقش. چشم هایی که اکومن را همیشه بیاد مادرش می انداخت. جهی هم همان چشم ها را داشت. همان چشم

های سبزِ مجذوب کننده. اکومن سعی کرد فریفته نگاه دخترش نشود. گفت: شنیدم که تو به اون آدمی زاد کمک کردی تا فرار کنه؟

جهی بار دیگر سرش را پایین انداخت. اکومن ادامه داد: درست شنیدم؟

چند لحظه ای سکوت بین پدر و دختر حائل شد. اکومن بار دیگر گفت: شنیدم که تو نگهبان رو با معجون عجیبی بیهوش کردی و اون آدمی زاد رو فراری دادی، درست شنیدم؟

جهی جوابی نداد. سرش را پایین انداخته و با انگشت هایش بازی می کرد. تَن صدای اکومن پایین آمد اما همان لحن سخت و جدی را داشت. گفت: من نمی خواستم به پیمانی که بستم عمل کنم. حتی اگه خیلی هم بد می شد و عواقب سختی داشت. اما تو خودت اینو خواستی. اکه منه.

اکه منه از در وارد شد و پشت سر جهی ایستاد. به اکومن نگاه کرد. اکومن گفت: ببرش.

جهی گفت: پدر...

اشک از چشم های جهی سرازیر شد. اکومن برگشت و پشت به او کرد. روی صندلی نشست. گفت: این مجازاته. مجازات کاری که انجام دادی.

اکه منه جهی را می کشید و به زور بیرون می برد. اکومن در حالی که سعی می کرد اشک هایش معلوم نباشد گفت: چند بار بهت اخطار دادم. از آدمی زاده ها دوری کن.

همانطور که اکه منه به زور جهی را از اتاق بیرون می برد اکومن فریاد زد: مطمئن باش خیانتکارتر و پست تر از آدم ها موجودی در تمام جهان پیدا نمی کنی. این حرف پدرت رو همیشه بیاد داشته باش.

خسرو سوار بر اسب بالدار بود و در آسمان سرزمین عجایب. اسب هر از گاهی بال های وسیعش را تکان می داد و هر از گاهی ثابت می ماند و مثل کایت به پیش می رفت. خسرو محکم به گردن اسب چسبیده بود و سعی می کرد پایین نیفتد. هوا تازه روشن

شده بود. با اینکه به نظر می رسید تابستان باشد، اما در آن بالا هوا کمی خنک و نمدار بود. خسرو چشم چشم کرد و آسمان را کاوید، اما هر چه گشت خورشیدی ندید. از خودش می پرسید که اگر در این دنیای عجیب خورشیدی وجود ندارد، پس روشنایی و آفتاب و روز و شب از کجا می آید؟ خود آسمان حالت گنبدی عجیبی داشت و رنگش شفاف تر از آسمان هایی بود که خسرو قبلاً در دنیایی که در آن بود، دیده بود. به اسب نگاه کرد. اسبی بسیار بزرگ تر از اسب هایی که تا حالا دیده بود! اسبی که بال داشت و پرواز می کرد! با تردید پرسید: آقا، آقای اسب؟

اسب با لحن سنگین و متین خود که خسرو را یاد اساتید دانشگاه می انداخت پاسخ داد: بله؟

خسرو که همچنان تردید در لحنش موج می زد، پرسید: شما... شما... شما واقعاً به اسبی؟ اسب بالدار خندید. گفت: اسب از باد جنوب خلق شده است و تا زمان حضرت سلیمان تمام اسب ها بال داشتند. آن ها در دریا زندگی می کردند و به خشکی نمی آمدند.

حضرت سلیمان اسب ها را به خشکی دعوت کرد. پادشاه اسب ها گفت اطاعت می کنیم به شرط آنکه زن ها بر پشتمان سوار نشوند.

اسب یک لحظه سرش را کمی چرخاند و نگاهی ملامت گونه به خسرو کرد. بعد همانطور که دوباره به روبرو نگاه می کرد، ادامه داد: اما بعد از اینکه هم نژادهای تو این شرط را نقض کردند، بال اسب های دنیای تو افتاد و به شکل امروزی شان درآمدند.

اسب چند بار بال زد و دوباره به حالت ثابت درآمد. ادامه داد: اما آن زمان که تمام اسب ها به دستور حضرت سلیمان پشت سر پادشاهشان به خشکی می آمدند، پسر بزرگ پادشاه اسب ها فرمان پدر نبرد و خود را در دورترین دریای عالم مخفی کرد و از نسل او اسب های بحری پدید آمدند که هنوز هم تعداد بسیار کمی از آن ها وجود دارند که در دریا زندگی می کنند و بال هم دارند.

اسب بار دیگر کمی سرش را چرخاند و به خسرو نگاه کرد. گفت: من یک اسب بحری هستم.

سر اسب و سوی نگاهش دوباره به سمت جلو برگشت و ساکت شد. مدتی سکوت میان او و خسرو حائل شد. پس از چند لحظه خسرو که همچنان تردید در صدایش بود، پرسید: حالا... حالا اسم شما چی هست آقای اسب بحری؟

اسب برای بار چندم به خسرو که روی گردشش بود نگاه کرد. این بار در حالی که راست در چشمان عسلی خسرو می نگریست، گفت: اُراکیس. منو اُراکیس صدا می کنن.

سر اسب بار دیگر چرخید و به رویو نگاه کرد و بار دیگر چند بار بال بال زد. با لحن خسته ای گفت: محکم بشین پسر بچه لاغر مردنی. من خیلی خستم. باید فرود بیایم تا من کمی استراحت کنم.

خسرو محکم تر به گردن اسب چسبید و همزمان اسب مسیر حرکتش را تغییر داد و به سمت پایین شیرجه زد.

مدتی بعد در میان گرد و خاک برخاسته از بال زدن اسب بر زمین فرود آمده بودند. خسرو دستش را در هوا تکان می داد و همانطور که سرفه می کرد، سعی می کرد گرد و خاک را از خودش دور کند. اسب به بدنش تکانی داد. خسرو ناگهان از پشت اسب بر

زمین اُفتاد. همانطور که کتف درد گرفته اش را گرفته بود، با تعجب به اسب نگاه کرد. اسب بی تفاوت چند گام جلو رفت و شروع کرد به خوردن برگ های یکی از درختان. بال های وسیعش به همان شکل معجزه آسایی که آمده بودند، دوباره به درون بدنش بازگشتند، طوری که اینگار نه اینگار اصلاً بالای در دو طرف اسب بوده است. مدتی اسب بی تفاوت مشغول خوردن بود. خسرو از جا بلند شد و بدنش را تکاند. چند گام به سمت اسب پیش رفت که ناگهان... صدای سریعی شنید. چیزی روی اسب اُفتاد. اسب شیهه کشید و سعی کرد خودش را نجات دهد اما چندین دیو روی سرش ریختند. اسب سعی کرد بال هایش را باز کند و بگریزد اما چیزی که رویش بود، دست و پایش را بسته بود. از دید خسرو تور مانند سیاهی بود. خسرو خیلی به این موضوع فکر نکرد. در جهت مخالف سعی کرد که فرار کند اما نتوانست خیلی دور شود. دیوها او را هم گرفتند. دیو قد بلندی که به نظر می رسید رئیس دیگران باشد، رو بهش گفت: بهتره خیلی تقلا نکنی. فقط به خودت آسیب می زنی.

خسرو دست از تکان خوردن برداشت. سه دیو او را گرفته بودند که یکی شان خسرو را رها کرد. دو دیو دیگر خسرو را به سمت دیو قد بلند بردند. دیو که لباس قرمز فاخرتری

از دیگران به تن داشت، رو به خسرو گفت: من ناهو هستم. و شما باید با من بیاید. بهتره سعی نکنین فرار کنین چون مجبور میشیم عکس العمل بدی در قبالتون نشون بدیم.

خسرو به پشت سرش نگاه کرد. آراکیس هم تسلیم دیوها شده بود.

اکه منه و جهی در جنگلی که برگ درختانش به رنگ آبی فسفری بود پیش می رفتند. ازدحام گیاهان مختلف و درختان سر به فلک کشیده به حدی بود که جلوی ورود نور را می گرفت و جنگل فضایی نیمه روشن نیمه تاریک داشت. اکه منه جلو می رفت و جهی در حالیکه سرش را پایین انداخته و هق هق آرامی می کرد پشت سرش. صدای شاخ و برگ درختان در زیر قدم هایشان شنیده می شد. اکه منه گفت: بهتره دیگه بس کنید. منم به کار پدرتون راضی نبودم. اما اگه عکس العملی نشون نمی داد سر و صدای تمام زیردستانش در می اومد و دیگه کسی فرمانش رو نمی برد. عمل خودتون اونو به این کار مجبور کرد. خودتون اینوو...

اکه منه ایستاد و سخنش را نیمه تمام گذاشت. چند لحظه ای حیران به کلبهٔ نیمه ویرانی که از چوب درختان درست شده بود نگاه کرد. اطراف کلبه محدوده ای بود که در آن ازدحام شاخ و برگ ریخته بر زمین کمتر دیده می شد. تعدادی کپر مانند و نظیر محل هایی که برای نگهداری حیوانات اهلی ساخته می شود این سو آن سو به چشم می خورد که همگی خالی به نظر می رسیدند. اکه منه اصلاً حس خوبی از کاری که داشت انجام می داد نداشت اما خُب، دستور اکومن بود و او مجبور بود که آن را انجام دهد. خودش هم در زمانی که اکومن به جادوگر تعهد داده بود و عهد جادویی بسته بود که این کار را انجام دهد حاضر بود. اکه منه حس خوبی نداشت اما می دانست که باید به جلو برود و آن کار را انجام دهد. پس به جلو رفت. در کلبه نیمه آویزان بود و فقط با یک لولا از پایین به پاشنه وصل بود. اکه منه چند بار به در زد. چند ثانیه ای منتظر ماند. جهی پشت سرش ایستاده بود و همچنان هِق هِق می کرد. اکه منه یک بار دیگر کارش را تکرار کرد. وقتی این بار هم پاسخی نشنید با احتیاط در را باز کرد و وارد شد. در صدای غیژمانندی که توی ذهن می زد را داد. فضای داخل بسیار تاریک تر از بیرون بود. خود بیرون نیمه تاریک نیمه روشن بود اما داخل از آن هم بدتر بود. مدتی طول

کشید تا چشمان اکه منه به تاریکی عادت کند. بوی مشمئز کننده عجیبی که اکه منه نمی دانست از چیست مشامش را می آزرده. پشت سر اکه منه جهی هم وارد شد. متعجب در حالی که هِقْ هِقْش متوقف شده بود با چشمان و گونه نیمه خیس اطراف را نگاه می کرد. بوی محیط برایش عجیب بود. کمی که چشمش به تاریکی عادت کرد متوجه حیواناتی شد که به در و دیوار آویزان بودند. دیگ بسیار بزرگی روی جایگاهی گذاشته شده بود و تعداد زیادی ظرف های شیشه ای مانند در قفسه های چوبی در اطراف کلبه دیده می شد. همزمان با صحبت کردن اکه منه نگاه جهی هم متوجه او شد. اکه منه گفت: سونوکو.

اکه منه چند ثانیه ای صبر کرد و این بار بلندتر گفت: سونوکو.

ناگهان فضای کلبه روشن شد. جهی و اکه منه هر دو جا خورده به منبع روشنایی که آتشی در درون دیگ بود نگاه کردند. آتش از درون دیگ شعله می کشید و بالا و پایین می رفت و همگام با جِلَز و وِلِز نور سرخ خود را به صورت جهی و اکه منه می انداخت. جهی و اکه منه هر دو صدای قِرِچ قِرِچ آرامی از سمت دیگر کلبه شنیدند و به

آن سو نگاه کردند. زن چاقی که به نسبت اکه منه و جهی اندام بسیار کوچکتری داشت و موهای سیاهش را با کمک میخی بالای سرش بسته بود روی صندلی راحتی ای نشسته بود. صندلی از آن مدل صندلی ها بود که با نشستن رویش عقب و جلو می رفت و زن را همراه خودش با حرکت آرامی تکان می داد. صورت زن که بیشتر شبیه انسان ها بود تا دیوها پر از جوش های چرکی بود. جهی و اکه منه هیچ کدام قبل از آن متوجه زن نشده بودند و متعجب به او نگاه می کردند. جهی در دل از خودش می پرسید که آیا زن از قبل هم آنجا بوده و آن ها متوجه اش نشده بودند یا اینکه واقعاً به شکل معجزه آسایی ظاهر شده است. اکه منه در حالی که زبانش کمی گرفته بود گفت: سونوکو.

سونوکو خندید. گفت: می بینم که جهی هنوز منو نشناخته، درست میگم جهی؟

جهی گامی جلو رفت و متعجب تر به صورت سونوکو که با چشمان پر نفوذش او را تحت نظر داشت دقت کرد. سونوکو گفت: پیرزنی که معجون هاتو بهت می فروخت. حالا متوجه شدی؟

جهی جیغ کوتاهی کشید و گامی به عقب رفت.

سونوکو در حالی که از صندلی پیاده می شد گفت: نگران نباش دختر. من قصد صدمه زدن بهت رو ندارم. فقط قراره راهنمای تو در مسیری که سرنوشتت باشم. راهنمایی که درهای دنیای جادو رو به روی تو باز می کنه. و رموز اهورایی و اهریمنی رو برات می گشایه.

سونوکو نگاه خشمگینی به اکه منه کرد. اکه منه زیر نگاه پرنفوذ او در خود فرو رفت. سونوکو خیلی محکم گفت: تو می تونی بری اکه منه.

اکه منه و جهی هر دو به هم نگاه کردند. اکه منه دو دل بود که واقعاً چه باید بکند و جهی می ترسید که چه سرنوشتی در انتظارش هست. اکه منه چند بار سرش را تکان داد. در هر حال دستور اکومن بود. اکه منه با این خود را راضی کرد و به سمت در برگشت که برود. جهی یک لحظه دستش را گرفت. اکه منه مضطرب به چهره ترسان دختری نگاه کرد که از کودکی می شناخت و تمام لحظات بزرگ شدنش را دیده بود.

لحظه ای متوقف ماند اما سرانجام گفت: منو ببخش شاهزاده من. ولی واقعاً چاره ای ندارم.

اکه منه دستش را از دست جهی بیرون کشید و با گام های سریع به سمت در رفت. بیرون که رفت در هم پشت سرش به شکل عجیبی بسته شد. جهی ترسان به سونوکو نگاه کرد. سونوکو لبخند زد. لبخندی زشت و منزجر کننده. گفت: نگران نباش دختر. در هر حال این راهیه که باید بری. نیروی جادو در درون تو وجود داره. همونطور که در درون مادرت هم وجود داشت.

تعجب و سوال جای ترس را در ذهن جهی گرفت. مادر. واژه ای که همیشه سوال های بیشماری را در ذهن جهی برمی انگیخت. سوال هایی که هیچ کس بهش پاسخی نمی داد. پدر سخت گیر جوری رفتار می کرد که جهی هرگز جرأت مطرح کردن سوالاتش را نداشت و دیگران هم که یکجورهایی پایین تر از او محسوب می شدند همیشه از پاسخ دادن فرار می کردند. جهی با نگاه پرسشگر خود به لبان جادوگر چشم دوخت. سونوکو پس از لحظه ای درنگ، اینگار که می توانست ذهن جهی را بخواند ادامه داد: بله

فرزندم. مادر تو هم توی خورش نیروهای جادویی داشت. و اون نیروها رو به تو هم منتقل کرده. من فقط یه راهنمام. راهنمایی که قراره مسیر درست رو به تو یاد بده. و درهای عجایب رو برات باز کنه.



فصل یازدهم؛ ماهیِ کر.

اکنون روز ششم بود. شش روز بود که سیاوش و مینا مطابق راهنماییِ دروگ به سمت محل زندگیِ سیمرغ پیش می رفتند. از شش تپه و شش کوه که به تدریج بلند و بلندتر می شدند عبور کرده و اکنون بر بلندای ششمین کوه ایستاده بودند. البته در قیاس با چیزی که در مقابلشان بود واقعاً تپهٔ نحیفی به نظر می رسید. در هر دو سمت شان سرپایینی و سرایشیی بود. یک سمت جایی بود که از آن آمده بودند و سمت دیگر جایی که قرار بود بروند. در آن لحظه هر دو داشتند از بالا به منظرهٔ جایی که از آن آمده بودند نگاه می کردند. سرزمینی که عجایبی وصف ناشدنی را در خود داشت. عجایبی که هرگز سیاوش در خواب هم تصور نمی کرد.

سیاوش و مینا از بالا دو رودخانهٔ بزرگ را می دیدند که از دو سمت جهان زیرپایشان می رفت به سمت دریای عظیمی که در آن سمت کوهی که بر آن ایستاده بودند بود. سیاوش و مینا هر دو برگشتند و به سمت مخالف نگاه کردند. سرایشیی کوه به دریای عظیمی منتهی می شد. از دریا کوه عظیمی بیرون زده بود که با تمام کوه ها و تپه هایی

که سیاوش و مینا از آن ها عبور کرده بودند متفاوت بود. بیشتر به نظر می رسید ریشه های عظیم درختی از دریا بیرون زده و به هم پیچیده و بالا و بالاتر می رفتند تا جایی که در درون مه محو می شدند. اصلاً معلوم نبود که این یک درخت بسیار بسیار عظیم است و یا یک کوه.

سیاوش و مینا هر دو محو این منظره شده بودند تا اینکه مینا آه کوتاهی کشید. و بعد گفت: بسیار خوب، بهتره که دیگه بریم. و خودش اولین گام را برداشت. به سمت سرایشی کوهی که بر آن بودند. به سمت پایین و سرزمین های عجیب تر. و عجایب بیشتر. سیاوش هم پشت سر مینا به سمت پایین حرکت کرد.

خسرو در محاصره چندین دیو به سمت مکان نامعلومی در حرکت بود. هر از چند گاهی زیرچشمی نگاهی به اُراکیس می انداخت. دیوها اُراکیس را روی ارابه چرخ داری با تور بسته بودند. ارابه کوتاه بود و شبیه پشت تریلی به موجوداتی شبیه گورخر که البته بزرگ تر و عضلانی تر بودند، بسته شده بود. موجودات گورخر مانند، اُراکیس را می

کشیدند و جلو می بردند. اُراکیس به مانند موشی در خود فرو رفته و جمع شده به پشت ارابه چسبیده و با تور سیاه محکمی بسته شده بود.

دیوهایی که خسرو و اُراکیس را گرفته بودند، همگی لباس به تن داشتند. لباس ناهو از دیگران فاخرتر به نظر می رسید. کلاً قرمز بود با طرح های اسلیمی روشن تر و چکمه هایی به همان رنگ. پوست بدنش به نسبت دیگر دیوها زردتر به نظر می رسید. سرش شیر نر یالدار را بیاد می آورد انگار که سر شیر را قالب کرده باشند در سر دیو و گذاشته باشند روی بدن ناهو. دیگر دیوها هم همگی لباس به تن داشتند. لباس هایشان آزادتر و ساده تر بود و رنگ های متنوعی داشت. طرز راه رفتن و دستور دادن ناهو کلاً نشان می داد که او ارشدتر و برتر از دیگران است. به حساب خسرو اکنون حدود یک روز بود که آن ها در راه بودند. توی این مدت چند باری ایستاده و حرکت کرده بودند و در این زمان ها ناهو خود به خسرو و اُراکیس غذا می داد و رسیدگی می کرد. رفتارش با خسرو کلاً محترمانه تر بود اما چندان توجهی به اُراکیس نداشت و حتی شاید یکجورهایی راجع به او دقت می کرد و مواظب بود تا اسب یک وقت صدمه ای نزند و یا نگریزد. اُراکیس در طول این مدت حتی کلمه ای حرف نزده بود، گویی که واقعاً مثل

اسب هایی که خسرو در دنیای آدم ها دیده بود، بی زبان بود و صحبت های قبلی شان به نوعی خواب و خیال به نظر می رسید.

به نظر می رسید که جمع وارد ورودی جلگه ای می شوند، پست تر از محیط اطراف خود، که درختان کمتری داشت. خسرو از دور می توانست آبادی هایی ببیند. هر چه جلوتر می رفتند منظره جلوشان بیشتر مشخص می شد. به نظر می رسید خانه هایی ساخته شده از چوب و سنگ باشد. کمی جلوتر دیوارمانندی بود. تعدادی از خانه ها بیرون دیوار بودند اما بیشتر آن ها درون محوطه دیوار قرار می گرفتند. بالاتر از خانه ها کاخ مانند بزرگی بود با برج های سر به فلک کشیده که به نسبت خانه ها روی بلندی واقع شده بود. دیوار، خانه ها و کاخ را در خود محصور داشت.

جمع که به نزدیک خانه ها رسیدند، تعداد زیادی دیو از خانه ها بیرون آمده و به جمع نگاه کردند. اکثراً لباس پوشیده بودند اما در میانشان دیوهای برهنه هم بودند که فقط عورتشان را با تکه پارچه ای پوشانده بودند. خسرو حس می کرد که تعجب دیوها از دیدن خودش بسیار بیشتر از دیدن اُرَاکیس است. در واقع همه به او چشم دوخته بودند

و اراکیس برایشان موجودی کاملاً عادی بود. به دیوار که رسیدند، چشم خسرو به دیوهای لباس پوشیده ای افتاد که نیزه به دست در بالای دیوار ایستاده بودند، گویی وظیفه نگهبانی بر عهده شان بود. ناهو به سمت دروازه ای درون دیوار رفت. به دستور او دروازه باز شد و جمع از آن عبور کردند. هر چه جلوتر می رفتند، ازدحام و نظم خانه ها بیشتر می شد و جمعیت بیشتری از دیوها هم دیده می شد. خیابان ها و کوچه هایی که به نظر می رسید با نوعی سنگ ساخته شده بودند، کم کم دیده می شد. خیابان کشی ها به خانه ها نظم می داد و همه به سوی کاخ بزرگ پیش می رفتند. هر چه به کاخ نزدیک تر می شدند، حالت سربالایی داشت و ارتفاع محل بیشتر می شد، زیرا کاخ به نسبت محل خانه ها در ارتفاع بالاتری بنا شد بود. یکجورهایی شهر دیوها روی جلگه بود و کاخ در دامنه تپه چسبیده به جلگه. به کاخ که رسیدند، ناهو ایستاد و جمع هم پشت سرش ایستادند. روبرویشان جمع کثیری از دیوها در جلوی کاخ جمع شده بودند. دیو فربه ای در لباس بسیار فاخر قرمز رنگ جلوی جمع ایستاده بود. صورت دیو به نسبت بقیه دیوها پت و پهن تر به نظر می رسید و شکمش مثل انسان های چاق برآمدگی ای در لباس ایجاد می کرد. خسرو مطمئن بود که قبلاً این دیو را در جایی

دیده است اما یادش نمی آمد که کجا! دیو با لحن آرام و متینی شروع به سخن گفتن با خسرو نمود. گفت: من ^{۱۱}ناهیه هستم از طایفه ناگهیشیه. شما مهمان من هستید.

خسرو تازه یادش آمد که این دیو را کجا دیده است. او هم جزء دیوهایی بود که در محل گردهمایی دیوها وقتی اکومن خسرو را به زور روی سکو برده و نشان رؤسای طوایف دیو داده بود، حضور داشت.

سیاوش و مینا به پایین سراشویی رسیده بودند. در فاصله دور رنگ سرخ آبی دریا چشم هاشان را می زد. به نظر می رسید آنچه در آن محیط انتظارشان را می کشد سردتر از محیطی باشد که از آن آمده اند. در پایین به عکس کوه که چندان گیاهی نداشت این ور و آن ور تک و توک روئیدنی ای به چشم می خورد. البته همه روئیدنی ها کوتاه بودند. تنها یک درخت تک دیده می شد. سیاوش و مینا هر دو چشمشان روی درخت ثابت

^{۱۱} دیو **ناهیه** (نانگهیشیه) دشمن سپندار مذ که آفریدگان را از قانع بودن باز می دارد و آنان را ناراضی می سازد. احتمالاً تجسم **ناستییه** خدایی از دژوه های هندی است. گاهی **ترومید** را که یکی از دیوان نشان دهنده غرور و نخوت است بدلی از ناهییه دانسته اند.

ماند. از دور درخت عجیبی به نظر می رسید. سیاوش هر چه دقت می کرد نمی فهمید که دقیقاً علت عجیبی چیست اما باز فکر می کرد که یک چیز متفاوتی وجود دارد. مینا گفت: سیاوش، با من بیا.

مینا جلو افتاد و سیاوش به دنبالش به سمت درخت رفت. کمی جلوتر که دید بهتری داشت سیاوش متوجه شد که اینگار پایین درخت به نسبت دیگر درخت ها خیلی پت و پهن تر و سخت تر از بالایش است. پایین درخت رنگ متفاوتی هم داشت. هر چه نزدیک تر می رفتند پایین درخت شبیه سنگ هرمی ماندی می آمد که از بالایش شاخه ها بیرون زده بودند. البته این اوج تعجب نبود. اوج تعجب آنجا بود که سیاوش متوجه شد که اینگار پایین درخت لب و دهان و چشم دارد! لب و دهان و چشمی که اینگار درون سنگی در آمده بودند! حتی اینگار که سنگ درخت مانند نفس هم می کشید! نفس های بلند و عمیق مثل موجودی که اینگار در خواب باشد! مینا مثل سیاوش مدتی به درخت چشم دوخت. بعد در حرکتی که برای سیاوش عجیب بود ناگهان به سمت درخت رفت و رو به قسمت سنگ مانند که حالت چشم و لب و دهان داشت با صدای بلند گفت: آهای، آهای آقای درخت.

مینا چند بار با صدای بلند درخت را صدا زد. بعد در نهایت تعجب سیاوش درخت انگار آدمی که دارد از خواب بلند می شود چشم هایش را آرام باز کرد و در حالی که خمیازه می کشید گفت: اومممم اوه... بله. یه آدمی زاده دیگه.

سیاوش به درخت نزدیک تر شد و گفت: منظورت چیه؟! تو آدمی زاده ها رو میشناسی؟ باز هم امثال من اینجا پیش تو اومدن؟

نگاه درخت رو به سمت سیاوش رفت و خندید. همینطور پوزخند زنان به سیاوش نگاه می کرد اما پاسخی نداد. سیاوش هم متعجب به درخت نگاه می کرد. مینا گفت: ما دنبال سیمرغ می گردیم. شما می دونین چطور میشه پیداش کرد؟

درخت در حالی که با چشم رو به کوه اشاره می کرد گفت: اوه. بله. سیمرغ. اونجا می تونین پیداش کنین. در بالای کوه هرا. در بالای کوه هرا درخت همه تخمه وجود داره که کل این دنیا از بذرهای اون بارور میشن. پادشاه پرندگان در بالای اون درخت لانه داره.



درخت خمبازه عمیق دیگری کشید. به نظر می رسید که می خواهد به خواب برود. مینا برای جلوگیری از این کار دوباره او را صدا کرد: آهای، آهای درخت، چطور میشه به اونجا رسید؟

درخت دلخور رو به مینا در حالی که باز خمبازه می کشید گفت: اوممم، آهان، کافیه که از کوه بالا برین. برای اون کار چندان سختی نیست.

درخت با گوشه چشم به سیاوش اشاره کرد و ادامه داد: و البته برای تو.

درخت خندید. جوری رفتار می کرد که انگار با موهبتی فرا طبیعی دقیقاً ماهیت مینا و سیاوش را می داند. سیاوش گام دیگری به درخت نزدیک تر شد و پرسید: به نظر می رسه شما خیلی چیزها می دونین. چطور میشه جلوی حمله دیوها به دنیای آدم ها رو گرفت؟ طریقه مبارزه با دیوها چیه؟ آیا آدمی زاده های دیگه ای هم تا حالا اینجا اومدن؟ شما اون ها رو دیدین؟ سرنوشت اون ها چی شده؟

سیاوش پی در پی سوال می کرد که ناگاه درخت با دلخوری به وسط کلامش پرید: اه ه ه. دیگه برید. من خستم. راه رو که نشونتون دادم. بقیه سوالاتونو از سیمرخ بپرسین.

درخت چشم هایش را بست. خیلی سریع حتی صدای خر و پُف هایش بلند شد. وقتی موقع خواب نفس می کشید اینگار سینه آدمی زادی که در هنگام خواب بالا و پایین می رود تکان می خورد. مینا دست سیاوش را گرفت و گفت: سیاوش، بیا بریم.

سیاوش و مینا هر دو به سمت دریا گام برداشتند که ناگاه از پشت سرشان صدایی شنیدند: هی. هی. صبر کنین.

سیاوش و مینا هر دو به سمت درخت برگشتند. اینگار که دوباره بیدار شده بود. گفت: یه چیز خیلی مهمی هست که حتماً باید بهتون بگم.

سیاوش و مینا مسیر رفته را بازگشتند و دوباره رو در روی درخت قرار گرفتند. درخت گفت: به دریایی که مقابلتون قرار داره دریای فراخکرت یا وروشکه میگن. این دریا کوه هرا رو احاطه کرده. درون این دریا ماهی خطرناکی زندگی می کنه بنام ماهی گر. اون ماهی سمی و خطرناکه. وظیفه این ماهی مواظبت از درخت همه تخمه است. بهتره خیلی دقت کنین. این هشداریه بود که حتماً باید بهتون می دادم. به دیگه آدمی زاده ها هم این هشدار رو دادم. اما خب، بعضی از اون ها.

درخت چشم هایش را بالا انداخت. و بعد دوباره به خواب فرو رفت. سیاوش و مینا مدتی مبهوت به حرکات عجیب او نگاه کردند. و بعد دوباره به سمت کوه رفتند. و دریایی که آن را در احاطه داشت. دریایی که ممکن بود موجود خطرناکی در آن انتظارشان را بکشد. موجودی بنام ماهی کَر.

* * *

چند روز از اقامت جهی نزد سونوکو گذشته بود. جهی کم کم متوجه شده بود که آنجا به آن بدی ای که قبلاً فکر می کرد هم نیست. سونوکو رفتار مناسبی داشت، یعنی در واقع به آن بدی ها هم نبود. بیشتر یک معلم سختگیر بود تا آن هیولایی که جهی در ذهن خود داشت. در این مدت جهی هر روز مجبور به مطالعه بود. کتاب های خطی دست نویس قدیمی. بعضی مطالب روی کاغذ نوشته شده بودند و بعضی روی پوست. جهی زبان و الفبای بعضی از کتاب ها را نمی توانست تشخیص دهد. البته او قبلاً در قلعه پدرش و به دستور اکومن زبان های زیادی را یاد گرفته بود اما تنوع کتاب های سونوکو به حدی بود که در گذشته هرگز به ذهن جهی هم نمی رسید. برای جهی عجیب

بود که چطور به طور معجزه آسایی انقدر سرعت و قدرت یادگیری اش بالا رفته؟! با خودش فکر می کرد که آیا این از اثرات معجون ها و غذاهای خاص سونوکو است و یا اینکه در گذشته هم چنین نیرویی در وجودش بوده که حالا آزاد شده است؟!

کلبه سونوکو به طور معجزه آمیزی می توانست بیش از آنچه به نظر می رسید را در خود جا دهد! یکجوری بود که جهی با خودش فکر می کرد کلبه دارای فضاهای خالی سحر آمیزی است که می تواند کتاب، مواد خام ساخت معجون، آلات و اسباب جادویی و کلاً همه چیز را بیشتر در خود جای دهد!

جهی هر روز صبح که از خواب بلند می شد اولین وظیفه اش نظافت کلبه بود و بعد مخلوط کردن مواد مختلف جهت صبحانه طبق برنامه سونوکو و بعد مطالعه و مطالعه تا ظهر و نهار و بعد از چند روز عصرها سونوکو شروع به آموزش های ویژه ای به جهی کرد. آموزش هایی که به قول سونوکو درهای دنیاهای آن طرف را به روی جهی باز می کرد و نیروهایی را که در درون جهی مخفی بودند و از مادرش به او ارث رسیده بودند را آزاد می نمود.

سیاوش و مینا کاملاً به نزدیک آب رسیده بودند. آبی که به گفتهٔ درخت سخنگو متعلق به دریای فراخکرت یا وروشکه بود. دریایی که کوه هرا را در احاطهٔ خود داشت. دریایی که در آن موجود خطرناکی بنام ماهی گر انتظارشان را می کشید. ماهی ای که وظیفه اش مواظبت از درخت همه تخمه بود. درختی که دنیای دیوها از بذره‌های آن بارور می شد. درختی که موجودی بنام سیمرخ را در بالای خود داشت. موجودی که قرار بود جواب تمام سوال های سیاوش را بداند.

ساحل این به اصطلاح دریا با آنچه سیاوش در دیگر ساحل ها دیده بود تفاوت داشت. اینگار که داخل شن های سرخ رنگ تر ساحل گرد طلا پاشیده باشند همه جا برق می زد. فضا مثل کشورهای سردسیر اروپایی سرد و مثل روزهای ابری کمی تاریک بود. قاعدتاً سیاوش و مینا هر دو باید یخ می زدند اما سیاوش نمی دانست چطور گویی سطح تحمل بدنش بالاتر رفته باشد چندان احساس ناراحتی نمی کند و گویی مینا هم مثل خودش اینگونه است. کمی خم شد و با دو دست مقداری از شن ها را برداشت. شن ها

گویی گرده های طلا درونشان برق می زدند با زبری خاصی از میان انگشتان سیاوش لیز می خوردند و به زمین باز می گشتند. سیاوش بلند شد و این بار به روبرو نگریست. ریشه های درهم پیچیده هیولاواری که معلوم نبود گیاه است یا سنگ از میان مهی که از آبی سرخ آبی بالا می آمد بالا می رفت و درون ابرها گم می شد.

سیاوش و مینا چند گام دیگر به جلو برداشتند. اکنون اندکی از آب دریا که با نسیم ملایم باد آرام عقب و جلو می رفت به پاهایشان می گرفت. سردی عجیبی داشت. تفاوت عجیب دیگری که این دریا با دیگر دریاهایی که سیاوش دیده بود داشت این بود که نه مرغ ماهی خواری دیده می شد و نه هیچ مدل پرنده ای دیگر و یا خرچنگ و نه هیچ مدل موجود دریایی دیگری. سیاوش نگاهی بر آب های سرخ آبی انداخت. از امتداد پاهایش تا دور دست ها. با خود اندیشید که آیا در آن غیر از آن ماهی کَرِ خطرناک، ماهی یا موجود دریایی دیگری هم زندگی می کند یا نه؟ بدون آنکه مستقیماً به مینا نگاه کند گفت: خُب حالا به نظرت چجوری باید از این دریا رد بشیم؟



چند ثانیه ای گذشت و وقتی سیاوش پاسخی نشنید به مینا چشم دوخت. مینا هم مثل خودش به آب ها نگاه می کرد و در فکر بود که گویی هر دو از جایی دیگر صدای عجیبی شنیده باشند، سرها را برگردانده و به آن سمت نگاه کردند. سمت چپ هر دو شان. قایق کوچکی بود با تنها یک قایقران و پارو که به سمت آن ها می آمد. پارو که هر چه به سمت آب امتداد می یافت پهن تر می شد با گیره ای به قایق وصل بود. رنگ پارو و قایق و حتی خود قایقران همگی شبیه به هم و تیره بود. قایق که نزدیک تر شد سیاوش و مینا متوجه شدند که تمام نقاط بدن قایقران حتی سرش پارچه پیچ است، جوری که انگار فقط چشم های سرخ رنگِ بیش از حد شفافِ قایقران پیدا باشد، انگار موجودی که از جذام یا بیماریِ عجیب دیگری رنج می برد و به همین خاطر خودش را کامل پارچه پیچ کرده باشد. نزدیک تر که آمد و نسیم باد بویش را هم به همراه خود آورد واقعاً مضمئن کننده بود. با صدایی نیمه انسانی نیمه حیوانی گفت: آهای، آهای آدمی زاده ها، چکار می خواین بکنین؟! آیا می خواین از این دریا رد شین؟

قایق در نزدیکیِ سیاوش و مینا، در جایی که شاید بیشتر از آن نمی توانست جلو بیاید متوقف شد. سیاوش و مینا هر دو مدتی در سکوت به قایقران و بعد به یکدیگر نگاه

کردند. و بعد این مینا بود که سرش را اندکی به سمت پایین به علامت تأیید تکان داد. سیاوش به سمت قایق به راه افتاد و همزمان قایقران لبخندی مضمّن کننده و کج و موج زد.

تقریباً یک ساعتی بود که مینا و سیاوش سوار بر قایق به سمت کوه هرا پیش می رفتند. در این مدت از همه دری با قایقران صحبت کرده بودند و در این کار مینا بیشتر پیش قدم بود جوری که سیاوش حس می کرد یکجورهایی قصد دارد سر قایقران را گرم کند. مینا و سیاوش هر دو بیشتر حرف می زدند و ناخودآگاه چندان به قایقران نزدیک نمی شدند چرا که بوی واقعاً مضمّن کننده ای می داد. بوی ماهی فاسد. سیاوش حس می کرد که قایقران واقعاً کنجکاو است که در مورد این دو انسان بیشتر و بیشتر بداند و مینا هم یکجورهایی به کنجکاوی های او دامن می زند. مینا و سیاوش در یک سمت قایق نشسته بودند و قایقران چسبیده به پارویش در سمت دیگر. با حرکات هماهنگ یک قایقران ماهر پارو را به حرکت در می آورد و مینا و سیاوش را به سمت کوه هرا پیش

می برد. مینا وسط صحبت هایش ناگاه از جا بلند شد. سیاوش با حرکات چشم حرکات طنزانه او را بر روی قایق نگاه می کرد. مینا همانطور که سعی می کرد با رفتار عشوه گرانه و صحبت های جذاب خود سر قایقران را گرم کند اندکی به او نزدیک تر شد و بعد دوباره برگشت و سر جای خود نشست. سیاوش ناگاه صدای مینا را شنید. اول جا خورد اما مینا به او گفت که نه، وانمود کن که صدامو نمیشنوی. سیاوش به مینای روبرویش نگاه کرد که همچنان با قایقران صحبت می کرد اما صدای مینای دیگری درون سرش گفت: سیاوش، فکر کنم این قایقران همون ماهی گر خطرناک باشه. یک آن تکه ای از پارچه از روی دست هاش کنار رفت و من حس کردم که بدنش پوشیده از فلسه. به همین خاطر بهش نزدیک شدم تا مطمئن بشم. باید سرش رو گرم کرد تا به کوه هرا نزدیک تر بشیم. وقتی به کوه نزدیک تر شدیم با علامت من هر دو به آب می پریم. قایقران متعلق به دنیای دیوهاست. نشنیدی که میگن در دنیای دیوها همه چی برعکسه. من فکر کنم تنها جای امن برای ما برای فرار از این مدل ماهی عجیب آب باشه. نه قایق.

* * *

اکومن در میان جوانان دیو از تمام همگنان خود قد بلندتر و قوی تر بود. هیچ کس در هیچ مدل مبارزه ای حریفش نمی شد. پدرش همیشه ازش می خواست که تمام وقتش را روی تمرین و مطالعه بگذارد اما... اکومن رازی داشت. رازی مربوط به سرزمین ممنوعه. رازی که نمی گذاشت اکومن درست روی فرامین پدرش تمرکز کند. و حالا باز اکومن آنجا بود. سرزمین ممنوعه. سرزمین آدم ها. موجوداتی که نباید از وجود دیوها مطلع می شدند. این باعث می شد بعد از هزاران سال دوباره علیه دیوها متحد شوند و این بزرگ ترین خطری بود که آینده نژاد دیوها را تهدید می کرد. اکومن همه این ها را به خوبی می دانست. آموزش های پدرش و استادهايش را همیشه در ذهن داشت. اما... باز هم آنجا بود! در سرزمین ممنوعه. در سرزمین انسان ها. در میانه شب. آن زمان ها خطرش کمتر بود. دیگر وقت ها ممکن بود کسی او را ببیند. و این برای هر دوشان دردسرساز می شد. هم خودش و هم مریم. موجودی که بخاطر او آنجا بود. پاورچین پاورچین مثل همیشه حیاط درختکاری شده را رد کرد. درخت هایی که کوچک تر از دنیای خودش بود با رنگی متفاوت. اکومن در چوبی عمارت تنهای آخر حیاط را باز کرد و وارد شد. مریم پشت به او و رو به دیوار ایستاده بود. جوری به

دیوار خشتی نگاه می کرد گویی در ورای خشت و گل چیز دیگری می دید. بدون آنکه سر برگرداند و به اکومن نگاه کند گفت: آه دیو کوچولوی من، باز هم تویی؟!

اکومن سر آندر پای دختر جوان انسان را با چشم های مشکی خود برآنداز کرد. مریم به نسبت دیگر دخترهای انسان قدبلندتر بود. اکومن همیشه محو تضاد زیبای رنگ روشن صورتش و قاب مشکی موهای دور آن می شد. مریم در همان حالت رو به دیوار بدون آنکه مستقیماً به اکومن نگاه کند گفت: می دونی امروز چی فهمیدم دیو کوچولوی من. اینکه این ها پدر و مادر واقعی من نیستن. فامیل های دوری هستن که منو به فرزند خوندگی پذیرفتن. اصل من مال یه خانواده خیلی عجیبه. بخاطر همینه که من با بچه های دیگه اینا فرق دارم.

اکومن چند گام دیگر برداشت و مریم را از پشت در آغوش گرفت. مریم خود را در میان آغوش پهناور دیو رها کرد. در همان حالت که اکومن مهربان او را در آغوش گرفته بود گفت: می خوای بدونی فامیل واقعی من چیه؟



مریم لحظه ای سکوت کرد و دوباره ادمه داد: اسفندیاری. فامیل واقعی من اسفندیاری
یه.

صدای پای اکه منه اکومن را از حالت رؤیا بیرون آورد. این روزها زیاد خاطرات
گذشته به ذهنش هجوم می آوردند گویی با این همه مشکل رهایی از گذشته برایش غیر
ممکن بود. اکه منه گفت: سرورم، افراد آماده ان.

اکومن از جا برخاست. اندام سنگینش تماماً زره پوش بود. وقتی راه می رفت زمین زیر
پایش می لرزید. از گوشه دیوار کلاخودی آهنی را برداشت و بر سر گذاشت. شاخ
هایش در سوراخ های کلاخود فرو رفتند و از آن سوی کلاخود بیرون آمدند. او جلو
اُفتاد و اکه منه به دنبالش. در پایین سکو تعداد زیادی دیو غرق در آهن و پولاد
انتظارشان را می کشیدند. اکومن در حالی که دست هایش را بر نرده های جلوی رویش
می گذاشت رو به جمعیت دیو پایین دستش فریاد کشید: وقتش رسیده. وقتش رسیده تا
برای همیشه خاندانِ خائنِ دُرُوگونِ رو از روی زمین پاک کنیم.

فریادها و نعره های جنگی دیوهای زیر دست اکومن فضا را به لرزه درآورد.

چند ساعت می شد که سیاوش و مینا سوار بر قایقی تیره رنگ که موجودی عجیب آن را هدایت می کرد به سمت کوه هرا پیش می رفتند و اکنون کاملاً به نزدیکی آن رسیده بودند. هر چه نزدیک تر می شدند سیاوش حس می کرد که نگاه های قایقران بهشان عجیب تر و عجیب تر می شود. چنان با چشم های سرخ شفافش با ولع به سیاوش و مینا زل می زد انگار گرگ گرسنه ای که منتظر لحظه مناسب برای حمله به شکارش است. مینا در تمام مدت با رفتار عشوه گرانه خود صحبت می کرد. از دنیای انسان ها می گفت. از عجایب دنیای انسان ها. سیاوش حس می کرد که همانطور که درنده روبروشان دوست دارد به یک آن هر دو را بدرد درست به همان اندازه مشتاق شنیدن و دانستن رازهای انسان هاست و به همین خاطر دوست دارد لحظه حمله اش را تا آنجا که می شود به تعویق بیندازد و در این مدت بیشتر و بیشتر از انسان ها بداند. اما... به کوه نزدیک تر می شدند. و سیاوش حس می کرد که درنده روبروشان چندان زمانی برای از دست دادن ندارد. لبخند که می زد به عکس لب و دهان کج و موجش ردیف دندان های تیز سفید خودنمایی می کرد. دندان های نیش به مانند آنچه سیاوش در فیلم های

خون آشامی دیده بود واقعاً تیز و بلندتر از حد معمول بودند. چشم های سرخش چنان به آدم زل می زدند که خون را در رگ منجمد می نمود. سیاوش به آب نگاه کرد. دلش می خواست به آن دست بکشد اما ترسید که کنجکاوی موجود را تحریک کند. در تمام طول مدتی که در راه بودند سیاوش در این آبِ عجیب نه ماهی ای دیده بود و نه هیچ موجود عجیب دیگری. بالای سرشان هم همینگونه بود. نه مرغ ماهی خوار و نه هیچ مدل پرنده دریایی دیگری. و حالا به کوه نزدیک تر می شدند. نزدیک و نزدیک تر. کوهی با عظمت که سیاوش نمی دانست کوه هست و یا درختی سنگی.

صدای مینا سیاوش را از فکر به در آورد. سیاوش به مینای روبرویش نگاه کرد. مینایی که با موجودی عجیب که به نظر می رسید همان ماهی گر باشد سخن می گفت. و همزمان صدای مینای دیگری در درون سر سیاوش گفت: سیاوش کم کم وقتشه. هر زمان آماده بودی به درون آب بپر. باید تا کوه رو شنا کنیم. من هم پشت سرت می پریم. و بهتره که عجله کنی. چون واقعاً دیگه نمی دونم چطور می تونم سر این موجود رو گرم کنم.

سیاوش بار دیگر به آب چشم دوخت. ثانیه ای چشم هایش را بست و دوباره آن ها را گشود. و بعد ناگاه به درون آب پرید. پشت سرش مینا هم همان کار را کرد. هر دو با حداکثر سرعتی که می توانستند به سمت ریشه های عظیم الجثه و مهیب روبروشان که معلوم نبود سنگ است یا گیاه شنا کردند. سیاوش خودش هم از سرعت و قدرت بیش از حد خودش تعجب کرده بود. وقتی در دنیای آدم ها بود هرگز فکر نمی کرد که بتواند با چنان سرعتی شنا کند. آیا این ها همه همانطور که بقیه می گفتند نشانه های وجود فر بود؟! و یا از ترس از موجود عجیب سوار بر قایق بود که می توانست چنین کند؟!

دقایقی بعد هر دو به کوه رسیده بودند. کوه هرا. سیاوش دستش را به آنچه از آب بیرون زده بود گرفت و سعی کرد خودش را بالا بکشد. شاخه مانند کوچکی را چسبید و خودش را بالا کشید. جسمی بود زیر مثل سنگ و در عین حال به نوعی انگار گیاهان جاندار و منعطف و از دید دنیای آدم ها واقعاً وصف ناشدنی! سیاوش که خودش را بالا کشید تازه فهمید که آبی که درونش بوده به نسبت بیرون چقدر سرد بوده. سیاوش سرش را چرخاند و کمی آن طرف تر به مینا که نفس زنان خودش را از آب بالا می کشید چشم دوخت. از بابت مینا که خیالش راحت شد به قایق و قایقران سوار بر آن

نگاه کرد. قایقران گویی چندان هم عجله ای ندارد با حرکات هماهنگ و آرام پارو به آن دو نزدیک می شد. سیاوش و مینا هر دو خودشان را روی سنگی که همزمان گیاه هم به نظر می رسید بالا کشیدند و تا آنجا که می توانستند از آب دور شدند. اما قایقران از قایقش پیاده نشد. تنها در نزدیکی جسمی که ریشه سنگی درختی عظیم و از آب بیرون زده به نظر می رسید متوقف شد. همانطور که با دو چشم سرخ شفاف به مینا و سیاوش زل زده بود گفت: بله، بله، آدمی زاده ها. موجوداتی که همواره در طول تاریخ با هوش خودشون دیوها رو گول زدند. این بار هم موفق شدید.

قایقران عجیب با حرکات هماهنگ پارو قایق را صد و هشتاد درجه چرخاند جوری که سر قایق برگشت و در جهت مخالف به سمت آب قرار گرفت. سر قایقران در جا چرخید. بدون آنکه بدنش تغییر جهت دهد سرش صد و هشتاد درجه چرخید و دوباره رو به مینا و سیاوش قرار گرفت. گفت: حالا ای موجودات زرنگ، ای آدمی زاده ها، به من بگید، چطور می خواهید بدون کمک من برگردید؟ البته اگه از دست سیمرغ زنده نجات پیدا کنید!

قایقران همانطور که سرش در جهت مخالف اندامش رو به مینا و سیاوش بود دوباره پارو را به حرکت درآورد. همانطور که با حرکات هماهنگ پارو قایق را به سمت آب حرکت می داد دوباره تکرار کرد: حالا ای موجودات زرنگ، ای آدمی زاده ها، به من بگید، چطور می خواهید بدون کمک من برگردید؟! البته اگه از دست سیمرخ زنده نجات پیدا کنید!

قهقاه قایقران در فضا پیچید. قهقاهی که از حنجره ای غیر انسانی بیرون می آمد. مرتب میان قهقاه ها تکرار می کرد: چطور می خواهید دوباره از این آب بگذرید؟!

__ آیا می خواهید تمام مسیر رو شنا کنید؟!

__ چطور می خواهید دوباره از این آب بگذرید؟!

__ آیا می خواهید تمام مسیر رو شنا کنید؟!

__ اینجا دنیای ماست نه دنیای انسان ها.

__ اینجا ما قانون هستیم نه انسان ها.

_ چطور می خواهید دوباره از این آب بگذرید؟!

_ آیا می خواهید تمام مسیر رو شنا کنید؟!

_ چطور می خواهید بدون کمک من برگردید؟!

_ البته اگه از دست سیمرغ زنده نجات پیدا کنید!

_ البته اگه!

_ شما انسان ها همواره در طول تاریخ دیوها رو گول زدید.

_ دنیایی که متعلق به اون ها بود رو با حيله و تزوير تصاحب کردید.

_ مالک همه چیز شدید.

_ اما دیگه نه.

_ دیگه دورانش تموم شده.

_ چطور می خواهید دوباره از این آب بگذرید؟!



_ آیا می خواهید تمام مسیر رو شنا کنید؟!

_ چطور می خواهید بدون کمک من برگردید؟!

_ البته اگه از دست سیمرغ زنده نجات پیدا کنید!

_ البته اگه!

قایقران همانطور که قهقاه می زد و جملات خود را تکرار می کرد دور و دورتر شد تا اینکه در میان افق آبِ سرخ آبی گم شد.

اکومنِ جوان دست دیو مقدس را گرفته بود و می کشید. دیو مرتب زیر لب غُر و نُند می کرد.

_ وای بر من. پدرت اگه بفهمه حتماً منو می کشه.

_ سرزمین آدم ها. مگه ممکنه! مگه ممکنه!



اکومن بی توجه به غُر و لُندهایش او را می کشید و جلو می برد. باز هم آنجا بود. سرزمین ممنوعه. سرزمین آدم ها. دیو مقدس اِنْدَر معذب بود که مرتب با دست جلوی دیدگانش را می گرفت. نیمه شب بود. اکومن اغلب شب ها به دنیای آدم ها می آمد تا کمتر جلب توجه کند. بار دیگر از حیاط درختکاری شده گذشت. بار دیگر در چوبی عمارتِ تنهای آخر حیاط را باز کرد. و بار دیگر وارد شد. دیو مقدس همه جا همراهش بود. اکومن جوان هیکل چاق او را همراه خود می کشید و جلو می برد. و آنجا... او انتظارش را می کشید. دختری از دنیای دیگر. دختری از دنیای آدم ها. دختری که اکومن عاشقش بود. دختری که اکومن او را می پرستید. مریم اسفندیاری. واقعاً که زیبا شده بود. در لباس یک دست سفید، مثل همیشه در عمارت تنهای آخر حیاط انتظارش را می کشید. موهای سیاه شانه زدهٔ زیبایش تضاد با رنگ روشن صورتش را از همیشه جذاب تر کرده بود. چشم های سبز براقش از همیشه مجذوب کننده تر بود. اکومن چند ثانیه ای ایستاد و مسحور او را نگریست. دیو مقدس پارچهٔ دستمال ماندنی را از جیب لباس فراخش درآورد و با آن صورتش را پاک کرد. بار دیگر گفت: وای بر من. پدرت آگه بفهمه حتماً منو می کشه. سرزمین آدم ها. مگه ممکنه! مگه ممکنه!

اکومن که می ترسید دیو برگردد و بگریزد برگشت و دست دیو مقدس را گرفت. با حالت ارباب منشانه ای که کمی تهدید هم در آن موج می زد به او گفت: بهتره شروع کنی.

دیو مقدس که دستپاچگی در تمام اعمال و رفتارش موج می زد کاملاً مضطرب جلو رفت و دست اکومن و مریم را در دست هم گذاشت. اکومن جوان و مریم اسفندیاری رو به هم ایستاده و دست یکدیگر را گرفتند. هر دو چنان مسحور و شیفته به هم می نگریستند که چندان متوجه حرکات مضطربانه دیو مقدس نبودند. دیو مقدس با عجله و پیش از موعد گفت: بسیار خوب. بسیار خوب. من... من... من شما را زن و شوهر اعلام می کنم.

اکومن و مریم محکم تر دست های یکدیگر را فشردند. و دیو مقدس شروع کرد به خواندن اوراد مقدس.



صدای چند سرفه اکومن را از آن حالت بیرون آورد. چند لحظه ای مبهوت به اندام غرق در زره خود نگریست، گویی درست نمی دانست که کجاست و در چه زمانی. اکه منه بار دیگر سرفه کرد. اکومن به اکه منه نگاه کرد. اکه منه گفت: سرورم، زمانش فرا رسیده.

اکومن از جا بلند شد و با گام های سنگین از چادر جنگی خارج شد. روبرویش دشتی بود و در پشت دشت اولین استحکامات خاندان دُرُوگون. پشت استحکاماتی ضعیف و نه چندان مطمئن، جنگجویان دُرُوگون موضع گرفته بودند. از پشت تپه ای که آن ها بر روی آن بودند اولین اشعه های نور صبحگاهی بیرون می زد. اکومن می دانست که جنگجویان دُرُوگون، اگر می توانست نامشان را جنگجو بگذارد، به هیچ وجه هم سطح دیوهای او نیستند. و او می توانست با اولین حمله که کمی بعد شروع می شد به راحتی استحکاماتشان را فتح کند.

* * *



فصل دوازدهم؛ پادشاه تمام پرندگان، سیمرغ.

هر از چند گاهی که سیاوش به منظرهٔ دهشتناک زیر پایش نگاه می کرد، از خودش متعجب می شد که چطور هنوز از این به اصطلاح درخت همه تخمه بالا می رود! هر چه او و مینا بالاتر می رفتند، به نظرشان حالت زبری و سنگ مانند کمتر و حالت جاندار و گیاه مانند بیشتر می شد. هر چه او و مینا بالاتر می رفتند، به نظرشان هوا سبک تر می شد. به نظر سیاوش به مانند داستان جک و لوبیای سحرآمیز در حال صعود به درون ابرها بودند. ابرهای سیاه و خاکستری که در هم پیچ می خوردند و نیمه های درختی کوه مانند را قطع می کردند. سیاوش از خودش می پرسید که آیا ممکن است درون انگلستان هم درخت دیگری مثل این درخت وجود داشته باشد و داستان جک و لوبیای سحرآمیز در واقع برداشتی از آن باشد؟!

یک آن به نظر سیاوش آمد که بادی وزید. و بعد از آن میلیون ها گردهٔ طلایی رنگ را مشاهده کرد که به شکلی سحرانگیز و جادویی در فضا معلق شدند و به سمت دنیای زیر دست به جریان درآمدند. گویی میلیون ها بذر طلایی که از درخت همه تخمه نشأت می

گرفتند و برای بارور شدنِ دنیای دیوها می رفتند. سیاوش و مینا هر دو چند ثانیه ای محو آن منظره شدند. و بعد دوباره به سمت بالا به حرکت درآمدند. هر از چند گاهی که نسیمی به حرکت درمی آمد آن منظره دوباره تکرار می شد و گرده های طلایی فضا را می پوشاند و بعد هر گرده گویی سرنوشتی جادویی به همراه داشته باشد به سمت پایین کوه، موج و لغزان به حرکت درمی آمد.

و سرانجام سیاوش و مینا انقدر بالا رفتند که به درون ابرها گام نهادند. فضای آنجا تاریک تر بود اما باز دید کمی داشت جوری که می شد به سمت بالا و بالاتر حرکت کرد. بالا و بالاتر تا اینکه ابرها هم تمام شدند. و فضا بناگاه چنان روشن شد که سیاوش مثالش را در هیچ کجای دنیای دیوها ندیده بود. و برای اولین بار آن را هم دید. خورشید را. خورشیدی که چنان نزدیک به نظر می رسید گویی می شد دست دراز نمود و این گوی سرخ آتشین را گرفت. آنجا واقعاً نورانی بود. حالت آسمان کاملاً گنبدی شکل بود. و خورشیدی نزدیک تر از آنچه سیاوش در دنیای آدم ها دیده بود هم دیده می شد.

شاخه های سنگ مانند درخت همه تخمه دیگر به سمت بالا نمی رفتند. بلکه مسطح شده و مثل تکه ای از زمین گسترده می شدند. صدای جیغ های کوتاه پرنده ماندی از سمتی می آمد. مینا به آن سمت اشاره کرد. گفت: فکر کنم مسیرش از اون طرف باشه. و از اینجا رو تو باید خودت تنها بری.

سیاوش ناگهان مضطرب به سمت مینا برگشت و به او نگاه کرد. مینا در پاسخ به او لبخند زد. گفت: تو باید به تنهایی با سیمرغ روبرو بشی. من نمی تونم همراهت بیام. اما نگران نباش. تو یه شاهزاده اصیلی. و دارای فر. مطمئن هستم که از عهده اش بر میای.

سیاوش باز هم چند ثانیه ای به مینا چشم دوخت. مینا بار دیگر لبخند زد. گفت: بهتره دیگه بری. ما واقعاً نمی دونیم اون پایین چقدر زمان برامون مونده. حالا دیگه برو.

مینا بار دیگر دستش را به سمتی که جیغ های کوتاه می آمد دراز کرد. سیاوش به آن سمت نگاه کرد. آه کوتاهی کشید و اولین گام را برداشت.



اکومن که سال های اولیه جوانی را گذرانده و حالا کمی پخته تر شده بود، با گام هایی محکم و عصبانی مسیر همیشگی را می پیمود. طبیعتاً صبح بود. آمدن اکومن در آن موقع روز به دنیای آدم ها چندان عاقلانه به نظر نمی رسید ولی اکومن چنان عصبانی بود که هیچ چیز نمی توانست سد راهش باشد. مثل همیشه از حیاط درختکاری شده گذشت و وارد عمارت تنهای آخر حیاط شد. در چوبی را چنان به هم کوفت که یک آن از کل ساختمان خاک های اضافه به پایین ریختند. مریم برگشت و به او چشم دوخت. لبخند موزیانه ای بر لبانش نقش بست. گفت: آه، دیو کوچولوی من، باز هم که اینجایی؟!

اکومن گامی محکم به سمتش برداشت. گفت: شنیدم که باز هم با اون بودی! اون پسر آدمی زادا!

مریم ریز خندید: خوب کی چی؟! توقع نداشتی که تا قیامت من با یه دیو بمونم!

اکومن گام محکم دیگری به سمت مریم برداشت. محکم تر گفت: فراموش کردی بین ما چی ها گذشته؟ توقع نداری که من به تو چنین اجازه ای بدم. من شوهر تو هستم.

مریم بار دیگر ریز خندید: شوهر. آه بله. ولی از نظر قوانین شما دیوها. فکر نمی کنم بر اساس قوانین انسان ها ازدواجی بین ما بوده باشه.

اکومن گام دیگری برداشت. اکنون کاملاً به نزدیکیِ مریم رسیده بود. با تمام وجود سعی می کرد خشم خودش را کنترل کند. مریم بار دیگر ریز خندید گفت: می دونی اکومن، اونم مثل منه. اونم با بقیه آدم ها فرق داره. جزء محفلی یه که می تونه واقعیت نهاد منو برام باز کنه. می تونه بهم یاد بده من واقعاً چی هستم.

اکومن دستش را روی مریم بلند کرد. فریاد زد: چی گفتی.

اما بجای مریم این اکومن بود که به گوشه اتاق پرت شد. صدای پرت شدنش در کل عمارت پیچید. اکومن دردناک سعی کرد از جایش بلند شود. سر و صداهایی از سمت عمارت اصلی آن سمت حیاط می آمد. به نظر می رسید دیگر ساکنان متوجه حضور او و اتفاقات عجیبی که رخ می داد شده بودند اما یکجورهایی جرأت نداشتند به آن سمت بیایند.

اکومن در حالی که تمام بدنش درد می کرد روی دو پایش ایستاد. این بار بجای خشم التماس بود که در چشم های سیاهش موج می زد. ملتسمانه رو به مریم گفت: اما مریم... مریم... ما بچه داریم.

مریم ناباورانه شانه هایش را بالا انداخت. گفت: بله، بله، بچه. اما اون هم بیشتر مثل شماها یه دیوه. فکر نکنم مثل نژاد من بشه.

مریم انگشت دستش را به حالت تهدید آمیز رو به اکومن گرفت. گفت: حالا دیگه باید بری. و دیگه هیچ وقت برنگرد. چون نمی خوام بهت صدمه بزنم. فقط بخاطر گذشته ها. خاطرات زیبایی که با هم داشتیم. وقتشه که من به دنبال واقعیت وجودم برم. وقتشه که بفهمم واقعاً چی هستم.

مریم برگشت و پشت به اکومن کرد. گفت: حالا دیگه برو.

چهره اندامی که اکومن همیشه با شوق از پشت در آغوش می گرفت محو و محوتر شد. حالا کاملاً صبح شده بود. اکومن به فرمانده غول پیکر جنگجویان دُرُوگون نگاه می کرد که تنها در مقابل دیوهای بسیار اکومن مقاومت می کرد. تمام جنگجویان دُرُوگون

تسلیم شده و یا از پا درآمده بودند. اما انگار کسی حریف این یکی نبود که در مرتفع ترین قسمت استحکامات دُرُوگون هل من مبارز می طلبید. و هیچ کس هم حریفش نبود. حتی اکه منه. اکومن به یک آن مثل اژدهایی از جا درآمد. مسافت پایین تا مرتفع ترین قسمت استحکامات را در فاصله کمی پیمود. فرمانده دُرُوگون ها سعی کرد با گرز خود به اکومن ضربه بزند اما اکومن جا خالی داد و به یک آن او را روی دو دست بلند کرد و از بالا به پایین افکند. جوری سریع این کار را انجام داد که تمام دیوهای خودش هم مدتی مبهوت نگاهش می کردند. در ابتدا اکومن در پایین استحکامات اندام پاره پاره شده فرمانده دُرُوگون ها را می دید اما بعد آن چهره محو شد و چهره جهی جایش را گرفت. او هم همان چشم های سبز مادرش را داشت. چشم های مریم را. اما اندامش چیزی میان دیو و انسان بود. یک دو رگه. دو رگه ای که مثل مادرش درون رگ هایش خون جادویی در جریان بود. جادو! چیزی که همیشه باعث پیروزی آدمی زاده های ضعیف... بر دیوهای قوی تر می شد.



سیاوش در بالای عجیب ترین و بلندترین درختی که تاکنون دیده بود، درختی کوه مانند، به سمت جیغ های کوتاهی که می آمد، جیغ هایی که قرار بود آن هم به عجیب ترین پرنده ای که تاکنون دیده بود ختم شود، پیش می رفت. برای اولین بار در این دنیای عجیب تنها بود. تنهای تنها. دیگر نه مینا همراهش بود، نه دروگ، و نه هیچ کس دیگر. و سیاوش تنها قرار بود به فر ایزدی اش تکیه کند. فری که دقیقاً اصلاً نمی دانست که چیست.

هوای آن بالا واقعاً گرم بود. وقتی انقدر به خورشید دنیای دیوها نزدیک شده بود، قاعدتاً باید هم انقدر گرم باشد. گرم ترین هوایی که سیاوش در این دنیای عجیب تجربه کرده بود.

راه رفتن در آن بالا هم چندان آسان نبود. سیاوش در واقع روی شاخه های بیش از حد بزرگ درختی سنگ مانند راه می رفت. شاخه هایی زبر مثل سنگ و در عین حال به نوعی انگار گیاهان جاندار و منعطف. شاخه هایی وصف ناشدنی از دید دنیای آدم ها. در جاهایی شاخه ها پایین می رفتند و در جاهایی از سطح عادی بالا می زدند و در کل یک

دست نبودند. سیاوش مرتب جلوی پای خود را نگاه می کرد، مرتب عرق خود را پاک می کرد، و مرتب مواظب بود که ناگاه به پایین سقوط نکند. پایین شاخه ها درون ابرها فرو می رفتند. ابرهای سیاه و خاکستری که در هم پیچ می خوردند و درختی غول آسا را در خود فرو می بردند.

سیاوش هر از چند گاهی متوقف می شد و به خورشید بالای سرش نگاه می کرد. انگار که یکجورهایی بعد از این همه ندیدن خورشید دلش برای خورشید تنگ شده باشد. این گوی سرخ خروشان که حتی آتش هایی که از کنار هایش بیرون می زد هویدا بودند، در فاصله ای نزدیک تر از حد تصور.

سیاوش جلو می رفت. جلو و جلوتر. تا به منشأ صدا رسید. لانه ماندی جلوی رویش بود. لانه ای مثل لانه هایی که کلاغ ها در بالاترین شاخه های درخت می ساختند. شکل و شمایلش همان بود اما... عظمتی داشت وصف ناشدنی. بزرگ و غول آسا چنان که در دل سیاوش را ترساند. چطور پرنده ای قرار بود چنین لانه غول آسایی داشته باشد؟!

چنین پرندۀ غول آسایی قرار بود با سیاوش چه کند؟! به یاد گفته های دروگ در مورد سیمرغ اُفتاد.

_ سرورم، سیمرغ پادشاه تمام پرندگان. در مواجهه با سیمرغ خیلی دقت کنین. این موجود به همون اندازه که می تونه به شما کمک کنه، به همون اندازه هم می تونه خطرناک باشه. پس خیلی مواظب باشین.

جیغ های کوتاه همچنان به گوش می رسید. جیغ های کوتاه از درون لانهٔ غول آسا می آمد. وقتی سیاوش دقت کرد به نظرش آمد که تَن صدای جیغ ها متفاوت است! به نظرش آمد که اینگار این چند موجود متفاوت هستند که آن صداها را درمی آورند! از خودش پرسید که آیا ممکن است چند سیمرغ در آنجا انتظارش را بکشند؟! گام دیگری رو به جلو برداشت که ناگاه... آسمان تیره و تار شد. هوا متغیر شد. اینگار که باد شدیدی بناگاه سیاوش را در خود فرو برده باشد. سیاوش به بالای سرش نگاه کرد. یک آن از عظمت هیولا بر جا خشک شد. هیولایی که پرواز کنان از بالای سرش گذشت و جیغ کشان روبرویش بر زمین، ما بین سیاوش و لانه فرود آمد. بار دیگر جیغ کشید.

لحن جیغ از جنس همان جیغ های کوتاه بودند اما قدرت جیغ چنان زیاد بود که سیاوش از شدت آن به زمین افتاد. اگر این همان سیمرغ بود، شبیه هیچ پرنده ای که سیاوش تاکنون دیده بود، یا هیچ ذهنیتی که تاکنون از سیمرغ داشت، نبود. موجودی بود مابین پرنده و سگ، به بزرگی یک اژدها. او یک سگِ بالدارِ غول پیکر بود با بدنی پوشیده از پره‌های خاکستری که در گردن رو به سفیدی می رفت. بجای پوزه و دهان چیزی شبیه منقار داشت اما به خلاف تمام پرندگان دندان هم داشت. دندان هایی تیز و برنده مثل گوشتخواران. چهار دست و پا داشت مثل سگ و دو بال مثل پرندگان. چند گام به سمت سیاوش جلو آمد. زمین یا در واقع درخت زیر پایش وقتی حرکت می کرد می لرزید. سیاوش ترسید و در حالت افتاده رو به عقب رفت. موجود روبرویش با صدایی زنانه گفت: به چه جرأتی به جوجه های من نزدیک می شوی ای آدمی زاد؟

این موجود به زبان انسان ها سخن می گفت اما لحن صدایش انسانی نبود. سیاوش به تته پته افتاد و نتوانست پاسخی بدهد. سیمرغ برگشت و نگاهی به سمت لانه اش انداخت. وقتی انگار خیالش از بابت جوجه هایش راحت شد دوباره رو به سمت سیاوش کرد. گفت: اینجا چه می خواهی ای فرزند آدم؟! کمتر موجودیست که جرأت آمدن به

اینجا را داشته باشد. نه دیوها، نه پریان، نه جادوگران، و نه حتی یک اژدها. هیچ

موجودی جرأت آمدن به این مکان را ندارد. تو چگونه بدین بالا آمده ای؟!

سیاوش کمی به خودش مسلط شد. در حالی که صدایش هنوز به شدت می لرزید گفت:

آمده ام تا پاسخ سوالاتم را از تو بیابم. همه به من گفتند که تو پاسخ ها را می دانی.

چهرهٔ سیمرغ کمی تغییر کرد چیزی شبیه پوزخند یا از خود راضی بودن بیش از حد.

سیاوش ادامه داد: گفتند که پیش از من آدمی زاده های دیگری هم نزد شما آمده اند و

همه جواب سوالاتشان را از شما گرفته اند.

سیمرغ پوزخند زد. چیزی میان پوزخند و لبخند. چهره اش جوری بود که به راحتی نمی

شد از روی آن ضمیرش را خواند. نور خورشید که از روبرو بر صورتش می تابید

باعث می شد که صورت و اندام هایی که در جهت خورشید بودند به شکل عجیبی برق

بزنند. گفت: بله، شاید آدمی زاده های دیگری هم تاکنون به نزد من آمده باشند. اما همهٔ

شان جواب سوالاتشان را نگرفته اند.

سیمرغ چند گام سنگین به سمت سیاوش برداشت. سرش را تهدیدوار کمی رو به سیاوش پایین آورد و ادامه داد: حتی شاید بعضی هاشان زنده هم برنگشته باشند؛ چه برسد به جواب سوالات.

وقتی حرف می زد همه جا تحت شعاع صدایش می لرزید و کلام سنگینش در هوا طنین می انداخت.

سیمرغ گام دیگری جلو آمد. سرش را پایین آورد و به سیاوش نگریست. گویی با نگاهش داشت درون ضمیر سیاوش را می خواند. چند لحظه ای همینطور ژرف به سیاوش نگریست. سرانجام سرش را دوباره بالا آورد. حالت چهره اش تغییر کرد. گفت: بسیار خوب آدمی زاد. می توانی بپرسی.

سیاوش از جا برخاست. سعی کرد کمی لباس هایش را مرتب کند. گفت: چگونه من می توانم بر اکومن و دیگر دیوها پیروز شوم و جلوی حمله آن ها به دنیای آدم ها را بگیرم؟

سیمرغ چند ثانیه ای ساکت شد. حالتِ چهره اش رو به تعجب رفت. گویی چیزی در سوال سیاوش او را به فکر واداشته بود. سرانجام گفت: اگر من به تو کمک کنم، راه تو راه پادشاهی خواهد بود. آیا تو برای آن آماده هستی؟ آیا تو یک پادشاه عادل خواهی بود؟ پادشاهی عادل، شاید هم برای دیوها...

سیمرغ لحظه ای ساکت شد و دوباره ادامه داد: هم برای آدم ها.

سیمرغ باز ساکت شد. بار دیگر سرش را پایین آورد. این بار انقدر نزدیک به سیاوش که سیاوش کمی سرش را عقب کشید. چشمان سیمرغ عجیب بودند. تالائویی نامرئی در وجودش می درخشید. رنگ چشم ها چیزی میان سبز و قهوه ی بودند و قدرت ضمیرش در نهان آن پنهان بود. بوی دهانش تا حدودی بد و تا حدودی عجیب بود. پس از چند ثانیه سیمرغ باز سرش را بالا آورد. چند ثانیه ای صبر کرد گویی منتظر پاسخ سیاوش باشد اما سیاوش پاسخی نداشت. سرانجام سیمرغ گفت: بسیار خوب. من به تو کمک می کنم. اما باید عهد کنی که همواره نه فقط در میان آدمی زاده ها، بلکه برای دیوها هم پادشاهی عادل باشی. و همواره بین این دو نژاد به عدالت رفتار کنی. به شکلی که باعث

جنگی دوباره و نابودی یکی از این دو نژاد نشود. حتی نژاد دیوها. آیا تو... ای سیاوش
طهمورثی... با من در اینجا... عهد می بندی؟

وقتی سیمرغ جملات آخرش را تکرار می کرد، وسط هر جمله ثانیه ای درنگ می نمود.
سیاوش لحظاتی به فکر فرو رفت. یادش نمی آمد که در جایی اسمش را به سیمرغ گفته
باشد. از طرفی دیگر پاسخی هم برای سوالات سیمرغ نداشت. پادشاه! آیا واقعاً او می
توانست در قرن بیست و یکم یک پادشاه باشد! آن هم نه فقط برای دیوهایی که اکنون
در دنیایشان بود بلکه برای آدم ها! حرف های سیمرغ برای سیاوش عجیب و غیر قابل
هضم بودند.

سیاوش هم مثل سیمرغ چند ثانیه ای درنگ کرد. در مدت تأملش که بیشتر از سیمرغ
شد، سیمرغ بار دیگر ژرف به او می نگریست. سرانجام سیاوش گفت: بسیار خوب، من
با تو عهد می بندم.



سیاوش مستقیم در چشمان نافذ سیمرغ نگاه کرد. سیمرغ هم در این مدت به سیاوش نگاه کرد. هر دو چشم در چشم سعی در خواندن عمق ضمیرِ یکدیگر داشتند. سرانجام سیمرغ گفت: بسیار خوب من به تو کمک می کنم.

لحن صدای سیمرغ فرق کرده بود. گویی یکجورهایی دوستانه تر شده بود. سیاوش خوشحال به سیمرغ نگاه کرد. سیمرغ گفت: برای اینکه تو بتوانی کاملاً به پادشاهی برسی، باید صاحب یک نشانه شوی. یک علامت پادشاهی. تا بدین شکل خورنه یا فره ای که در وجودت نهفته هست هم شکوفا شود. و یکی از این نشانه ها گزریست که در زیر تالار مرمین اسکادین قرار دارد.

سیاوش متعجب گفت: اسکادین!

سیمرغ سرش را به علامت تأیید تکان داد. گفت: تو قبلاً به آنجا رفته ای. این همان تالاریست که دیو کور ایندر در آنجا سکونت دارد.




با سخنان سیمرخ ذهن سیاوش لحظه ای به گذشته رفت و دوباره باز آمد. گفت: اما آن تالار بسیار بزرگ است. و من در آن تالار گریزی هم ندیدم. تازه اگر گریزی باشد، چگونه می توان آن را یافت. و با ایندر چه باید کرد؟! آن هیولای کور؟!

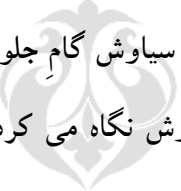
سر سیمرخ بار دیگر به سیاوش نزدیک شد. وقتی مستقیم در چشمان سیاوش زل می زد، قدرت در ورای چشمانش سیاوش را می ترساند. گفت: درست در میانه تالار اسکادین، سنگ قرمز رنگی وجود دارد. تمام سنگ های آن تالار، به رنگ روشن نزدیک به سفید هستند، این تنها سنگ قرمز رنگ قسمت کف و تمام آن تالار است. در آنجا تو می توانی گرز را بیابی. این گرز کاملاً از زر سخت ساخته شده. در انتهای قسمت دسته جواهر سُرخ رنگی قرار دارد. کفایت کف تالار را بکنی. آن گرزِ بخصوص هم نشانه پادشاهی تو خواهد شد، هم سلاحی قدرتمند در مواجهه با موجودات اهریمنی. و برای رسیدن به گرز تو باید از سد ایندر بگذری. اصلاً برای اینکه یک انسان لیاقت این گرزِ اهورایی را داشته باشد، باید بتواند از سد یک دیو قدیمی بگذرد.




سیمرغ بار دیگر سرش را رو به سیاوش پایین آورد. این بار نزدیک تر از همیشه. به سیاوش گفت: پری از پره‌های من بکن.

سیاوش متعجب گفت: چه؟! 

سیمرغ فریاد زد: پری از پره‌های من بکن. به آن احتیاج پیدا خواهی کرد.

سیاوش لرزان گامی به جلو برداشت و یکی از پره‌های صورت سیمرغ را کند. لمس بدن این هیولا هم مثل تمام کارهای دیگری که انجام داده بود عجیب بود. خُره‌هایی که هیولا از خود درمی آورد، تا عمق وجود را می لرزاند. سیاوش گام جلو آمده را به سمت عقب بازگشت. سیمرغ همچنان چشم در چشم به سیاوش نگاه می کرد. سیاوش در حالی که پر را در دست داشت به تته پته افتاد. او قبلاً ایندر را دیده بود. واقعاً چطور می توانست از سد چنین هیولایی بگذرد؟! آن هم فقط با یک پرا! پرسید: اما چگونه ممکن است؟ من چطور باید از سد چنین هیولایی بگذرم! چگونه؟ چطور؟ 

سیاوش توقع داشت که سیمرغ باز هم او را راهنمایی کند اما سیمرغ همچنان گویی بر جا خشک شده باشد، بدون آنکه کلامی بگوید، چشم در چشم با حالت عجیبی به او می 

نگریست. سیاوش حس کرد گویی حالت چهرهٔ سیمرغ در حال تغییر است. دوباره به یاد حرف های دروگ افتاد.

_ این موجود به همون اندازه که می تونه به شما کمک کنه، به همون اندازه هم می تونه خطرناک باشه.

در دل ترسید که نکند رفتار سیمرغ تغییر کند. این هیولای نادر می توانست به یک حرکت ازدهایی را بدرد. سیاوش که برایش عددی نبود. سیاوش گفت: بسیار خوب. از راهنمایی هاتان سپاسگزارم. اگر اجازه بدهید، کم کم مرخص می شوم.

سیاوش چند گام رو به عقب برداشت. بعد ناگهان به سمت مخالف چرخید و سرعت گام هایش را بیشتر کرد. هر چه از سیمرغ دورتر می شد، ترس درونی اش هم از این موجود بیشتر می شد. یکجورهایی از خودش تعجب می کرد که واقعاً اصلاً چطور این مدت کنار این هیولا ایستاده و داشت با این موجود صحبت می کرد. وقتی به نحوهٔ حرف زدن خودش فکر می کرد انگار که یکجورهایی حتی لحن سخن گفتنش هم در نزدیکی این موجود عجیب تغییر کرده بود! سعی کرد تا آنجایی که برخوردار نباشد سرعت گام

هایش را سریع و سریع تر کند. اگر به شدت شک برانگیز نبود حتی شاید باید می دوید. صدای سیمرغ که بلندتر شده بود را در پشت سرش شنید. یک لحظه رو به عقب سربرگرداند و سیمرغ را دید. سیمرغ گویی داشت رو به خورشید صحبت می کرد! فریاد می زد: اکنون تو ای میترا، ای الهه نگاهبان عهدها و پیمان ها، شاهد پیمان این آدمی زاد با من باش. بدان که او با من عهد و پیمانی بست، و بعد من به او کمک کردم.

سیاوش بی توجه به فریادهای سیمرغ این بار واقعاً دوید. سیمرغ فریاد زد: بر جای خود بمان، ای آدمی زاد.

سیاوش گویی بر جا خشک شد. رعشه صدای سیمرغ زمین و زمان را می لرزاند. سیاوش لرزان به سمت سیمرغ برگشت. سیمرغ گفت: اگر بر سر عهد و پیمانیت بودی پادشاهیت طولانی خواهد بود. فرزندان بسیار خواهی داشت و بعد از تو میراثت به فرزندان خواهد رسید و آن ها هم پادشاه خواهند بود، نسل اندر نسل. اما اگر بر سر عهدت نمائی، بدان که به دست زبردستانت به قتل خواهی رسید و از تو نسلی باقی نخواهد ماند.

سیمرغ بالی بر هم زد و ادامه داد: اکنون از اینجا برو ای آدمی زاد. چرا که حتی تحمل سیمرغ هم در برابر شما انسان ها، حدی دارد.

سیمرغ این را گفت و بر هوا بلند شد. وقتی بال می زد طوفانی بپا می شد. سیاوش در جهت مخالف شروع به دویدن کرد. هر از چند گاهی باز می گشت و به پشت سر خود نگاه می کرد. یکجورهایی گویی می ترسید که سیمرغ تعقیبش کند. اما سیمرغ روی لانه اش نشسته بود و رو به آسمان جیغ می کشید. همان جیغ های کوتاهی که سیاوش از ابتدا شنیده بود و گویی صدای خاص این پرنده بود. جیغ هایی با همان لحنی که سیاوش گویی از جوجه های این موجود شنیده بود منتهی با طنینی بلندتر، رساتر، و آسمانی تر.

* * *



فصل سیزدهم؛ پر سیمرغ.

مدتی از اقامت خسرو نزد طایفه ناگهیشیه می گذشت. کلاً رفتاری که با او می شد، رفتاری محترمانه بود. به عکس چیزی که خسرو از اکومن و طایفه اکامین دیده بود. بیشتر اوقات را خسرو با خودِ شخص ناهیه، رئیس طایفه می گذارند. در این اوقات ناهو هم خیلی مواقع کنارشان بود و یکجورهایی نقش خدمتکار را بازی می کرد. اما در دیگر مواقع خسرو حس می کرد که یکجورهایی در یک نوع حبس محترمانه قرار دارد. همیشه نگهبانی همراه خسرو بود و همه جا هم اجازه نداشت برود.

ناهیه بیشتر شب ها را با خسرو می گذراند و تا نیمه های شب میگساری می کرد. از مایع سکرآوری بنام کِلان مصرف می کردند که نمونه اش را خسرو قبلاً ندیده بود. وقتی خسرو راجع به آن می پرسید، ناهیه برای خسرو توضیح می داد که این مایع از میوه های قرمز رنگ ریزی بنام کِلانه به عمل می آید. طریقه انداختن کلانه یکجورهایی شبیه شراب بود، منتها می بایست هسته هاش را می گرفتند. ناهیه یک بار خسرو را به دالان های تو در تویی که در زیر کاخش قرار داشت برد. در قسمتی از آن

دالان ها صدها خمره قرار داشتند که به گفته ناهیه همه حاوی کلان بودند. ناهیه می گفت که بعضی از این خمره ها چند صد سال قدمت دارند و نسل اندر نسل از اجدادش بهش ارث رسیده اند.

ناهیة شب ها همراه خسرو از آن مایع در جام های طلایی رنگِ مرصع مصرف می کرد. این ناهو بود که جام ها را پی در پی پر می کرد اما خودش مثل یک نگهبان وظیفه شناس نمی نوشید و همیشه شمشیر به کمر آماده بود. در این شب ها دیوهایی که به نظر می رسید مونث باشند، برای ناهیه و خسرو می نواختند و وقتی ناهیه کاملاً مست می شد، شروع می کرد به تعریف از اسطوره ها و افسانه های دیو و خصوصاً از طایفه ناگهیشیه و همیشه یکجورهایی غلو گویی و بزرگ نمایی در سخنانش مشخص بود. از دیوی بنام سارگون کبیر می گفت که گویا مشاور و دست راست پادشاه بزرگ طهمورث بوده است و بعد از مرگ طهمورث حتی قصد داشته است جای او را به عنوان پادشاه تمام دیوها و آدم ها بگیرد. از آرکیپال می گفت که او هم دیوی از خاندان ناگهیشیه بوده است و بر علیه لشکریان متحد دیگر طوایف دیو جنگیده و پیروز گشته است. از رام کننده اژدها دیودانوس می گفت که سوار بر اژدهای بزرگش اوراس به

پرواز درمی آمده و قلعهٔ دیوهای دشمن را با آتش اوراس ویران می کرده و به تنهایی سوار بر اژدها لشکرها را شکست می داده.

ناهیه یکجورهایی خسرو را یاد مادرش می انداخت. ناهیه هم مثل مادر خسرو قصه گوی بسیار خوبی بود. قصه پردازی خارق العاده. و او هم مثل مادر خسرو همیشه از اساطیر صحبت می کرد. منتهی فرقی با مادر خسرو این بود که اساطیر مادر خسرو همگی انسان بودند اما اساطیر ناهیه همگی دیو. وقتی ناهیه کاملاً مست می شد، گاهی اوقات خسرو حس می کرد که او هم مثل اکومن یکجورهایی از آدمی زاده ها متنفر است، اما جلوی او سعی در پنهان کردن آنچه در عمق ضمیرش قرار دارد، می کند.

کلاً وضع و حال خسرو خوب بود. تنها یک چیز ذهنش را گاهی گرفتار خود می کرد. اُراکیس. چه بر سر این اسب پرندۀ غول پیکر آمده بود؟! در هر حال هر چند دوران آشنایی شان کوتاه بود، اما اُراکیس کسی بود که خسرو را از زندان دهشتناک اکومن، جایی که حتی ممکن بود کشته شود، رهانیده بود و خسرو یکجورهایی، یکجایی در درونش احساس مسئولیتی نسبت به این اسب سرخ بالدار حس می کرد. چند بار سعی

کرده بود از ناهیه راجع به اُراکیس بپرسد اما نتوانسته بود. همش پیش خودش حس می کرد که نه، حالا وقتش نیست. سرانجام یک شب که ناهیه خیلی مست و سرخوش بود، خسرو تمام توان خود را جمع کرد و پرسید. با اینکه ناهیه به نظر واقعاً فاقد هوش و حواس می رسید، اما با شنیدن نام اُراکیس چهره اش ناگه در هم رفت. بدون آنکه مستقیماً به خسرو نگاه کند، گفت: آیا رفتار ما با شما تاکنون بد بوده است جناب خسرو؟!

خسرو که کمی جا خورده و کمی هم ترسیده بود پاسخ داد: نه جناب ناهیه، هرگز.

ناهیة گفت: پس چرا راجع به این موجود اهریمنی سوال می کنید؟!

خسرو نتوانست پاسخی بدهد. ناهیه این بار مستقیماً به درون چشمان خسرو زُل زد. خسرو سرش را پایین انداخت. ناهیه چند ثانیه همانطور با نگاه تیز خود به خسرو نگاه کرد. سرانجام گفت: بسیار خوب. تنها برای اینکه خیال شما راحت بشود، که این موجود اهریمنی سالم است، فقط همین یکبار اجازه می دهم که او را ببینید.

خسرو خوشحال به ناهیه نگاه کرد. ناهیه از مخدۀ زرنگاری که بر آن تکیه داده بود، فاصله گرفت و از تختی که با خسرو بر آن نشسته بودند، پایین آمد. مکدر پشت به خسرو چند گام به سمت پنجره ای که ناهو کنار آن ایستاده بود، گام برداشت. در حالی که دست هایش را از پشت به هم قفل کرده بود، گفت: حالا برو. امشب عیش ما را منقض کردی.

خسرو چند ثانیه ای صبر کرد اما هر چه خواست پاسخی بدهد، پاسخی مناسب به ذهنش نرسید. سرانجام تعظیم کوتاهی کرد و از تالار خارج شد.

خسرو که رفت، ناهیه با گام های سنگین به سمت پنجره گام برداشت. به شهری که در زیر پایش قرار داشت، نگرست. شهری که حالا روشناییِ اکثر خانه ها در آن خاموش شده بود. شهری پر از دیو که مسئولیت آن بر گردن او بود. ناهیه لحظاتی ژرف به شهر و مردم خود نگرست و در این مدت سکوتی سنگین تالار را احاطه کرده بود. سرانجام ناهو که در سمت چپ او ایستاده بود، کمی به سمت سرور خود برگشت و گفت:

عالیجناب، چرا انقدر به این آدمی زاد اهمیت میدید؟! فکر نمی کنم اون ارزشش رو داشته باشه.

ناهیه لحظاتی چشمانش را بست. ناهو در صورتش اثری از تفکر عمیق می دید. ناهیبه همانطور چشم بسته گفت: باید در این وضعیت بحرانی، ما هم مثل دیگر طوایف قدرتمند رقیب، مثل دُر و گون یا اکامین به دنبال استفاده از تمامی امکانات باشیم.

ناهیبه چشمانش را باز کرد و مستقیماً به ناهو نگریست. یک لحظه ژرفای عمق نگاهش ناهو را تحت تأثیر قرار داد. ناهیبه گفت: من فکر می کنم که این خسرو، همون کیخسروئه وعده داده شده باشه.

سیاوش مسیر رفته را بازگشت. در انتهای مسیر مینا انتظارش را می کشید. مینا روی قسمتی بالا آمده از آنچه که سیاوش دقیقاً نمی دانست همان درخت همه تخمه است یا کوه هرا یا یک چیزی میان سنگ و گیاه نشسته بود و به مانند شخصی که مسافری عزیز را از دست داده باشد به مسیر بازگشت مسافر خود نگاه می کرد. سیاوش را که

دید، با خوشحالی از جا جست و به سمتش دوید. گویی یکجورهایی با خودش فکر می کرد که نکند این موجود، سیمرغ، بلایی سر سیاوش آورده باشد. به اولین چیزی که نگاه کرد، دست سیاوش بود. گفت: این دیگه چیه سیاوش؟!

سیاوش که تازه دوباره یادش آمده بود که پر سیمرغ را در دست دارد، به دستش نگاه کرد. در تمام طول مسیر او ناخودآگاه پر را حمل کرده بود. نگاه سیاوش از روی دستش و پر به روی صورت مینا برگشت. گفت: پر سیمرغه.

مینا ناگهان جست و پر را از سیاوش گرفت. پر را بالا و جلوی نور خورشید گرفت و به دقت نگاه کرد. جوری این کار را می کرد انگار که جواهری ارزشمند را در دست دارد. حالا که پر را جلوی نور خورشید فروزان دنیای دیوها گرفته بود، رنگ هایی در آن هویدا بود که قبلاً به چشم نمی آمد. یک ترکیب زیبا از زرد و قرمز و سبز و قهوه ای بر بستری خاکستری رنگ. مینا گفت: می دونی سیاوش، افسانه های زیادی راجع به قدرت های جادویی پر سیمرغ وجود داره.



مینا چشم از پر برداشت و به سیاوش نگاه کرد. گفت: حالا که تا نزدیک سیمرغ رفتی، چرا بیشتر از این پرها نیاوردی؟! انسان های بسیار نادری در کل تاریخ بشریت این فرصتی که تو داشتی رو داشتن.

سیاوش بی توجه به صحبت های مینا شانه هایش را بالا انداخت و خسته و بی تفاوت به سمت مسیر بازگشت به پایین حرکت کرد. همانطور بی تفاوت گفت: فعلاً که فقط شانس آوردم که زنده از اونجا برگشتم.

سیاوش همانطور که اولین گام را به سمت پایین برمی داشت، سخنان دروغ را برای مینا تکرار کرد: در مواجهه با سیمرغ خیلی دقت کنین. این موجود به همون اندازه که می تونه به شما کمک کنه، به همون اندازه هم می تونه خطرناک باشه. پس خیلی مواظب باشین.

سیاوش این را گفت و خسته به سمت پایین حرکت کرد. مینا هم که چنین دید شانه ای بالا انداخت و به دنبالش رفت.

مادر. واژه ای بود که همواره در ذهن جهی می چرخید. واژه ای که پدر هیچ گاه از آن سخنی نگفته بود. واژه ای که اکومن همواره از آن فرار می کرد. و سونوکو کلیدگاه این واژه برای جهی بود. شاید برای همین بود که از آنجا نمی گریخت. نه اینکه خیلی بد بود، اما جهی یکجورهایی شاهزاده بود. شاهزادهٔ دنیای دیوها. تنها فرزند اکومن. بزرگ و قوی در دنیای دیوها. که تنها یک دختر داشت. جهی. و حالا جهی را اکومن به سونوکو داده بود. و سونوکو به جهی گفته بود که از مادرش می داند. مادری که گویا او هم مثل سونوکو یک جادوگر بود.

مدتی بود که جهی در کلبهٔ سونوکو بود. کلبه ای در میان جنگلی تاریک با درختانی سر به فلک کشیده به رنگ آبیِ فسفری. و سونوکو کم کم عصرها پس از اینکه جهی وظایفش را انجام می داد شروع کرده بود به آموزش های ویژه ای که نیروهایی را درون جهی آزاد می نمود. نیروهایی جاویی. نیروهایی که جهی در گذشته هم با خود داشت اما اکومن به عکس سونوکو همواره سعی در سرکوبیِ آن ها داشت. یکجورهایی که جهی با خودش فکر می کرد که پدرش یکجورهایی یکجاهایی از جادو ضربه خورده بوده و در ماوراء ضمیر ناخودآگاهش خاطرهٔ بدی از جادو داشته که این طور در مقابل

نیروهای درونِ دخترش که البته شکوفا هم نشده بوده موضع می گرفته و عکس العمل شدید نشان می داده و به شکلی از کودکی روی ذهن دخترش کار کرده بوده که جهی خودش هم کم کم دیدِ بدی نسبت به درون خودش پیدا کرده بوده و سعی می کرده بوده سراغ این قسمت از ضمیر پنهان خود نرود.

وقتی جهی دوباره به گذشته بازمی گشت به این فکر می کرد که پدرش از دو چیز یکجورهایی فرار می کرد. یکی جادو؛ و دیگری مادر. مادرِ جهی. مادری که وقت ورودش به دنیای سونوکو، سونوکو از آن گفته بود. و حالا جهی با خودش فکر می کرد که شاید سونوکو هم مثل اکومن دارد از بازگویی این موضوع برایش فرار می کند. به همین خاطر بود که در هر موقعیتی دوباره قول سونوکو را برایش یادآوری می نمود. تا اینکه بالاخره سونوکو یکروز بعد از یادآوریِ جهی به او گفت که باید خودش گذشته اش را بیابد. و برای کمک به یافتن گذشته و رسیدن به واژهٔ مادر سونوکو جهی را با خود به مکان جدیدی برد. سونوکو و جهی از کلبهٔ سونوکو خارج شدند و در جنگلی که کلبه در آن قرار داشت در فضایی نیمه روشن نیمه تاریک پیش رفتند. سونوکو مثل یک راهنما جلو می رفت و جهی مثل یک مرید به دنبالش. تا اینکه به درخت بسیار

تنومند و بزرگی رسیدند. درخت در میان اطرافیان خود واقعاً شاخص و مشخص بود و این فقط بخاطر تناور بودنِ بیشترش نبود بلکه انگار یکجورهایی رنگ برگ هایش هم فرق می کرد و انگار که یکجورهایی اشعه هایی را به اطراف خود ساطع می کرد.

سونوکو جهی را به سمت سوراخی درون کنده درخت برد. سوراخ کوچکتر از اندام سونوکو بود با این وجود سونوکو از جهی خواست که پشت سرش وارد سوراخ شود. جهی متعجب بود که چطور چنین چیزی ممکن است اما سونوکو توضیح بیشتری نداد و خودش اول وارد شد. اندام سونوکو وقتی که به سوراخ رسیدند گویی سوراخ مثل جارو برقی سونوکو را بلعیده باشد کوچک شدند و ثانیه ای بعد سونوکو در میان تاریکی سوراخ گم شد. جهی اول دو دل بود اما سرانجام تصمیم خود را گرفت. او هم به تقلید از سونوکو به سمت سوراخ رفت و سوراخ مثل لوله جارو برقی او را هم به درون خود کشید. آنجا مثل سُرُسره بود. تونلی سرسره مانند، تاریک و طولانی که جهی جیغ زنان روی آن سُر خورد و به پایین رفت. انتهای تونل روشن بود و جهی همانطور که گویی جارو برقی ای او را کوچک کرده و بلعیده بود این بار جارو برقی او را بزرگ کرده و به درون فضای روشن تر پرتاب نمود.

انگار که آنجا هم مثل کلبهٔ سونوکو با کمک جادو بسیار بزرگ تر از آنچه از بیرون می نمود شده بود. انگار که تالاری بود بسیار بزرگ و کتابخانه مانند با نورِ زردِ روشنی که منشأش مشخص نبود. تالاری با هزاران و یا شاید میلیون ها بلکه میلیاردها کتاب که تا سقفی غیر قابل دید و گم شده در نورِ ظلمات ادامه می یافت. کفِ تالار کفپوشی قهوه ای رنگ بود و اینجا آنجا میز و صندلی هایی به همان رنگ منتها کمی کمرنگ تر و متفاوت تر. جهی قبلاً در کلبهٔ سونوکو هم کتاب زیاد دیده و زیاد خوانده بود اما اینجا واقعاً با آنجا غیر قابل مقایسه بود.

سونوکو جهی را به سمت یکی از میزهای تحریر برد. بعد مثل همیشه که با جهی در لفافه سخن می گفت و یکچیزهایی را می گفت و خیلی چیزهای دیگر را نمی گفت و فقط اشاره می کرد و از شاگرد می خواست که خود به دنبال پیدا کردن برود و آماده خور نباشد از جهی خواست که آنجا بنشیند و مطالعه و مطالعه کند، شاید که در آنجا اثری از گذشته و مادر خود بیابد.



جهی نشست. یکی از کتاب ها به اشاره سونوکو به شکلی جادویی از یکی از قفسه ها جدا شد و به سمتش آمد. روی کتاب چند برگه چسبیده بود. جهی قبلاً هم وقتی نزد پدرش بود نمونه این رسم الخط چاپی را دیده بود. رسم الخطی که پدر از آن متنفر بود با این وجود فرزند را به تحقیق و خواندن در آن امور وا می داشت. چیزی که پدر می گفت به آن می گویند صنعت چاپ. چیزی از دنیای آدمی زاده ها. جایی که اکومن از آن متنفر بود اما در هر حال دوست داشت و واجب می دانست که دشمنان خود را خوب بشناسد. و فرزند را هم به این کار وا می داشت.

جهی شروع کرد به خواندن.

گفته می شود در یکی از شب های هر ماه از سال جغدها از خود صداها می شنوند و گریه ها و گریه ها تهاجمی تر می شوند، وزغ ها جنب و جوش بیشتری پیدا می کنند و سگ ها و گربه ها تهاجمی تر می شوند، گرگ ها نیز بیشتر زوزه می کشند، سمندرها به دور هم جمع می شوند، کرم ها خود را پنهان می سازند، بعضی انسان ها به گرگ تبدیل می شوند، بعضی دیگر دیوانه می شوند و مادرهای باردار بچه های خود را به دنیا می آورند.

نرم تنان، سخت پوستان، حشرات، ماهی، پرندگان، پستانداران و دوزیستان همه توسط

قرص کامل ماه یا همان ماه بدر تحت تاثیر قرار می‌گیرند. انسان‌ها نیز بیش از حد معمول می‌توانند در معرض حرکات دیوانه‌وار یا غیرقابل پیش‌بینی و خطرناک قرار گیرند.

گزارش‌ها حاکی از افزایش تشنج، خشونت، جرم و جنایت، پذیرش‌های بیمارستانی، تصادف‌ها و حتی سقوط ارزش سهام بورس در زمان کامل بودن ماه در آسمان است. افزایش مسمومیت‌های ناخواسته و غیبت در محل کار نیز در این دوره بسیار بیش از حد عادی گزارش می‌شود. از طرفی آنچنان خرافاتی مرتبط با ماه بدر در میان عوام وجود دارد که به نظر می‌رسد نمی‌تواند بدون دلیل باشد.

آیا این شواهد می‌تواند ما را متقاعد کند که ماه را مقصر بدانیم یا باید دلیل تمام این اتفاقات را در عواملی زمینی جستجو کنیم؟

اثر ماه بدر به عنوان اثر «ترانسیلوانیا» نیز شناخته شده است که از مدت‌ها پیش منبع جذب و شیفتگی قلمداد می‌شده است. براساس دو پژوهش جداگانه‌ای که در اروپا صورت گرفته، نیمی از دانشجویان دانشگاه و ۸۰ درصد از متخصصان بهداشت روانی معتقدند که در زمان بدر کامل ماه رفتارشان تحت تاثیر قرار می‌گیرد. نظریه‌های جدید عواملی از قبیل پولاریزاسیون نور ماه، لایه اوزون، خاصیت مغناطیسی، یون‌ها و کشش گرانشی ماه روی موجودات زنده را به عنوان دلایل توجیهی مطرح می‌کنند.

پژوهش جدید در دانشکده پزشکی دانشگاه «کیوتو» نشان می‌دهد دلیل این اتفاقات تغییرات در خاصیت مغناطیسی زمین است. محققان می‌گویند تغییرات مغناطیسی قطب‌های کره زمین در هفت روز منتهی به ماه کامل به میزان ۴ درصد افزایش می‌یابد. آنها می‌گویند: «ما فکر می‌کنیم مهتاب حساسیت حیوانات برای پذیرش اثرات مغناطیسی را افزایش می‌دهد. ما این فرضیه را پیشنهاد می‌دهیم که حیوانات به خاطر تغییرات در میدان‌های مغناطیسی به ماه کامل چنین واکنش‌هایی نشان می‌دهند» ■

چگونگی تاثیر این مساله روی رفتار کاملا روش نیست، اما یک حدس این است که تغییر در میدان الکترومغناطیسی زمین سبب اختلال در ترشح شبانه ملاتونین در غده پینال مغز حیوانات می‌شود. ملاتونین میزان هورمون‌های دیگر در بدن را کنترل کرده و ساعت بیولوژیکی بدن را در طول ۲۴ ساعت شبانه روز تنظیم نماید و البته تولید آن از نور متاثر می‌شود ■

برخی تحقیقات نشان داده‌اند که رفتار حیوانات، پرندگان و ماهی‌ها در نزدیکی ماه بدر تغییر می‌کند. پژوهشگران در دانشگاهی در اسپانیا کشف کرده‌اند که جغدهای عقابی با استفاده از دسته‌ای از پره‌های سفید ناحیه گلو که فقط در نمایش‌های آوازی قابل مشاهده است، با هم ارتباط صدایی برقرار می‌کنند. این امر نشان می‌دهد که چرا جغدها در زمان ماه کامل صداهای بیشتری از خود در می‌آورند، چون در این زمان نور مهتاب به

اندازه‌ای است که آنها بتوانند پره‌های خود را نشان دهند. نور تولید شده توسط ماه کامل - که حتی بعضی مواقع ۱۲ تا ۱۶ برابر بیشتر از نور ماه در زمان‌های دیگر است - می‌تواند رفتارهای گرگ‌ها و دیگر انواع حیوانات شکارچی را توضیح دهد. تحقیقات نشان می‌دهند زوزه کشیدن بیشتر و پرسه زدن کمتر گرگ‌ها، شاید به این دلیل باشد که پیدا کردن طعمه در شب‌های روشن برای آنها دشوارتر از دیگر مواقع باشد، زیرا طعمه‌هایشان در شب‌های روشن تحرک کمتری دارند. پژوهشی در یک باغ وحش در برزیل با استفاده از ردیابی ماهواره‌ای در محدوده ۱/۸۸ کیلومتر مربع نشان داد گرگ‌ها در طول شب‌های ماه کامل، تحرک کمتری داشته و در محل‌های ثابتی باقی می‌مانند.

اثرات	ماه	روی	حیوانات
همچنین دانشمندان نشان داده‌اند که وزغ‌های معمولی در شب‌های ماه کامل بیشتر اقدام به جفت‌گیری و تخم‌ریزی می‌کنند. خانم «ریچل گرانت» زیست‌شناسی که اثرات ماه روی حیوانات را در نقاط بسیاری از دنیا بررسی و زیر نظر گرفته است، با قاطعیت می‌گوید: «نور ماه روی بیشتر حیوانات اثر دارد که در اغلب موارد می‌توان آن را واکنشی به افزایش شدت نور در زمان ماه کامل دانست.»			
او می‌گوید: «در نور بالا شکارچیان راحت‌تر می‌توانند طعمه‌هایشان را زیر نظر بگیرند			

و پیدا کنند، البته طعمه‌ها هم در این شرایط راحت‌تر می‌توانند خود را پنهان سازند. بنابراین ما می‌توانیم در این مواقع همه انواع تغییرات را در رفتار حیوانات مشاهده کنیم، اما تغییرات پنهان‌تری نیز وجود دارند، برخی از انواع قورباغه و وزغ در ماه کامل گرایش بیشتری به جفت‌گیری دارند اما این مساله اثر مستقیم نور نیست، چرا که آنها قبل از پدیدار شدن ماه در شب‌های ابری نیز که هلال کامل ماه اصلاً قابل رویت نیست این عمل را تکرار می‌کنند. ما فکر می‌کنیم این امر به دلیل نوعی تنظیم ریتم در بدن دوزیستان است که برنامه چرخه تولید مثل دوزیستان را در زمان ماه کامل برنامه‌ریزی می‌کند» ■

وی ادامه می‌دهد: «احتمالاً، بدن آنها در اوایل سال توسط نور ماه کامل برنامه‌ریزی شده و ریتمی را در طول سال پیدا می‌کند. این موضوع به این دلیل اهمیت دارد که این انواع دوزیست به صورت کاملاً متفرق زندگی می‌کنند و برای تولید مثل نیاز دارند تا در زمان مشخصی به یکدیگر بپیوندند. ما هم اکنون شواهدی در دست داریم که نشان می‌دهد نور ماه روی دوزیستان پراکنده در مکان‌های مختلف تاثیر می‌گذارد. ما فکر می‌کنیم مراحل مختلف ماه در مطالعات مربوط به زمان‌بندی تولید مثل دوزیستان یک عامل کاملاً تعیین‌کننده است» ■

تغییرات دیگری نیز وجود دارد که به نظر نمی‌رسد بتوان هیچ دلیل علمی را برای آنها

پیدا کرد. به گزارش مجله معتبر علمی «پزشکی بریتانیا»، یک تیم از محققان نشان داده‌اند که «حشرات در زمان کامل شدن ماه بشدت به نیش زدن انسان تمایل پیدا می‌کنند».

نکته: تعدادی از دانشمندان معتقدند ارتباط دادن اتفاقات غیرعادی با ماه بدر فقط جنبه روانی داشته و همزمانی ساده بین وقوع پدیده‌ای عجیب با ماه کامل است. وقتی در زمان ماه بدر اتفاقی غیرعادی رخ می‌دهد، ذهن انسان آن را به عواملی از قبیل ماه کامل یا خرافات نسبت می‌دهد

این یافته با استفاده از آمار بیمارستان‌ها بدست آمده است. البته شاید هم واقعا رفتار حشرات تغییری نکرده باشد و این نتایج فقط به دلیل تمایل بیشتر افراد برای خارج شدن از خانه در شب‌های روشن باشد.

مساله تغییرات در رفتار انسان در اثر نور ماه بیشترین توجهات را بخود جلب کرده است و البته بیشترین یافته‌های علمی متناقض را نیز سبب شده است. تاکنون اثر ماه کامل روی صرع، افسردگی، میزان جرم و جنایت، پذیرش بیمارستانی، نرخ ویزیت پزشکان عمومی، رژیم لاغری، مشکلات قلب و مثانه، باروری و تولد، سقط غیرعمدی و مشکلات تیروئید در افراد مورد پژوهش قرار گرفته است.

ماه

و

تولد

رابطه میان قرص کامل ماه و تولد چنان نزدیک است که بعضی انسان‌ها ماه را «قابله بزرگ» می‌نامند. در یک تحقیق دیگر بیش از نیم میلیون تولدی که در بیمارستان‌های نیویورک در سال ۱۹۴۸ میلادی رخ داده بود مورد بررسی قرار گرفت. نتایج نشان داد که بیشتر تولدها در روزهایی رخ می‌دهد که قرص کامل ماه در حال نازک شدن است یعنی اوج میزان تولدها درست بعد از کامل شدن ماه است و کمترین میزان آن در هنگام هلال ماه جدید می‌باشد.

تاریخ‌های تولد در میان ساکنان ساحل دریای شمال در آلمان نشان می‌دهند که تولدهای بسیار زیادی در موقع مد دریا، یعنی زمانی که ماه مستقیماً از بالای سر انسان‌ها می‌گذرد رخ می‌دهد. پدیده مشابهی در کلن که در همان عرض جغرافیایی قرار دارد اما از دریا بسیار دور است نیز به چشم می‌خورد، پس نمی‌توان نتیجه گرفت دلیل این اتفاق فقط جزر و مدهای دریاست.

در زبان انگلیسی و فرانسه به دیوانگان «لوناتیک» (ماه زده) نیز گفته می‌شود. منشأ این واژه به اعتقادی بوده است که ماه کامل را سبب دیوانه شدن می‌دانسته است. چند قرن پیش قانونی در انگلیس دیوانگان را متمایز از ماه‌زدگان می‌انگاشت و حتی مجازات جرایمی که توسط ماه‌زدگان در زمان قرص کامل ماه صورت می‌پذیرفت را قابل

تخفیف می‌دانست. تیمارستان‌ها از ترس اثر ماه بدر در شب‌هایی که ماه کامل بود وضعیت اضطراری اعلام می‌کردند و در بعضی موارد روز قبل از بدر کامل برای جلوگیری از خشونت احتمالی آنان را بشدت کتک می‌زدند. ■
 به گفته محققان در موسسه پیشگیری و بالینی پزشکی براتیسلاوا، حملات نقرس و آسم در زمان‌های ماه جدید و کامل اوج می‌گیرد. این یافته حاصل پژوهشی در یک دوره ۲۲ ساله است. ■

یک مطالعه در بیمارستان دانشگاه سلطنتی لیورپول نشان داد که پذیرش اورژانس اورولوژی متاثر از ماه کامل است. هدف پژوهش ارزیابی این بود که اثر جاذبه حرکتی ماه تولیدکننده جزر و مد روی نرخ پذیرش اورژانس اورولوژی چه تاثیری دارد. ■
 بررسی نشان داد که قرص کامل ماه باعث افزایش نرخ پذیرش و قرص تازه ماه سبب فرونشاندن نرخ می‌شود. ■

اما سوال اصلی آن است که دلیل این تاثیرات مرموز چیست؟ یک نظریه غیرعلمی مدعی است تولید هورمون یا گردش آب در بدن تحت تاثیر جاذبه کره ماه است. ۷۵ درصد بدن انسان از آب تشکیل شده است پس چرا جزر و مد روی بدن انسان تاثیر نداشته باشد؟ کارشناسان این دیدگاه را رد می‌کنند. پژوهشگری در دانشگاه تورنتومی گوید: «در بین عوام این عقیده وجود دارد که جاذبه ماه روی ذهن انسان اثر دارد، اما

جاذبه کره ماه روی میزان آبی کمتر از حجم دریاها یا دریاچه‌های بزرگ هیچ تاثیری ندارد.» در واقع جزر و مد در مقیاس‌های بسیار بزرگ و به دلیل تفاوت گرانشی دو جرم در کنار یکدیگر رخ می‌دهد، اما ماه تفاوت گرانشی قابل توجهی نسبت به بدن یک انسان ندارد. بنابراین جزر و مد نمی‌تواند کمترین تاثیری در مقیاس‌هایی چون بدن انسان داشته باشد. مطالعات نشان می‌دهد فشاری که یک مادر در زمان به آغوش گرفتن فرزند خود به او وارد می‌کند ۱۲ میلیون بار از فشاری که کره ماه به بدن انسان وارد می‌کند بیشتر است. در صورتی که ماه کم‌ترین اثر گرانشی روی بدن انسان داشت باید انتظار می‌داشتیم حداقل روزی دوبار تعادل انسان‌ها در روی کره زمین بر هم بخورد. ■

ماه و بیماری‌ها

نظریه دیگری این اثرات را صرفاً ناشی از تغییر در میزان نور ماه می‌داند. مطالعاتی که نشان از افزایش میزان حملات صرع یا جرایم در شب‌های ماه کامل دارند تاییدکننده این نظریه‌اند. شب‌های روشن‌تر سبب کم‌خوابی در انسان‌ها می‌شود و بنابراین طبیعت فرصت بیشتری را در این شب‌ها به مجرمین برای جرم و جنایت هدیه می‌دهد! همچنین افرادی که بیشتر بیدار می‌مانند بیشتر هم دچار صرع می‌شوند. تحقیقی در سوئیس نشان داد که مدت زمان خواب انسانها در شب با چرخه ماه متناسب است و از ۶ ساعت و ۴۱

دقیقه در قرص کامل ماه تا ۷ ساعت در هلال نازک ماه متغییر می‌باشد. مطالعه دیگری در مرکز مطالعات مغز و اعصاب لندن شب‌های ابری و صاف را در طول زمان ماه کامل با هم مقایسه کرد. این تحقیق نشان داد مستقل از قرص ماه، میزان روشنی هوا روی میزان حملات صرع تاثیر دارد. بعضی دیگر از یافته‌های علمی تاثیر ماه روی موضوعات کاملاً عجیبی را ادعا می‌کنند، مانند اثر ماه کامل روی ارزش سهام در بازارهای بورس. محققان دانشگاه میشیگان قیمت سهام را در ۴۸ کشور جهان مورد بررسی قرار دادند و به این نتیجه رسیدند که در شب‌های ماه کامل ۳ تا ۵ درصد قیمت سهام نسبت به شب‌های دیگر پایین‌تر خواهد بود. یک دیدگاه این امر را به تغییر حالات روحی مرتبط با کم‌خوابی و افسردگی در این شب‌ها مرتبط می‌داند. با وجود یافته‌های علمی، اعتقاد به اثر ترانسیلوانیا همچنان ادامه دارد. تعدادی از دانشمندان معتقدند ارتباط دادن اتفاقات غیرعادی با ماه بدر فقط جنبه روانی داشته و فقط همزمانی ساده بین وقوع پدیده‌ای عجیب با ماه کامل باشد. وقتی در زمان ماه بدر اتفاقی غیرعادی رخ می‌دهد، ذهن انسان تمایل دارد آن را به عواملی از قبیل ماه کامل و درخشنده یا خرافات دیگر نسبت دهد، ولی اگر همین اتفاق در شبی عادی رخ می‌داد کم‌تر بدنبال دلایل غیرطبیعی می‌گشت. به قول فیلسوف و شاعر معروف «جورج

شانتایا» انسان‌ها رو به خرافات می‌آورند نه به این خاطر که قوه تخیل قوی‌ای دارند بلکه به این دلیل که از آنچه اتفاق می‌افتد ناآگاهند.

به نظر جهی آمد که نوشته‌ها یکجورهایی بعضی جاها مشکل دارند. انگار که جای بعضی از کلمه‌ها عوض شده و بعضی جاها به هم ریخته و نوشته‌ها از دو سمت یکسان نیستند و مشکلاتی دیگر. جهی همانطور که در ذهنش علت مشکلات را جستجو می‌کرد به سراغ کتاب زیر کاغذها که کاغذها روی آن چسبیده بودند رفت. خود جلد کتاب قهوه‌ای مایل به قرمز بود. کتاب قطوری بود بلندتر از کاغذهای رویش. جنس کتاب هم متفاوت از کاغذ رویش بود. کاغذها پت و پهن تر و رنگ پریده تر و نوشته‌ها به عکس کاغذ دست نویس اما خوش خط تر و خوش خوان تر بودند. روی آن با خطی درشت و مرکبی روشن نوشته شده بود: ماه و تاثیرات آن بر جهان‌های موازی.

پایین رفتن از درخت همه تخمه‌انگار که یکجورهایی سخت تر از بالا رفتن از آن بود. اما در هر حال سیایش و مینا به پایین مسیر رسیدند. اما حالا چه؟! تا چشم کار می‌کرد تنها آب را می‌دیدند که تا بی نهایت امتداد می‌یافت. آبی به رنگ سرخ آبی که در

مهی غلیظ فرو می رفت. سیاوش و مینا هر دو در فکر عبور از دریای فراخکرت بودند که دوباره مثل دفعهٔ قبل، قایقی بناگاه از میان مه پدیدار شد. قایقی با قایقرانی عجیب که تمام بدن حتی سرش را باند پیچی کرده بود. سیاوش و مینا ناگاه هر دو دوباره به یاد آن موجود افتادند. موجودی عجیب و خطرناک که اکنون در مقابلشان بود. موجودی بنام ماهی گر.

سیاوش و مینا هر دو چند ثانیه ای مبهوت و متحیر به موجود خطرناک روبرویشان چشم دوختند. سرانجام وقتی آن دو نتوانستند سخنی بگویند، ماهی گر به صدا درآمد: منتظرتون بودم. دیر کردید.

یکجورهایی دو پهلو و با مسخرگی صحبت می کرد. ادامه داد: واقعاً خوشحالم که از دست سیمرغ زنده نجات پیدا کردید. راستش فکر نمی کردم که بتوانید. اما خوب، حالا اینجائید.

لحن ماهی گر تغییر کرد و از مسخرگی به سمت خشم و تهدید رفت. ادامه داد: و بدون کمک من، چطور می خواهید برگردید؟!

ماهی گر چند ثانیه ای با خشم به مینا و سیاوش نگاه کرد. سرانجام این مینا بود که گفت: خوب تو بگو. چطور معامله ای حاضری با ما انجام بدی؟ راستش ما فکر می کنیم، که تو نمی تونی از اون قایق و آب جدا بشی و به اینجا بیای. جای ما در اینجا کاملاً امنه. درست می گم؟

آنچه از صورت ماهی گر در میان پارچه پیچ ها پیدا بود و همچنین چشمانش سرخ تر و فروزان تر شدند. به راحتی می شد خشم بی حد را حتی از ورای تکه های به هم پیچیده ای که بدنش را پوشانده بودند تشخیص داد. پارو را به حرکت درآورد و کمی جلوتر آمد. سیاوش و مینا هر دو ناخودآگاه از پایه های سنگ مانند درخت یا همان کوه هرا کمی بالاتر رفتند. قایق در چند قدمی آن ها متوقف شد. ماهی گر همچنان با چشمان سرخ براقش به آن دو زل زده بود. جوری نگاه می کرد که تا مغز استخوان آدم را می لرزاند. گفت: در هر حال شما چاره ای ندارید. تنها راه عبور از دریای فراخکرت برای شما، من هستم.



قهقاره خنده ماهی در فضا طنین انداخت و سکوت مرموز اطراف را شکست. مینا کاملاً صبر کرد تا خنده او تمام شود. وقتی خنده اش تمام شد، مینا هم دقیقاً به همان شکل و همان سبک خندید. البته از دید سیاوش کاملاً مشخص بود که ادا درمی آورد چرا که لرزشی ناشی از ترس در عمق خنده اش هویدا بود. لرزشی که در صدای ماهی گر نبود. بعد از تمام شدن خنده اش این بار مینا گفت: در هر حال فکر می کنم تا ابد همینجا موندن خیلی بهتر از کشته شدن به دست تو باشه. درخت سخنگویی که پیش از رسیدن به دریای فراخکرت دیدیم، راجع به سمی و خطرناک بودن تو برامون توضیح داد.

چهره مینا تغییر کرد و از حالت مضحکه ای به سمت جدی بودن رفت. همانطور که چهره اش تغییر می کرد، لحن صدایش هم کاملاً تغییر کرد و جدی شد. گفت: نه، ما نمی تونیم جونمونو به دست تو بدیم. خیلی کارها هست که هنوز انجام ندادیم و باید انجامشون بدیم.

مدتی سکوت میان ماهی گر و مینا و سیاوش حاکم شد. سرانجام این ماهی بود که گفت: بسیار خوب، پس من معامله ای با شماها می کنم. من شما رو به آن طرف دریا می برم.

در عوض شما باید اجازه بدین که یکی از شما رو نیش بزنم. این هم به انتخاب خودتونه. بهتره که سریع تصمیم بگیرین. چون من خیلی کار دارم و باید به جاهای دیگه دریای فراخکرت هم برسم.

یکبار دیگر قهقهه خنده ماهی در فضا طنین انداخت. سیاوش و مینا هر دو چند ثانیه ای به فکر فرو رفتند. بعد گویی یکجور همخوانی میانشان وجود داشت هر دو همزمان به هم نگاه کردند. مینا آرام جوری که فقط سیاوش صدایش را بشنود گفت: فکر می کنم که چاره ای نداشته باشیم. در هر حال ما که نمی تونیم تا ابد در اینجا بمونیم.

سیاوش هم با همان تن صدای پایین به مینا پاسخ داد: اما تا ابد اینجا موندن بهتر از مرگ به دست این موجود عجیبه. بهتره منتظر بمونیم. مطمئنم که بالاخره یه راهی پیدا میشه.

مینا گفت: نه، تا همین الان هم نمی دونیم که در دنیای دیوها ممکنه چه اتفاقاتی در نبود ما افتاده باشه. ما وقت زیادی نداریم.

سیاوش این بار عصبانی پاسخ داد: اصلاً از کجا معلوم که این موجود سر حرفش بمونه؟!

و از کجا معلوم که هر دوی ما رو نکشه؟!

مینا گفت: اکثر دیوها موجوداتی هستند که سر عهد و پیمان‌شون می مونن.

مینا در حالی که اولین گام را به سمت قایق برمی داشت ادامه داد: در هر حال ما چاره

ای نداریم. بهتره که به من اعتماد کنی.

صدای مینا این بار به مانند آنچه سیاوش در قایق دیده بود تنها در سر سیاوش پیچید: و

هرگز جلوی این موجود از پر سیمرخ و صحبت‌هایی که با سیمرخ داشتی و یا حتی هیچ

چیز غیر لازم دیگری صحبت نکن.

همانطور که مینا به سمت قایق حرکت می کرد، ماهی گر لبخند زد و قایق را به سمت

پایه های سنگ مانند کوه هرا هدایت نمود.



خسرو پشت سر یک دیو، دیوی لباس پوشیده، به سمت محل نگهداری اُراکیس، پیش می رفت. این بار هم در دالان های تو در تویی در زیر کاخِ ناهیه بودند. مثل همان دالان ها که ناهیه خسرو را همراه خود برده بود و محل نگهداریِ خمره های حاوی کلان را نشان داده بود، منتهی این بار از مسیری دیگر. به عکس بالا و خودِ کاخ و حتی محل نگهداریِ خمره ها، این پایین به شدت بو می داد. یک بوی مرطوب و مشمئز کننده. بویی شبیه هزاران موش که با هم مرده و پوسیده باشند. بویی مشمئز کننده تر از بوی فاضلاب.

دیو لباس پوشیده ای که خسرو پشت سرش حرکت می کرد، مثل داروغه های چاق و فربه، بستهٔ کلید به کمر، سلانه سلانه و سنگین حرکت می کرد؛ و مثل گرازهای وحشی هر از چند گاهی خرناس می کشید. هر چه جلوتر می رفتند، تاریک تر و تاریک تر می شد. خسرو حس می کرد که گاهی انگار که موجودی، جانوری، از روی دیوارهای مرطوب حرکت می کند. به چشم که جانورها را ندید که ببیند دقیقاً چیستند اما مثل موش های بزرگ یا سوسک های خیلی بزرگ تر به نظر می رسیدند. کمی جلوتر حتی حس می کرد که چشم هایی از میان تاریکی، آن ها را تحت نظر دارند. هر از چند گاهی

و در فاصله های معین، نگهبانِ دیوی نیزه به دست، زیر مشعلی ایستاده بود. و خسرو حس می کرد که اینگار در زیر نور مشعل، فضای آملی وجود دارد. فضایی که حتی جانوران مودی از آن فرار می کنند.

خسرو پشت سر دیو حرکت می کرد. دیوی لباس پوشیده. تا به محلی رسیدند که ارتفاع سقف، اینگار که بیشتر از بقیه جاها بود. اینگار که به انتهای دالان رسیده بودند. در جلوی رویشان قسمتی بود که با میله های آهنی کثیف و زنگ زده از دیگر جاها جدا شده بود. دیو لباس پوشیده ایستاد. خسرو هم ایستاد. یک آن صدای شیهه اسبی را شنید. خسرو با شنیدن آن صدا به وجد آمد. به نظر می رسید که اُراکیس باشد. بله، حدس خسرو درست بود. مدتی بعد سر و کله اسب پیدا شد. در آن تاریکی درست رنگِ سرخ بدنش مشخص نبود. بیشتر شبیه سیاهه بزرگی بود که از جایی در ماوراء تاریکی به سمت میله ها آمد. خسرو هیچ وقت فکر نمی کرد که از دیدن اُراکیس واقعاً انقدر خوشحال شود. با خوشحالی به میله های زنگ زده نزدیک شد. خوشحال تر گفت: نگرانم بودم. حالت چگونه؟

أراكيس پاسخی نداد. تنها او هم مثل ديو لباس پوشيده خرناس كشيد. خرناسی با تن صدایی متفاوت. به نظر می رسيد كه چندان سرخوش نباشد. بوی واقعاً بدی از آن سوی میله ها می آمد. خسرو با خودش فكر كرد كه واقعاً خودش چقدر در آن محیط دوام می آورد. حتی در آن مدت کوتاه هم ممكن بود شخص مريض شود. چه برسد به أراكيس كه مدت ها آنجا بود. خسرو بار ديگر گفت: باهات كه بدرفتاری نكردن؟

باز هم أراكيس پاسخی نداد. اين بار هم مثل دفعه قبل تنها خرناس كشيد. خسرو به ديوی كه همراهش بود نگاه كرد. ديوی بی تفاوت و بيخيال ايستاده بود و توجهی به نگاه های خسرو نداشت. خسرو گفت: سخنان جناب ناهيه رو كه يادتونه؟

ديوی پاسخی نداد. تنها خرناس كشيد. خسرو گفت: جناب ناهيه گفتند كه من حق دارم مدتی با دوست قديميم تنها باشم.

ديوی بار ديگر خرناس كشيد. سرانجام وقتی خسرو همانطور زل زده او را نگاه كرد، سنگين و تنبل حرکت كرد؛ و در ميان تاریکی گم شد. خسرو تا آنجایی كه می توانست به أراكيس نزديك شد. پيش از آنكه دهانش را باز كند، اين بار اسب بود كه به سخن

درآمد. همان لحن سنگین و محترم را داشت منتهی با پایین ترین تن صدایی که می توانست صحبت می کرد. گفت: می بینم که این ها کاملاً حواسشون به تو هست.

خسرو آمد که دهانش را باز کند که باز اسب با کلام خود او را ساکت کرد: اما بهتره گول این رفتارشونو نخوری. مطمئنم که اونا قصد و غرضی دارن.

خسرو بار دیگر آمد که دهانش را باز کند اما اُراکیس بار دیگر زودتر صحبت کرد و نگذاشت که او صحبت کند: به دقت به حرفام گوش کن. ما وقت چندانی نداریم. تو باید از اینجا فرار کنی.

اسب سریع ساکت شد. خسرو متوجه دیو شد که با قدم های سنگین و آهسته جلو می آمد. دیو لباس پوشیده با لحنی که با خرناس های گراز مانندش عجین بود، گفت: ببخشید، اما سرورم ناهیه شما رو می خوان.

خسرو به اُراکیس نگاه کرد. اُراکیس شیهه کوتاهی کشید. انگار که یکجورهایی تأیید می کرد که خسرو حق دارد برود.

قایقران پارچه پیچ شده، قایق تنها را با حرکات هماهنگ پارو در میان آب سرخ آبی به پیش می راند. قایق کوچکی که تنها دو مسافر داشت. سیاوش و مینا. سیاوش همچنان در فکر بود که چرا در این به اصطلاح دریای فراخکرت یا وروشکه هیچ موجود دریایی ای به چشم نمی خورد! هر از چند گاهی به مینا نگاه می کرد که مثل خودش ساکت و آرام در گوشهٔ قایق نشستہ بود. چند باری مثل دفعهٔ قبلی که سوار این قایق عجیب شده بودند مینا سعی کرده بود که قایقرانِ عجیب تر از قایق را با حرکات دلفریب و صحبت های دلفریب تر خود بفریبد اما قایقران گویی دست مینا را خوانده باشد چندان وقعی به صحبت های او نمی نهاد و حتی چند باری بهش تذکر داده بود که ساکت و آرام باشد.

کم کم داشتند به انتهای مسیر نزدیک می شدند. به ساحلی با شن های سرخ رنگ تر از شن های دنیای آدم ها که انگار گرد طلا در آن پاشیده بودند. به ساحلی با فضایی سرد مثل کشورهای سردسیر اروپایی. به ساحلی که انتهای مسیرشان بود. و وقت عمل به وعده. وعده ای که سیاوش و مینا به قایقران داده بودند. وعده ای که به موجودی

عجیب و خطرناک بنام ماهی گر داده بودند. اینکه او حق داشت یکی از آن دو، سیاوش یا مینا را، به انتخاب خودشان نیش بزند. نیشی که ممکن بود زهر آگین و خطرناک باشد. نیشی که می توانست منجر به مرگ شود.

هر چه به انتهای مسیر نزدیک تر می شدند، چشم های ماهی گر به نظر سیاوش دهشتناک تر می آمد. چشمش که به دندان های یک دست سفید تیز موجود می افتاد، واقعاً تا عمق وجودش می لرزید. از خودش می پرسید که آیا واقعاً چنین موجودی به عهد خود وفا می کند؟! و یا شاید هم ممکن است در هر لحظه ای، حتی همین حالا، هر دو، هم سیاوش و هم مینا را بکشد.

حتی فکر کردن به آنچه ممکن بود انتظارشان را بکشد، استرس زا بود. و حالا داشتند به انتهای مسیر نزدیک می شدند. انتهای آب سرخ آبی. انتهای دریای فراخرکت یا وروشکه. در سکوت مطلق. سکوتی سنگین. سکوتی که سرانجام ماهی گر آن را شکست. گفت: کم کم باید تصمیم بگیرید. کدام یکی از شماها؟ کدام یکی تون دلش می خواد که من بدنش رو بیالایم. کدام یکی؟ باید انتخاب کنید.

صدایی نیمه انسانی نیمه حیوانی داشت. لحنی مشمز کننده. و بویی مشمز کننده تر. وقتی با دهان کج و مویز لبخند می زد و دندان های یک دست سفید تیز خود با دندان های نیش تیزتر را به نمایش می گذاشت واقعاً مشمز کننده تر می شد. گفت: اگه فکر می کنید من تا آخر مسیر انتظار می کشم که مثل دفعه قبل سرم رو کلاه بگذارید اشتباه می کنید. باید هر چه زودتر تصمیم بگیرید. یا شایدم خودم باید این کارو براتون انجام بدم؟

ماهی گر ناگهان یک گام جلوتر آمد. سیاوش و مینا هر دو ناخودآگاه تکان خوردند. مینا سریع گفت: نه، نه، تو قول دادی، باید به عهدت وفا کنی.

در میان تعجب سیاوش ماهی گر به عقب بازگشت و به پاروی خود چسبید. مینا رو به سیاوش کرد و گفت: خوب دیگه، باید انتخاب کنیم.

سیاوش با پایین ترین تن صدایی که می توانست به مینا پاسخ داد: اما شاید راه دیگه ای هم وجود داشته باشه. شاید بتونیم از پسش بر بیایم.



مینا ناامید چند بار سرش را به چپ و راست تکان داد. گفت: نه، فکر نکنم راهی وجود داشته باشه. درگیری تنها باعث میشه که اون هر دوی ما رو بکشه.

سیاوش گفت: حالا که اینطوره، پس من پیش قدم میشم.

مینا بار دیگر ناامید چند بار سرش را به چپ و راست تکان داد. گفت: نه، من نمی تونم چنین اجازه ای بدم. هرگز. تو یه شاهزادهٔ اصیلی. تنها راه نجات ممکنه تو باشی. و اصلاً معلوم نیست چند سال یا حتی چند دهه یا شاید هم چند قرن باید بگذره تا شاید روزی یه شاهزادهٔ اصیلِ دیگه به وجود بیاد. شاید اصلاً تا اون زمان نژاد انسان ها کامل به دست دیوها نابود شده باشه. نه. من نمی تونم چنین اجازه ای بدم.

مینا با دو دست دو سمت سر سیاوش را گرفت. صدای مینا بار دیگر بدون آنکه لب هایش تکان بخورند در میان سر سیاوش طنین انداخت. آرام و بسیار شمرده شمرده در حالی که صدایش درون سر سیاوش موج می انداخت گفت: سیاوش، به دقت به حرف هام گوش کن، وقتی به ساحل رسیدیم، و ماهی گراز ما دور شد، تو باید پر سیمرخ که

درون جیب من قرار داده رو برداری و روی زخمِ ناشی از نیش این موجود عجیب بمالی. تنها راه نجات من اون پره. البته اگه تا اون موقع زنده مونده باشم.

مینا این را گفت و در مقابل چشمان بهت زده سیاوش ناگهان از جا برخاست. مینا در مقابل ماهی کَر قرار گرفت. رو به او فریاد زد: بسیار خوب. ما تصمیم خودمونو گرفتیم. تو می تونی منو نیش بزنی.

پش از آنکه سیاوش بُهت زده بتواند عکس العملی نشان دهد ماهی کَر ناگهان از جا پرید و به سمت مینا هجوم آورد. مثل یک خون آشام مینا را در آغوش گرفت و دهانش را روی گردن او گذاشت. مینا جیغ دهشتناکی کشید.

مدتی بود که خسرو با دیوِ چاقی که او را به دیدن اُراکیس برده بود دوست شده بود. دیوی بود چاق و فربه و قد بلند. اگر به چربی های بیش از حدش دقت نمی کردی، عضلانی و قوی هم بود. سلانه سلانه راه می رفت و مثل گرازهای وحشی هر از چند گاهی خرناس می کشید. نامش ناگسین بود. همیشه خسرو را یاد داروغهٔ ناتینگهام

کارتون رابین هود می انداخت. خسرو از این نزدیکی و دوستی هدفی داشت. هدفی شاید سخت. هدفِ خسرو رهانیدن اُراکیس بود. اسبِ سرخ بالرداری که به توصیهٔ جهی او را از زندان ترسناک اکومن رهانیده بود. و حالا خسرو قصد داشت تلافی کند و او اُراکیس را برهاند. و به همین خاطر به ناگسین نزدیک شده بود.

تازگی ها خسرو حس می کرد که در کاخِ ناهیه آزادیِ عمل بیشتری دارد. آنقدر آزاد که می تواند هر وقت دلش خواست به دیدار سر نگهبانِ زندانِ زیر کاخ، یعنی همان ناگسین برود. و این آزادی از روزی شروع شده بود که ناهیه آن موجود عجیب را به دیدارِ خسرو آورد. موجودی که خسرو دقیقاً نمی دانست او هم جز جماعت دیو است، یا موجودی از نوعی دیگر. به نسبت دیوها واقعاً موجودی کوچکتر و قد کوتاه تر بود. عرض بدنش به نسبت ارتفاع زیادتر از دیوها یا انسان ها بود. عصای بلندی در دست داشت با چند زنگوله که به نوکِ عصا وصل بودند و موقع حرکت صدا می دادند. بوی نامناسبی می داد مثل پیرزن هایی که مدت ها حمام نرفته باشند. دو شاخِ هلالی شکلِ تیره روی سر موجود بود. و عجیب تر از همه اینکه این موجود سه چشم داشت! سه چشمی که مثل چشم موجودهای عادی موقع حرکت هماهنگ با هم نبودند. بله چشم ها

مثل چشم بعضی از آفتاب پرست ها یا مارمولک های بزرگ هر کدام اختیار خودشان را داشتند، و در جهتی که می خواستند بی توجه به چشم دیگر می چرخیدند. چشم وسطی به نسبت دو چشم اطراف واقعاً بزرگ تر بود. شاید حتی نزدیک به دو برابر. با آن چشم به یک نقطه زل می زد و ژرفای نگاهش تا عمق نقطه نفوذ می کرد. ناهیه او را به دیدار خسرو آورد. حتی ناهیه هم که همه دیوهای طایفه اش بهش احترام می گذاشتند و پشت سرش حرکت می کردند، به آن موجود احترام می گذاشت و پشت سرش حرکت می کرد. ناهیه و آن موجود که به خسرو رسیدند، خسرو بلند شد و متعجب به هر دو نگریست. ناهیه به موجود اشاره کرد. موجود مثل پیرزن های رمال به خسرو نزدیک شد و کف دست خسرو را نگاه کرد. تنها با چشم بزرگش. با چشم بزرگش به کف دست خسرو چشم دوخت و متأمل چند دقیقه ای به آن نگاه کرد. بعد رو به ناهیه کرد و سرش را تکان داد. مثل حالت تأیید. و بعد هم رفت. سلانه سلانه مثل پیرزن ها در حالیکه زنگوله های عصایش صدا می داد.

و از آن روز بود که خسرو آزادی عمل بیشتری پیدا کرد. دیگر مثل گذشته ها فقط در حضور ناهیه آزاد نبود بلکه می توانست به هر جای کاخ که می خواهد برود و سرک

بکشد. حتی شاید فضای بیرون از کاخ. ولی هنوز جرأت این کار را نداشت. یکبار که خواست امتحان کند، حس کرد که تمام دیوها چنان نگاهش می کنند که دیگر نتوانست قدم بعدی را بردارد. همه مثل یک موجود عجیب بهش چشم دوخته بودند. همه کار و زندگی شان را ول کرده بودند و به او نگاه می کردند. و این بود که خسرو نتوانست پا از کاخِ ناهیه بیرون بگذارد. در عوض بیشتر و بیشتر به دیدار ناگسین رفت. منتظر موقعیت مناسبی بود تا صحبتش را مطرح کند. و برعکس چیزی که انتظار داشت، این موقعیت زود اتفاق افتاد. زودتر از آن چیزی که خسرو انتظارش را داشت. یک روز ناگسین، مست و سرخوش به کلانه های زیر کاخ ناخونک می زد، که خسرو او را غافلگیر کرد. خسرو می دانست که ناگسین و یا هیچ دیو دیگری حتی ناهو که در آنجا از همه بلندمرتبه تر بود، حق چنین کاری را ندارد. و اگر ناهیه بفهمد، قطعاً با ناگسین برخورد خواهد کرد. این بود که از ناگسین آتو به دست آورد. و بعد راجع به فراری دادن آراکیس به او گفت.

با وجود این باز هم ناگسین حاضر به همکاری با خسرو نبود. یکجورهایی گویا از فراری دادن اسب، بیشتر از مواخذه می ترسید. اما مدتی بعد در حین تعجب خسرو، این

ناگسین بود که به خسرو مراجعه کرد. ناگسین به خسرو گفت که اگر خسرو کاری را برایش انجام دهد، او حاضر است خطر رهنیدن اُراکیس را به جان بخرد. خسرو با خوشحالی موافقت کرد. ناگسین به خسرو گفت که آشنایی دارد و خسرو باید برای آن آشنا چیزی را از محلی بیابد. خسرو متعجب و کنجکاو شد. این چه چیزی بود که خود دیوها نمی توانستند آن را به دست آورند. اما در هر حال ناگسین فقط به این شرط حاضر به همکاری بود. و خسرو موافقت کرد. قرار بر این شد که ناگسین آشنایش را به دیدار خسرو بیاورد.

* * *

قایقِ حاملِ قایقرانِ عجیبِ پارچه پیچ شده از سیاوش و مینای بر زمین افتاده آرام، با حرکات هماهنگِ پارو دور می شد و در میان مه غلیظ برخاسته از آبِ سرخِ آبی محو می شد. اگر سیاوش و مینا در آن حالت نبودند قطعاً در آن زمان آن ساحل رؤیایی به نظر می رسید. نور خورشیدی که هویدا نبود در حال محو شدن بود. امواجِ آخرین اشعه

های سرخ بر آب سرخ آبی سایه می انداخت و انعکاسش می پاشید روی شن های طلایی، گویی که شن ها همه در حال برق زدن و آواز خواندن بودند.

اما سیاوش به آن ترکیب زیبا توجهی نداشت. مضطرب به مینایی نگاه می کرد که زیر دستانش افتاده و هر از چند گاهی بدنش در مقابل تشنج داخلی می لرزید. جای نیش ماهی گر کبود و سیاه شده بود و گویی یکجورهایی خونی آبی و کبود از درون آنجا مشعب شده بود درون تمام رگ های بدنش. حتی چشمان سبزِ براقِ مینا هم آبی و کبود شده بود و کاملاً بی فروغ. سیاوش در کمال استرس صبر کرد تا مطابق توصیه مینا ماهی گر کاملاً دور شود. بعد به سرعت به سمت جیب شلوار مینا هجوم آورد. پری در کار نبود! هر چه می گشت هیچ چیز نبود! سیاوش مضطرب سرش را گرفت. مینا تکان تشنجی دیگری خورد. مینا در مقابل چشمان سیاوش در حال مردن بود. سیاوش تازه یادش افتاد که مینا جیب دیگری هم دارد. به سرعت آن جیب را هم گشت. پر آنجا بود. مچاله و له شده. سیاوش آن را درآورد. حالا چکار باید می کرد؟! اگر مالیدن آن پر کاملاً بی اثر بود چه؟! اگر مینا اشتباه کرده بود چه؟! اگر آن فقط یک پر عادی از یک موجود بیخود بزرگ شده بود چه؟! آن وقت تا لحظاتی بعد دیگر مینایی در کار نبود.

حتی تصورش هم وحشتناک بود. دنیای بدون مینا. سیاوش در یک دنیای عجیب و غیر قابل باور بدون مینا. در تمام مدتی که سیاوش آنجا بود، این مینا بود که کنارش بود. مینا بود که راهنمایش بود. مینا بود که می گفت چکار باید بکند، و چکار نباید بکند. مینا بود که در سخت ترین لحظات همواره راه حلی داشت. و بدتر از همه اینکه سیاوش در عمق وجودش می دانست، که مینا عاشقش هم هست. بله، مینا با تمام وجودش سیاوش را دوست می داشت. و سیاوش این را در عمق وجودش حس می کرد. و این مینا می توانست دیگر هرگز در کنار سیاوش وجود نداشته باشد.

فکرهای وحشتناک سریع و پشت سر هم از سر سیاوش می گذشتند. مینا در مقابل چشمان نیمه خیس او بار دیگر تکان تشنجی دیگری خورد. سیاوش پر را بلند کرد. و آن را روی زخم گذاشت. پر را آرام تکان داد. مثل پنبه دارویی ای که روی زخم می مالند. و حالا واقعاً از این پر در مقابل آن نیش سمی چه کاری ساخته بود؟! اما در مقابل چشمان بهت زده و نیمه خیس سیاوش، پر مثل بستنی در حال آب شدن بود. و ترشحاتش به درون زخم نفوذ می کرد. سیاوش خوشحال کارش را ادامه داد. پر ذره ذره آب شد و درون زخم رفت. مدتی بعد اثری از پر نمانده بود! مینا چند بار تکان خورد.

در مقابل چشمان بُهت زده و متعجب سیاوش زهرِ آبی رنگ و تیره داشت از درون رگ های مینا جمع می شد. مینا چند بار دیگر تکان خورد. خون آبی رنگ از درون رگ ها به سمت منشأ خود یعنی جای زخم روی گردن بالا می آمد. و بعد لخته ای خون به شدت تیره از جای زخم بیرون زد. و پشت سرش جای زخم اینگار نه اینگار که اصلاً زخمی در کار بوده باشد محو شد. رنگ چهره مینا در حال بازگشت به حالت اول بود. چشمان نیمه بازش دوباره فروغ گذشته را یافت. مینا با چشمان سبز براقش به سیاوش نگاه کرد. و لبخند زد. سیاوش خوشحال او را در آغوش گرفت.



فصل چهاردهم؛ ناگومین.

اگر می شد نامش را دیو گذاشت، واقعاً دیو عادی ای نبود. بیشتر شبیه موجودات فضایی ای بود که خسرو وقتی در دنیای آدم ها بود، در فیلم های علمی تخیلی، و مستندهای علمی تخیلی راجع به برداشت های ذهنی از مریخی ها دیده بود. بدنش اینگار که کلاً فقط پوست بود، بدون مو. یک پوست روشن و کشیده مثل پیرمردها. دست و پا و اندامش بیش از حد لاغر بودند. البته مثل اکثر دیوها از خسرو قدلندتر و کشیده تر بود. چشم های قرمزش واقعاً به تناسب صورت بزرگ بودند. نوک چشم ها کشیده بودند. دو شاخ بسیار کوچک و کوتاه داشت که اگر دقت نمی کردی، اصلاً متوجه اش نمی شدی. ناگسین این موجود را ناگومین معرفی کرد. ناگومین به خسرو گفت که اگر خسرو چیز خاصی را از محلی خاص برایش بیاورد، او و ناگسین به خسرو کمک خواهند کرد که اُراکیس را برهاند. خسرو واقعاً کنجکاو بود که بداند که این چیست که در دنیای متعلق به دیوها خود دیوها نمی توانند آن را بردارند و برای برداشتنش احتیاج به یک آدمی زاده است! خسرو واقعاً کنجکاو بود اما آن مسئله را عریان مطرح نکرد. از این می ترسید که یک وقت ناگومین و ناگسین پشیمان شوند و خسرو دیگر هرگز

تواند، اُراکیس را از آن موقعیت دهشتناک برهاند. وقتی بیاد بوی مشمز کننده آن پایین می افتاد، ناخودآگاه می خواست که بالا بیاورد. چطور اُراکیس این همه مدت توانسته بود در آنجا زنده بماند؟! حتی گذراندن چند دقیقه هم در آن پایین سخت بود. پس خسرو موافقت کرد که به ناگومین و ناگسین کمک کند. اما ناگومین گفت که نه. موافقت به این راحتی ها هم نیست. می بایست عهد و پیمانی مستحکم بین آن ها رد و بدل شود تا یک وقت خسرو از عهد و پیمانش برنگردد. خسرو این بار هم موافقت کرد. پس ناگومین از او خواست تا روز را کامل استراحت کند تا شب بیدار و سرحال باشد تا ناگسین نیمه های شب به اتاقش بیاید تا آن سه با هم به محل خاصی بروند. محلی که قرار بود عهد و پیمان در آنجا میانشان بسته شود. خسرو به توصیه ناگومین عمل کرد. روز را کامل استراحت کرد. نیمه های شب ناگسین به اتاقش آمد. جوری سر و رویش را پوشانده بود که تشخیصش از راه دور و در تاریکی ممکن نباشد. ناگسین لباس ها و سرپوش و کلاهی را همراه خودش آورده بود و از خسرو خواست که او هم مثل خودش کاملاً خودش را بپوشاند. گویا یکجورهایی ناگسین از دیده شدن و شناخته شدنشان توسط دیگران می ترسید. آن دو در تاریکی و پاورچین پاورچین از کاخ ناهیه خارج

شدند. دیواری بخش بیرونی کاخ را مواظب می کرد. دری کوچک درون دیوار بود که ناگسین و خسرو از آن عبور کردند. خسرو متعجب بود که چرا دیوهای نگهبان روی دیوار انقدر بیخیال بودند و متوجه عبورشان نشدند. البته هم او و هم ناگسین خیلی با احتیاط در پناه سایه ها عبور می کردند اما باز هم قاعدتاً نگهبان ها می بایست متوجه آن دو می شدند! خسرو که مسیر را درست بلد نبود اما به نظرش به سمت بلندی و تپه ای که کاخ ناهیه در دامنه آن قرار داشت، پیش می رفتند. هر چه بالاتر می رفتند، هوا سردتر می شد. در میانه راه، ناگومین به آن دو ملحق شد. هر سه از دامنه تپه بالا و بالاتر رفتند. هنگام زدن سپیده به بالاترین نقطه تپه رسیده بودند. خسرو چشم چشم کرد و آسمان را کاوید شاید برای اولین بار در دنیای دیوها در آن بلندی خورشیدی ببیند اما پیش از طلوع و مشخص شدن این موضوع هر سه وارد ساختمانی معبدوار شدند که در بالاترین نقطه بنا شده بود. در تمام آن منطقه فقط همان یک ساختمان وجود داشت. ساختمان انگار که از مصالحی نزدیک به خاک سرخ تر دنیای دیوها ساخته شده بود. ستون هایی مثل ستون های تخت جمشید سقف نصف نیمه مکان را روی خود نگه می داشت. در بعضی جاها سقف ریخته بود و نور کمرنگ سپیده به درون نفوذ می کرد.

ناگومین و ناگسین خسرو را به وسط ساختمان معبد مانند بردند. به عکس بقیه جاها آن مکان نوتر و جدیدتر به نظر می رسید و حالت مخروبه نداشت. درست در نقطه مرکزی حوضچه ای، انگار که از سنگ یک دست ساخته شده باشد، وجود داشت. رنگ سنگ حوضچه سفید بود اما رگه های آبی در آن خودنمایی می کرد. ناگومین با لباس وارد حوضچه شد. خسرو تازه متوجه آب درون حوضچه شد. آب تا زیر سینه ناگومین بالا می آمد. ناگومین با دست به خسرو اشاره کرد تا او هم همان کار را انجام دهد. خسرو هم مثل ناگومین با لباس وارد آب شد. کمی سرد بود اما نه آنقدر که غیر قابل تحمل باشد. همان طور که گویی خورشید در حال طلوع بود، نور آن کم کم به درون معبد نفوذ می کرد. ناگومین به سمت خسرو حرکت کرد و با دو دست، دو دست خسرو را گرفت. بعد سرش را رو به بالا کرد. خسرو هم به بالای سرشان نگاه کرد. دریچه ماندی بود. هر چه نور خورشید بالاتر می آمد، بیشتر بر روی آن دو می افتاد. ناگومین رو به آسمان گفت: میترا، ای الهه نگاهبان عهدها و پیمان ها. شاهد عهد و پیمان این آدمی زاد با من باش.

ناگومین صورت خود را پایین آورد و راست در چشمان خسرو نگریست. گفت: پس از من تکرار کن. من.



خسرو همراه ناگومین تکرار کرد: من.

_ خسرو.

_ در این مکان مقدس.

_ پیمان می بندم.



_ که در صورتیکه، ناگومین و ناگسین.

_ به من در نجات دادن اُراکیس اسب بالدار کمک کنند.

_ من هم به آن دو در یافتن جام کمک خواهم کرد.



_ و از هیچگونه کاری در انجام این امر مضایقه نداشته باشم.

_ خود اُراکیس اسب بالدار، التزام من در اجرای پیمانم خواهد بود.

ناگومین و پس از او خسرو جملات را تکرار کردند. همانطور که آن ها جملات را با هم تکرار می کردند، نور کاملاً از دریچه بر آن دو تابیده بود. وقتی کارشان تمام شد، ناگومین بطری ای از جیب خود خارج کرد و آن را با آب حوضچه پر نمود.

* * *

سیاوش و مینا در مسیر بازگشت بودند. هدفشان این بود حالا که سیمرغ را دیده و حرف هایش را شنیده بودند دوباره به نزد دروگ بازگردند. البته پیدا کردن دروگ از دیدشان چندان هم راحت نبود. با اینکه آن دو انسان های عادی نبودند اما در دنیایی غریبه بودند. دنیایی که هر چه بیشتر در آن کاوش می کردند عجایب وصف ناشدنی اش وصف ناشدنی تر می شد.

می شد حس کرد که هوا کم کم رو به سردی می رود. گویی تابستان گرم دنیای دیوها کم کم داشت جای خود را به خُنکای سرمای پاییز می داد. سیاوش یادش آمد که وقتی برای اولین بار از دنیای آدم ها پا به دنیای دیوها گذاشته بود در دنیای آدم ها زمستان بود و برف و در دنیای دیوها گرمای تابستان. انگار که آب و هوا در دنیای دیوها متضاد

و برعکس دنیای آدم ها باشد! با خودش فکر کرد که اگر چنین باشد پس حالا که در دنیای دیوها پاییز دارد می آید در دنیای آدم ها سرما جای خود را به گرما و زمستان جای خود را دارد به بهار و بعد گرمای تابستان می دهد.

هر چه جلوتر می رفتند به نظرشان می رسید که ازدحام و بلندای گیاهان بیشتر و بیشتر می شود. گویی از کناره دریاى فراخکرت یا وروشکه کم کم دور و دورتر می شوند و به جایی که از آن آمده بودند باز می گشتند. این بار به عکس پیش، در راه بازگشت، درخت سخنگو را ندیدند. همان درختی که مسیر سیمرخ را برایشان مشخص کرده بود. همان درختی که از دریاى فراخکرت یا وروشکه برایشان گفته بود. همان درختی که برای اولین بار، از موجود خطرناکی بنام ماهی گر برایشان گفته بود. سیاوش و مینا این بار آن درخت را ندیدند. گویی که در مسیر بازگشت ماهی گر آن ها را در قسمت دیگری از ساحل دریاى فراخکرت یا وروشکه پیاده کرده باشد. و اگر چنین بود، این بار آن دو در مسیر دیگری بودند. مسیری غیر از مسیری که از آن آمده بودند. و اینگونه چگونه می توانستند بار دیگر دروغ را پیدا کنند؟! اگر اصلاً به سمت دیگری بودند، به سمت گذر به دنیایی ناشناخته تر، آن وقت چه؟!

یک بار دیگر هوا داشت تاریک می شد. یک بار دیگر شب شد. شبِ دنیای دیوها. شبی که نه ماهی در آن دیده می شد و نه ستاره ای. گرچه حالا که گویی در مرکز جنگلی بودند آسمان کمتر پیدا بود و ازدحام گیاهان سر به فلک کشیده در خیلی جاها روی آسمان را می پوشاند. با این وجود گاهگداری در بعضی جاها رنگِ شفافِ آسمانِ شب کمی پیدا بود. آسمانی که سیاوش قبلاً آن را دیده بود و می دانست که ماه و ستاره ای در آن دیده نمی شد. از خودش می پرسید، آیا اگر در این لحظه، در بالای درخت همه تخمه بودند، جایی که برای اولین بار خورشید دنیای دیوها را دیده بودند، آیا در شب، ماه و ستارگانِ دنیای دیوها هم، در آن بالا دیده می شد؟! و آیا همانطور که خورشید دنیای دیوها، در فاصله ای نزدیک تر از حد تصور، دیده می شد، آیا و ماه و ستارگانِ دنیای دیوها هم چنین بودند؟! چنان نزدیک که آدم آرزو کند دست دراز کرده، و آن ها را بگیرد؟! سیاوش در این فکرها بود که بویی به مشامش رسید. بویی که از زمان جدایی از دروگ، به مشامش نرسیده بود. بویِ غذا. بویِ مطبوعِ کباب. انگار که مثل دنیای انسان ها، کسی داشت تکه گوشت چرب آلودی را روی آتش، و یا شاید ذغال، کباب می کرد. سیاوش و مینا در این مدت از میوه های جنگلی تغذیه کرده بودند. خیلی

مواقع دقیقاً نمی دانستند که چه چیزی واقعاً خوردنی و چه چیزی غیر خوردنی است. بیشتر اوقات این مینا بود که نظر می داد و بعضی مواقع که نظرش اشتباه از آب درمی آمد و خوردن چیزی باعث به هم ریخته شدن مزاج می شد باز مینا بود که راه درمانی می یافت. در هر حال آن دو مدتی بود که غذای درست و حسابی ای نخورده بودند. این بود که ناخودآگاه هر دو به سمت منبع بو جذب شدند. اما در هر حال باید دقت هم می کردند. آن دو در دنیای دیوها بودند. در دنیای موجودات افسانه ای و عجیب و حتی در خیلی از موارد خطرناک. پس باید دقت هم می کردند. حتی اگر بوی گوشت کباب شده وصف ناشدنی باشد. با این وجود جاذبه بوی کباب بر احتیاط و دلی آن دو غلبه نمود و به مانند ریسمانی نادیدنی آن دو را به سمت خود کشاند. سیاوش و مینا پاورچین پاورچین در حالی که اطراف را هم تحت نظر داشتند به سمت منبع بوی اشتها آور رفتند. کمی که جلوتر رفتند از میان ازدحام گیاهان مختلف، منبع نوری دیده شد. گویی کباب و منبع نور، هر دو یک منشأ داشتند. کمی جلوتر به نظر می رسید که منبع نور آتشیست که کباب روی آن قرار دارد. سیاوش و مینا سعی می کردند که در هنگام حرکت پاهایشان روی شاخ و برگ های بر زمین افتاده صدا نکند. با این وجود سخت

بود. منبع نور در محلی بود که به نسبت دیگر جاها خلوت تر و گیاهان کمتری دیده می شد. و شخصی هم حضور داشت. شخصی که با کباب روی آتش ور می رفت و گویی زیر لب زمزمه می کرد و آوازی هم می خواند. سیاوش و مینا نزدیک تر رفتند. دقیقاً مشخص نبود که میمون است یا یک دیو کوچک. شاید چیزی میان یک دیو کوچک و یک میمون خیلی بزرگ. لباس به تن نداشت. حتی عورتش را با پوششی پوشانده بود. ازدحام موهایش به حدی بود که حتی جاهای تابو را می پوشاند. رنگ موها شیری رنگ بود. سیاوش و مینا باز هم نزدیک تر رفتند. اگر این موجود خطرناک بود چه؟! در هر حال جاذبه بوی کباب بر ترس و احتیاط غلبه کرد. پای سیاوش روی شاخه ای صدا کرد. موجود بناگاه از جا جست و نیزه کوتاهی را از کنار دستش برداشت. سیاوش و مینا اصلاً تا آن لحظه متوجه آن نیزه نشده بودند. موجود به سمت سیاوش و مینا نگاه کرد. حالت تهدید آمیز نیزه اش پایین آمد. گفت: آه، سرورم سیاوش. خدا را شکر.

سیاوش متعجبانه به موجود نگاه کرد. حالا که کاملاً رو به آن دو بود، مشخص بود که قسمت صورتش مثل میمون ها مو ندارد. دو شاخ ریز روی سرش بود. نه مثل شاخ اکثر دیوها پیچ خورده بلکه کاملاً صاف و نوک تیز. هر دو شاخ کمی هلالی بودند. رنگ

شاخ ها هم مثل موهای بدن موجود شیری رنگ بود. سرخی نور آتش که بر بدنش می افتاد در طلاقی با رنگ شیری رنگ عجیب زیبایی به وجود می آورد. سیاوش گفت: شما منو میشناسید؟!

موجود نیزه را کنار آتش بر زمین گذاشت. گفت: من دارگا هستم. از خاندان دُرُوگون. چند بار شما رو وقتی که با سرورم دروگ بودید دیده بودم. واقعاً شما منو بخاطر نمیارید؟!

با شنیدن نام دروگ سیاوش ناخودآگاه در ذهنش دروگ و دارگا را با هم مقایسه کرد. دارگا به نسبت دروگ دیو بزرگ تری بود اما باز هم به نسبت اکثر دیوها کوچک به نظر می رسید. گفت: نه حقیقتش. شما از جناب دروگ خبر دارید؟!

دارگا سرش را پایین انداخت. با لحن حزن انگیزی گفت: بعد از رفتن شما اکومن به سرزمین ما حمله کرد. چند تای دیگه از طایفه های دیگه دیو هم باهاش همکاری کردن. سرورم دروگ نتونست مقاومت کنه. حالا سرزمین ما دُرُوگون ها در اختیار اون هاست. سرورم تنها راه چاره رو برای ما در پیدا کردن شما می دیدند. این بود که من و تعداد

دیگه ای از دیوهای معتمد خود رو در مسیر بازگشت از درخت همه تخمه قرار دادند تا شمارو پیدا کنیم. اگه اجازه بدید، من شمارو به نزد ایشون می برم.

پس از بازگشت به کاخ ناهیه، ناگومین یکبار دیگر از خسرو خواست که آن روز را هم کامل استراحت کند تا یکبار دیگر شب بیدار و سرحال باشد تا ناگسین نیمه های شب به اتاقش بیاید و بار دیگر هر سه با هم به جایی بروند. خسرو باز هم به توصیه ناگومین عمل کرد. روز را کامل استراحت کرد و نیمه های شب ناگسین به اتاقش آمد. بار دیگر کاملاً سر و رویش را پوشانده بود و از خسرو هم خواست که او هم مثل خودش کاملاً خودش را بپوشاند. آن دو بار دیگر پاورچین پاورچین قدم در راهروهای کاخ ناهیه گذاشتند، منتهی این بار نه به سمت بیرون کاخ بلکه به سمت دالان های تو در توی زیر کاخ ناهیه. به سمت محل نگهداری اُراکیس. به محض ورود بوی مشممَز کننده پایین توی ذوق می زد. بویی شبیه هزاران موش که با هم مرده و پوسیده باشند. بویی مشممَز کننده تر از بوی فاضلاب. خسرو متعجب بود که چرا کوچکترین اثری از این بو در

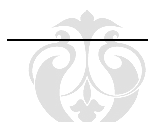
قسمت های بالای کاخ ناهیه وجود ندارد. قسمت های بالا با مخده های زرنگار، پنجره های باز فراخ، روشن با دیوهای مونث خدمتکار، خواننده، نوازنده و بوی ریاحین اما این پایین تاریک و مسممتر کننده یا دیوهای خشن خشک شلاق به دست. گویی آن بالا نمونه واضح بهشت و اینجا دنیای زیرین و منطقه نفوذ^{۱۲} هادس.

^{۱۲} هادس به یونانی (Αΐδης Ἄδης) :در اساطیر یونانی، فرمانروای مردگان و جهان زیرزمینی، پسر بزرگ تیتان کروئوس و رنا است. او در قرعه کشی با برادرانش بدترین سهم را برنده شد و آن جهان زیرین یا دنیای مردگان بود. در صورتی که برادرانش زئوس و پوزیدون به ترتیب آسمان و دریا نصیبشان شد. از آنجایی که رعایای هادس را مردگان تشکیل می دادند او به کسانی که موجب افزایش جمعیت سرزمینش می شدند بسیار علاقه داشت. مانند اربنی ها یا خشم و ناامیدی که کارشان تعقیب گناهکاران و سوق دادن آن ها به سمت خودکشی بود.

هادس به دلیل حکومت بر زیرزمین صاحب معادن زیرزمینی هم بود و خدای ثروت هم به شمار می رفت. او پرسفونه، دختر زئوس و دمتر را از دنیای آسمان ربوده و به جهان زیرین آورده بود و به همراه او بر دنیای زیر زمین فرمانروایی می کردند، اما زئوس به او فرمان داد تا پرسفونه را برای از بین بردن بی قراری مادر خود دمتر آزاد کند. دمتر چون از ماجرا آگاه می شود به قدری خشمگین شده که جلو رویش غلات را می گیرد. پس خشکسالی جهان را فرا می گیرد. هادس ناگزیر به بازگرداندن دختر رضایت می دهد اما قبل از اینکه آنجا را ترک کند، هادس به او چند دانه انار می خوراند. پرسفونه نمی داند که این عمل باعث می شود که او برای ابد در جهان زیرزمینی بماند. اما زئوس از در مصالحه برمی آید. پرسفونه دو سوم هر سال (بهار و تابستان) را پیش مادرش در المپ و یک سوم سال (زمستان) را با هادس به سر می برد. هادس به عنوان پادشاه جهان مردگان به شمار می رفت، و در کنار تاناتوس ایزد مرگ نیز بود. او بر روی تختی ساخته شده از درخت آبنوس می نشست و یک عصای سلطنتی با خود حمل می کرد. هادس همچنین دارای یک کلاه خود بود که سیکلوپ ها به او داده بودند و می توانست به وسیله آن ناپدید شود. او سگی سه سر به

سرزمینی پشت آینه ها | علی پاینده | آبان هزارو سیصدونودو هشت | هفت هنر

خسرو به همراه ناگومین و ناگسین از کنار نگهبان های دیو نیزه به دست که زیر مشعل های فروزان آویخته به دیوار ایستاده بودند، عبور می کرد. نگهبان ها با بی تفاوتی به آن ها اجازه عبور می دادند. بعضی هاشان حتی به آن سه نگاه نمی کردند. رفتارشان برای خسرو عجیب بود! یک چیزی اشتباه می نمود! اما خسرو خیلی به این موضوع دقت نکرد. حس خوبی نداشت. خصوصاً وقتی دوباره حس کرد که انگار چند صد چشم از میان تاریکی، آن ها را تحت نظر دارند. خصوصاً وقتی دوباره حس کرد که انگار جانورانی شبیه موش های بزرگ و یا حتی سوسک های بزرگ تر از روی دیوارهای مرطوب حرکت می کنند. گاهی به ناگسین نگاه می کرد. رفتار ناگسین همیشه با خسرو خوب بود. خیلی خوب. اما وقتی چشم خسرو به شلاق آویخته به کمر ناگسین می افتاد با خوش فکر می کرد که آیا این دیو چاق فربه، با بسته کلید به کمر این پایین، همان دیو خوب نازنین آن بالاست؟! ناگسین مثل همیشه سلانه سلانه و سنگین حرکت می کرد، و



نام سربرویس داشت که نگهبان در ورودی دنیای زیرزمینی بود. او اجازه ورود روح های جدید به دنیای مردگان را می داد اما به هیچ کس اجازه خروج نمی داد.

مثل گرازهای وحشی هر از چند گاهی خرناس می کشید. وقتی به دیوهای شلاق به کمر دیگری می رسید که همگی لباسی متفاوت از دیوهای نیزه به دست ایستاده زیر مشعل ها پوشیده بودند، با تکان دادن دست یا سر به آن ها سلام می داد و آن ها هم بی تفاوت پاسخ می دادند. یک چیزی اشتباه بود! یک چیزی عجیب و اشتباه بود! یک حسی در درون خسرو به خسرو می گفت که یک چیزی عجیب و اشتباه است! اما باز هم خسرو فرصت نکرد که دقیق روی حسش متمرکز شود. چرا که رسیدند. رسیدند به آنجا که باید می رسیدند. به محلی که اینگار ارتفاع سقفش بیشتر بود. به محلی که اینگار پایان دالان بود. به محلی که اینگار پایان تمام راهروهای عالم آنجا بود. پایان دوزخ هادس. جایی که اینگار مهم ترین زندانی را نگاه می داشتند. و تنها سربروسی در کار نبود تا با سه سرش جلوی آن سه تن را بگیرد. خسرو، ناگومین، و ناگسین. هر سه به میله های آهنی کثیف و زنگ زده نزدیک شدند. در پشت آن میله ها اسبی بود. اسبی سرخ رنگ. اسبی که روی پیشانی اش قسمتی سفید به شکل لوزی بود. اسبی که خطوط وسط بینی اش به شکل ماهی بود. اسبی بزرگ تر از اسب های زمینی. اسبی که می گفت یک اسب بحریست. از نسل پسر بزرگ پادشاه اسب ها که فرمان پدر نبرد و به دستور

حضرت سلیمان به خشکی نیامد. اسبی که بال داشت. بال هایی پنهان به رنگ سفید متمایل به سرخ که وقتی هویدا می شدند به چند برابرِ وسعت اندام اسب می رسیدند. اسبی که سخن هم می گفت؛ اما نه همه وقت و پیش هر کسی. اسبی بنام اُراکیس. اُراکیس وقتی خسرو، ناگسین و ناگومین را دید شیئه خفیفی سر داد و از آن سمت به نزدیک میله ها آمد. چند ثانیه ای در سکوت خسرو، ناگومین و ناگسین به آن سمت میله ها و اُراکیس از سمت مخالف به یکدیگر نگاه کردند. بعد ناگومین کمی دور شد. یکی از مشعل های آویخته به دیوار مرطوب و نمناک را برداشت و بازگشت. مشعل را با دست لاغرش رو به سمت اُراکیس گرفت. نور ضعیف شعله های فروزان بر اندام سرخ رنگ اُراکیس می پاشید و انعکاسی سرخ تر داشت. ناگومین همانطور که مشعل را رو به اُراکیس نگاه داشته بود، رو به خسرو کرد و گفت: آیا پیمانی که با من در معبد بالای تپه، درون آن حوضچه و در حضور میترا، الهه نگاهبان عهدها و پیمان ها، الهه خورشید بستی را بیاد داری؟

خسرو سرش را به علامت تأیید تکان داد. ناگومین بطری ای تیره رنگ را از جیبش خارج کرد. بطری ای به رنگ خاک. خسرو آن بطری را بیاد داشت. این همان بطری ای

بود که ناگومین آن را با آب حوضچه پر نموده بود. ناگومین یک لحظه بطری را جلوی روی خسرو گرفت و بعد با دندان در آن را باز کرد. ناگاه با حرکتی سریع برگشت و آب بطری را روی اُراکیس پاشید. اُراکیس ناگاه به شکل عجیبی لرزید. انگار موجودی که او را برق گرفته باشد. چند بار شیهه کشید و خود را تکاند. کاملاً مشخص بود که آب اثری ناخوشایند بر او داشته است. دور گرفت و چهار نعل دوید. وقتی دور می شد از دید خسرو پنهان می شد اما وقتی نزدیک می آمد مشخص بود که خود را می تکاند و می لرزد. ناگومین بار دیگر رو به خسرو کرد. صورتش را پایین آورد. مشعل را هم پایین آورد. بین صورت خودش و صورت خسرو. نور آتش فروزان بر روی پوست سفید و کشیده و چشمان قرمز و نوک تیزش می افتاد و انعکاسی وحشتناک می یافت. ناگومین با چشمان سرخش که در مقابل انعکاس نور آتش سرخ رنگ تر هم می نمود به چشمان عسلی خسرو چشم دوخت. مستقیم و چشم در چشم گفت: اگر زمانی از عهد و پیمانی که با من بستی بگذری، همانطور که متعهد شدی، سرنوشت شومی در انتظار این اسب خواهد بود.

* * *

دارگا سیاوش و مینا را به نزد دروگ برد. اینطور که دارگا می گفت دروگ از ترس یافته شدن توسط عوامل اکومن در دهکده دیوی متعلق به طایفه ای دیگر مخفی شده بود. و اینطور که دارگا می گفت اگر هر چه زودتر کاری نکنند دیری نمی پایید که عوامل اکومن جای دروگ را بیابند و بدین شکل هرگز سرنوشت خوبی برای دروگ متصور نبود.

به نسبت محل های سکونت دیوی که قبلاً سیاوش دیده بود این یکی از باقی جاها خلوت تر و کم جمعیت تر به نظر می رسید. دهکده درست در زیر صخره ای قرار داشت. خود صخره سر تا سر با انواع گیاهان پوشیده شده بود. سراسر دهکده را مه مرموزی پوشانده بود. سیاوش از خودش می پرسید که آیا این پدیده مربوط به آن زمان بخصوص است یا اینکه آن دهکده همیشه چنین آب و هوای عجیبی دارد؟! مه اندود و شاید کمی هم سرد.

سیاوش در این مدت متوجه شده بود که محل های زندگی دیوها دور از هم و با فاصله قرار دارند و مثل انسان ها کلونی های به هم پیوسته در میان دیوها دیده نمی شود. و یا

شاید هم سیاوش تا آن لحظه چنین محل هایی را ندیده بود. خانه های دهکده به نظر می رسید بیشتر از چوب و سنگ ساخته شده بودند. البته در آن مه غلیظ دقیق دقیق که تمام خانه ها پیدا نبود. تنها می شد آنچه را که از کنارش رد می شدند را دید. دیوهایی که سیاوش و مینا می دیدند انگار مجسمه های بی حرکت کنار خانه ها ایستاده و به آن دو و دارگا چشم دوخته بودند. دارگا آرام در گوش سیاوش و مینا زمزمه کرد که بهتر است خیلی به اهالی اینجا چشم ندوزند و زل زده نگاه نکنند. فقط آرام او را تعقیب کنند. آرام و بی صدا به دنبالش بروند تا به دورافتاده ترین کلبه دهکده درست در زیر سایه مهیب صخره برسند. دارگا در زد و وارد کلبه شد. کنار آتشی که وسط کلبه برپا بود دیو کوچکی در حالیکه پارچه پتو مانند کثیفی را از پشت بر روی خود انداخته بود نشست. دیوی سیاه و سفید با دو شاخ کوتاه قهوه ای پیچ خورده و قدی کوتاه. دیو پارچه پتو مانند را از روی خود به کنار زد و به سمت ورودی کلبه نگاه کرد. چهره پر مویش بزی را بیاد می آورد. چشم هایش سرخ و گیرا بودند. دروغ به سیاوش و مینا لبخند زد. گفت: خوشحالم که دوباره می بینمتون. دو دل بودم که نکند سیمیرغ...

دروگ کلامش را نیمه کاره خورد. از جا برخاست و به سمت سیاوش و مینا حرکت کرد.



فصل پانزدهم؛ جامِ جم.

ناگومین کاملاً سر و روی خود را با پارچهٔ سیاه پوشانده بود. به نظر خسرو ترکیب صورتش مثل نینجاهای ژاپنی و لباس های تنش شبیه اعراب بادیه نشین می آمد. دیوهای دیگری همراهش بودند که آن ها هم همگی سر و روی خود را پوشانده بودند. به نظر خسرو آن ها هم شبیه اعراب بادیه نشین شده بودند. همگی دیوهای غول پیکری بودند. مثل غول های صحرایی. و همگی مسلح. خودِ ناگومین هم مسلح بود. سلاحِ ناگومین دو خنجر بلند بودند که از دو سمت کمر آن ها را آویخته بود. بقیه اکثراً شمشیر و تبر داشتند. ناگسین نیمه شب جمع آن ها را وارد کاخ ناهیه کرده بود. بار دیگر از خسرو خواسته شده بود تا روز را کامل استراحت کند تا شب بیدار و سرحال باشد. بار دیگر ناگسین در نیمه های شب به اتاق خسرو آمده بود. بار دیگر آن دو در تاریکی پاورچین پاورچین قدم در راهروهای کاخ ناهیه گذاشته بودند. این بار هم ناگسین کاملاً سر و روی خود را پوشانده بود اما به عکس دفعات قبل از خسرو نخواست که چنین کند!

ناگسین برای ورود جمع ناگومین و دیوهای همراهش مجبور شد یکی از نگهبان ها را با ضربه به پشت سر بیهوش کند. بعد از ورود همگی آن ها به سمت دالان های تو در توی زیر کاخ ناهیه رفتند. به سمت محل نگهداری اُراکیس. جایی که بوی مشمز کننده می داد. جایی که بویی مشمز کننده تر از بوی فاضلاب می داد. جایی که بویی شبیه هزاران موش که با هم مرده باشند، می داد. جایی نفرت انگیز. با دیوهای شلاق به کمر و نیزه به دست. دیوهایی که ناگومین و همراهانش با آن ها درگیر شدند. ترسناک بود. مثل فیلم های مستندی که خسرو از حیات وحش دیده بود، دیوها مثل حیوانات وحشی، نرهای غالب که بر سر ماده ها با هم می جنگند، در هنگام درگیری وحشی و بیرحم بودند. نگاه خسرو به ناگومین جلب شد. ناگومین در استفاده از دو خنجرش واقعاً استاد بود. با آن دست های لاغرش چنان خنجرها را سریع به حرکت درمی آورد که دست نینجاهای ژاپنی را از پشت می بست. با اندام لاغرش چنان در مقابل ضربات حریف جاخالی می داد و بعد حمله و ضربه می زد که استاد های چینی ووشو و کونگفو در مقابلش لونگ می انداختند. او و دیگر دیوهای همراهش راه خسرو و ناگسین را به سمت انتهای دالان باز کردند. جایی که با میله های آهنی کثیف و زنگ زده از دیگر

جاها جدا شده بود. جایی که محل نگهداری اُراکیس بود. در میان هیاهوی نبرد دیوها، ناگسین کلیدی از پر کمرش درآورد و قفلِ جایی از میله ها که در مانند بود را باز نمود. در تمام این چند باری که خسرو به آنجا آمده بود، هرگز متوجه این قسمت در مانند نشده بود! انقدر به دیگر جاهای میله ای شبیه بود که تفاوتش بارز و مشخص نبود! شاید هم بخاطر نور کم بود که خسرو متوجه این موضوع نشده بود! اُراکیس شبیه کشید و خوشحال از در خارج شد. ناگسین رو به ناگومین گفت بهتره عجله کنید. ناگومین از خسرو خواست که سوار اُراکیس شود. ناگسین پشتش را به ناگومین کرد. ناگومین با پشت دسته خنجر محکم به پشت سر ناگسین ضربه زد. ناگسین با صورت به زمین افتاد. به نظر می رسید که بیهوش شده باشد. ناگومین هم سریع از اُراکیس بالا رفت و پشت خسرو روی اُراکیس نشست. فریاد زد: زود باش، حرکت کن.

اُراکیس شبیه کشان، چهارنعل از میان دیوهای درگیر با هم گذشت. اندامش چنان سنگین و با هیبت بود که دیوهای غول پیکر از سر راهش به کنار می رفتند. آن سه از دالان خارج شدند. از راه پله ها عبور کردند. ناگومین به اُراکیس آدرس می داد که به کدام سمت برود. سم های اُراکیس روی پله ها و کف فرش سنگی کاخ صدا می داد و

در کل فضا طنین می انداخت. شبهه هایش روی دیوارها منعکس می شد و در گوش می پیچید. در میانهٔ راه به جمعی از دیوها برخورد کردند. به نظر می رسید که آن ها به سمت دالان های زیر کاخ روان بودند. نیروی کمکی. اُراکیس روی دو پا بلند شد و با دو پای جلویی اش به چن تا از آن ها ضربه زد. دیوهای جلویی جمع به زمین افتادند و چند تا از دیوهای پشت سرشان را هم همراه خود به زمین انداختند. اُراکیس در جهت مخالف جمع دیوها به حرکت درآمد. دیوها از پشت سر فریاد کشان او را تعقیب می کردند. ناگومین همچنان آدرس می داد تا به جایی به نظر بالای کاخ ناهیه رسیدند. به نظر تراس وسیع و یا شاید هم پشت بام یا ایوان یکی از قسمت ها بود. از بعضی جاهای دیگر مرتفع تر و از بعضی جاهای دیگر کوتاه تر بود. ناگومین سر اُراکیس داد زد: معطل چی هستی، پرواز کن.

اُراکیس همانطور که می دوید سعی کرد بال هایش را باز کند. به نظر می رسید که در این کار دچار مشکل است. شاید بخاطر مدت ها اسیر بودن. اول که بال ها به سختی باز شدند و بعد هم در پرواز مشکل داشت. نگاه خسرو به سمت ورودی تراس افتاد. جایی که دیو تازه واردی وارد شده بود. تاریک بود اما خسرو باز هم از روی اندام و چهرهٔ

متفاوتش متوجه شد که او ناهو است. به نظر نیزه ای را در دست داشت. ناگومین بار دیگر فریاد زد: زود باش.

ناگومین به پشت سرش نگاه کرد. دیوهای تعقیب کننده هر لحظه نزدیک تر می شدند. اُراکیس سرانجام با زحمت بسیار روی هوا بلند شد و ارتفاع گرفت. بالا و بالاتر. ناهو به انتهای ایوانِ وسیع رسید. نیزه دستش را به سمت اسب بالدار پرتاب کرد. نیزه در تاریکی گم شد.

دروگ از سیاوش و مینا راجع به ملاقاتشان با سیمرغ پرسید. مینا ساکت شد. او و دروگ هر دو به سیاوش چشم دوختند. سیاوش جسته و گریخته چیزهایی از عجایبی که آن بالا دیده بود و ملاقاتش با سیمرغ برای آن دو تعریف کرد و بعد رفت سرِ اصل مطلب. سیاوش برای دروگ و مینا توضیح داد که بنابر گفته های سیمرغ آن ها باید به تالار اسکادین بروند. و با گذشتن از سد ایندر و شکافتن جای بخصوصی از تالار به گرز بخصوصی برسند که نشانه پادشاهی سیاوش است. وقتی گفته های سیاوش تمام

شد دروگ برگشت و پشت به مینا و سیاوش کرد. مدتی گویی سر در گریبان تفکر فرو برده باشد ساکت سر به پایین انداخته بود. بعد همانطور که پشت به آن دو داشت گفت: کار چندان آسانی نیست خصوصاً با اتفاقات اخیر ولی در هر حال چاره ای هم برای ما باقی نمانده. اکومن سرزمین خاندان دروگون رو فتح کرده. با اتفاقاتی که افتاده اگر اون قصد کنه که تمام قوای دیوها رو علیه انسان ها متحد کنه و به دنیای آدمی زاده ها حمله کنه چاره ای برای ما باقی نمی مونه.

دروگ برگشت و مستقیماً به چهره سیاوش و مینا نگاه کرد. گفت: تنها چاره ما راهیّه که سیمرخ جلوی پامون قرار داده. هرچند کار سختیه اما چاره ای برای ما باقی نمونده.

خسرو و ناگومین سوار بر اراکیس بر بالای سرزمین عجایب در حال پرواز بودند. چند روز بود که کارشان همین بود. مدتی پرواز می کردند و مدتی کمتر استراحت. همه جا ناگومین بود که راهنما بود. همه جا ناگومین بود که آدرس می داد و جهت یابی می کرد و هر از چند گاهی هم یادآوری می نمود از عهد و پیمانش با خسرو و اینکه اگر او و

ناگسین خسرو را در رهانیدن اُراکیس یاری دهند، خسرو هم باید در عوض چیزی را برایشان بیاورد و اکنون آن ها به دنبال همان چیز و با راهنماییِ ناگومین در جهت همان چیز بودند. چیزی که ناگومین خیلی راجع به آن صحبت نمی کرد و اگر خسرو گهگاهی فضولی هم می کرد، نَهیبش می داد و یادآوری می کرد که در هر حال او و اُراکیس مدیون او هستند.

ناگومین گویا طبق حسابِ خاصی باشد، خیلی دقیق جهت می داد و از روی نشانه هایی که از روی کوه ها و تپه ها و مناظر پیدا می کرد، دقیق جهت یابی می کرد و گویا حتی موقع پرواز و موقع استراحت را هم مشخص کرده بود و دقیق حساب می کرد که در این ساعات پرواز کنند و در این ساعات استراحت و در این نقطه فرود بیایند و از این نقطه پرواز کنند.

وقتی فرود می آمدند گویی عده ای مرموز از دور مراقب آن ها باشند، همه چیز در استراحتگاه هاشان آماده و مهیا بود و ناگومین بیش از همه بر تقویت بنیه اُراکیس تأکید می کرد که این اسبِ سرخِ بالدار مدت ها در حبس بوده و ممکن است ضعیف شده باشد

و برای ادامهٔ این راه طولانی احتیاج به قدرت و بنیه دارد و خلاصه حساب کار همه جا را کرده بود اما اجازهٔ فضولی و سوال و جواب نمی داد و خیلی قاطع دهان خسرو و اُراکیس را در موقع زیاده گویی ها و سوال های بی مورد می بست. اُراکیس در حضور ناگومین هیچ گاه با خسرو حرفی نزد جویری که خسرو گاهی با خود فکر می کرد که نکند این اسب هم مثل اسب های دنیای آدم ها یک اسب بی زبان باشد و حرف زدن ها و صحبت هاش با خسرو فقط یک رویا و خیالبافیست جزئی از خیالی که اکنون خسرو در آن بود.

وقتی دوباره پرواز می کردند، خسرو جلوتر و رو به گردن اسب و ناگومین پشت سر او می نشست و با اینکه کمی هم خطرناک بود هر دو سعی می کردند بیشتر اسب را محکم بگیرند و به یکدیگر نچسبند. خسرو پیش خودش حس می کرد که بوی بدنش از نظر ناگومین چندان گوارا نیست و ناگومین از گرفتن او هنگام جولان دادن های اُراکیس در آسمان با وجودِ خطرِ اُفتادن پرهیز دارد. وقتی خسرو گاهی به ناگومین خیلی نزدیک می شد، خودش هم پیش خودش چنین حسی می کرد و همواره از خود می پرسید که آیا این

در میان تمام آدم ها و دیوها عمومیت دارد و آیا آدم ها و دیوها هر دو از استشمام بوی یکدیگر ناخشنودند؟!

وقتی پرواز می کردند، خسرو یکبار دیگر بیاد خورشید می افتاد و ناامیدانه هر چه جلو می رفتند، یکبار دیگر در آسمانی که رنگش شفاف تر از آسمانی بود که خسرو از دنیای انسان ها بیاد داشت، به دنبال خورشید می گشت و بعد که از یافتن این نیروگاه و منشأ هستی ناامید می شد، به پایین دست ها نگاه می کرد و دنیایی رمزآلود و پر از عجایب که درختانش بزرگ تر از درختان دنیای انسان ها و با رنگی متفاوت بودند و جنگل هایش خسرو را یاد جنگل های انبوه پیش از عصر صنعتی و آن ها که در فیلم های عصر دایناسورها دیده بود، می انداخت و موجوداتی که گاهگداری از آن بالا دیده می شدند و از دور کوچک به نظر می رسیدند اما در مقایسه با درختان مشخص بود که غول های بی مانندی هستند اما دقیق معلوم نبود که چه هستند اما وقتی فرود می آمدند در استراحتگاه هاشان خبری از آن موجودات عظیم و حتی دیگر موجودات و خطرهای احتمالی نبود و تنها خسرو گاهی پرنده هایی را مشاهده می کرد، شبیه گنجشک منتهای کمی بزرگ تر با رنگی همخوان با رنگ آبیِ فسفریِ برگ ها و گیاهان و گاهی پرنده

هایی دیگر و همه متفاوت از آنچه قبلاً در دنیای انسان ها دیده بود اما در هر حال برای خسرو مشخص بود که گویی عده ای هماهنگ با ناگومین در تعقیب آن ها هستند و همه جا استراحتگاه ها را امن می کنند و مواظب هستند تا خسرو و ناگومین و اُراکیس حتماً صحیح و سالم به هدفی که در پیش رو دارند، برسند.

از آن بالا و موقع پرواز خسرو می دید که کم کم ازدحام درختان و گیاهان که از دور رنگ متفاوتشان با گیاهان دنیای انسان ها در نوری که منشأش معلوم نبود، تلاؤ خاصی داشت، کم کم کمتر و کمتر می شد، و حتی می شد تشخیص داد که گویی سرما و زمستان در راه باشد، کم کم درختان در حال برگریزی، و گیاهان در راه تُنک شدن و گاهی تغییر برگ بودند و همانند دنیای انسان ها، که این از جمله اندک شباهت ها بود، این تغییر به سمت زردی و تُنک شدن بود، که البته خیلی اندک و هنوز مشخص بود که ابتدای فصل سرما و زمستان است.

و دست آخر پس از روزها سفرِ پی در پی و پروازها و فرودها و استراحت ها، جنگل های انبوه تمام و پوشش گیاهی کمتر تمام، و بعد گویی به کویر رسیده بودند. کویری

که خاکش خیلی سرخ تر از خاک هایی بود که خسرو در دنیای انسان ها دیده بود و گویی در زیر پاشان، آن جاها که خاک ها و شن ها و ماسه ها، بیشتر روی هم تلنبار می شدند، دنیای آتش سرخ بود، و گویی کم کم به مقصد نهایی شان نزدیک و نزدیک تر می شدند، و یکجورهایی خسرو حس می کرد که در اینجا یکجورهایی خطرناک است که ناگومین حتی اجازه فرود آمدن را نمی دهد، و پیش از شروع این کویر یا صحرا، درست در انتهای پایان پوشش گیاهی، که گویی جادووار به یکباره هم قطع شد، در آخرین استراحتگاه امن، ناگومین استراحت درست و حسابی بهشان داد، و خصوصاً روی اُراکیس تأکید می کرد، که درست استراحت کند، و یک وقت قدرت پروازش کم نشود، و مجبور نباشد که در این صحرا یا کویر یا هر چه که اسمش بود، فرود بیاید.

و سرانجام هم ناگومین، که در این مدت لباس هایی شبیه به اعراب بادیه نشین پوشیده بود، زیپ دهانش را گشود، و لب از لب باز کرد، و کم کم داشت می گفت، برای خسرو و اُراکیس، آن ناگفته ها را که تاکنون از گفتنشان اجتناب می کرد.



اینکه اینجا، و این صحرا یا کویر، به اعتقاد دیوها جادو شده است، و در زیر این شن های به ظاهر آرام، و بی خطر، خطرهایی نهفته است، که کمتر موجودی از دست آن ها، امکان رهایی دارد.

و ناگومین برای خسرو و اُراکیس از افسانه ها و اسطوره ها و باورهای عامیانه دیوها می گفت و شاهی بنام جمشید که فرزند طهمورث دیوبند بوده و همزمان هم شاه آدمیان و هم شاه دیوها بوده و گویا بنا بر باورهای دیوها، با کمک جادوگران، آن مکان را جادو کرده بوده، و از آن روز آنجا به کویری خطرناک با موجوداتی خطرناک تر برای هر موجودی حتی غول ها تبدیل شده بوده، و جمشید شاه اینکار را برای آن انجام داده بوده تا از شیء ئی فوق العاده ارزشمند محافظت کند.

و هنوز صحبت های ناگومین و گفته هایش از افسانه ها و اسطوره های قدیمی دیو تمام نشده، که خود او زیپ دهانش را بار دیگر بست و با انگشت بلند درازش به سویی اشاره کرد که اُراکیس باید به آن سمت تغییر جهت داده و در همان مکان فرود بیاید.

جایی که عظمت و بزرگی اش از همان بالا و از راه دور هم قابل تشخیص بود و گویی دژی عظیم می نمود با ترکیبی از رنگ های سیاه و خاکستری که در میان شن های سرخ صحرا فرو رفته و گویی غرق شده بود.

أراکیس، این اسبِ سرخ بالدار، بال بال زنان، در حالیکه نزدیک بود خسرو و ناگومین از پشتش بیفتند، با راهنماییِ ناگومین، در گوشه ای از دژِ عظیم، که به نظر دروازه ای بسته می آمد، فرود آمد.

در روبرو دژی عظیم بود با دروازه ای بزرگ و عظیم و بسته که تنها ارتفاعِ دروازه های بسته اش حداقل بیش از یک آپارتمان ده دوازده طبقه بود. أراکیس که بخاطر فرود خاک آلود شده بود، خودش را تکانی داد که باعث سرفهٔ خسرو شد. بعد همانطور که خسرو و ناگومین سوارش بودند، آرام آرام به طرف دروازه گام برداشت که ناگاه... أراکیس به میان شن های سرخ فرو رفت. خسرو و ناگومین از پشت أراکیس بر زمین افتادند با این وجود متعجب بودند که چرا مثل أراکیس در میان باتلاقی از شن غرق نشده اند. در واقع آن ها فقط پاهایشان در میان شن ها کمی فرو رفته بود اما أراکیس

همانطور که بال بال و شبهه می زد، گویی درونِ باتلاقی از شن در حال غرق شدن بود. خسرو و ناگومین به سمت اُراکیس که در درون زمین فرو می رفت، دویدند. گویی چیزی از درون زمین او را می کشید و پایین می برد و اُراکیس علی رغم جثه سنگین و قدرتش حریف آن موجود قوی تر نبود. همانطور که اُراکیس درون غاری باز شده درون شن ها فرو می رفت، خسرو و ناگومین به بالای سرش رسیدند. خسرو به ناگاه در میان شن ها تصویرِ ناواضحی از یک موجود غول پیکر چیزی شاید شبیه عنکبوت را دید که با پاهای بسیارش اُراکیس را گرفته و درون باتلاقی از شن فرو می برد. رنگ موجود به قدری شبیه شن های سرخ بود که واقعاً تشخیص بودن یا نبودنش سخت و فقط موقع تکان خوردن ها کمی دیده می شد. خسرو فقط یک لحظه توانست رو به ناگومین فریاد بزند که یک کاری کن. و ناگومین سریع با سرعتی که خسرو را در حیرت فرو برد، گویی از پر شالش بطری ای که خسرو را یاد بطری پر شده از آبِ حوضچه بالای تپه که ناگومین آب آن را بر اُراکیس پاشیده بود می انداخت، را بیرون کشید و مایعی که درون بطری قرار داشت را با دقتی غیر قابل باور گویی درون چشمان موجود عنکبوت وار ریخت.

موجود گویی اسید درون چشمان بسیار زیاد شبکه وارث ریخته بودند، اُراکیس را رها کرد. اُراکیس توانست بال بال بزند و خود را از معرکه برهاند. و موجود که از میان تمام اعضای بدنش تنها چشم های زیاد شبکه وار سیاهش معلوم بود، همانطور که به ناگاه هویدا شده بود، به ناگاه هم در میان شن ها ناپدید گشت.

ناگومین نفس راحتی کشید. لباس هایش را که از دید خسرو شبیه اعراب بادیه نشین بود را تکاند. گفت: این باید از همان موجوداتی باشه که گفتم. موجودات اهریمنی ای که جادوگرها برای دفاع از اینجا ساختن.

ناگومین همانطور که عرق نشسته بر پیشانی اش را پاک می کرد، ادامه داد: خوب دیگه، قبل از اینکه بازم اتفاقی برامون بیفته باید عجله کنیم.

ناگومین منتظر خسرو که به اُراکیس کمک می کرد تا کامل از چاله بیرون بیاید و در واقع داشت او را تیمار می کرد، نماند و به سمت دروازه های بسته غول آسا حرکت نمود. خسرو و اُراکیس که گویی چندان هم صدمه ندیده بود، پشت سرش رفتند. البته اُراکیس کمی لنگ لنگان آن دو را تعقیب می کرد.

نرسیده به دروازه، در چند قدمی، هر سه ایستادند. هر سه سرها را رو به بالا گرفته و به عظمت دروازه می نگریستند. روی دروازه های بسته با حروف برجسته به همان رنگ تیره دروازه ها گویی کلماتی نگاشته شده بود. کلمات خط وار در ردیف های موازی از بالا تا پایین امتداد می یافتند. طریق نوشته شدنشان جوری بود که خسرو پیش خودش فکر کرد این ها همگی یک جمله منتها در زبان های مختلف هستند. در میان آن ها خسرو توانست زبان فارسی را تشخیص دهد. گویی نوشته شده بود در اینجا سره از ناسره و درست از نادرست و اصل از بدل مشخص خواهد شد. خسرو به نظرش آمد که در میان زبان های بیشمار به انگلیسی هم ترکیبی از همین جمله بندی را دیده. البته ناگومین فرصت نداد که خیلی روی این چیزها متمرکز شود. از خسرو و اُراکیس خواست که کامل به دروازه ها نزدیک شوند. هر چه نزدیک تر می شدند، گویی ماده زیر پاشان سفت تر و از شن به سنگ نزدیک تر می شد. کامل که به دروازه ها رسیدند، ناگومین گفت: بسیار خوب، حالا وقتشه.

و به همان شکل که بطری را گویی از پر شالش بیرون کشیده بود، خنجری بسیار کوچک و گویی بسیار تیز را از همانجا بیرون کشید. گاهی جوری سریع این کارها را

انجام می داد که تشخیص آنکه دقیقاً چه می کند غیر ممکن بود. بعد بدون آنکه اجازه بگیرد، دست خسرو را بالا آورد و در حالیکه خسرو کمی غافلگیر شده بود، روی انگشت خسرو را خراش داد. خسرو که غافلگیر شده بود یک آن گفت: آخ!

و متعجب و خشمگین به ناگومین نگاه کرد. اما ناگومین باز بدون اجازه گرفتن خسرو را همانطور که دست خون آلودش را در دست داشت به دنبال خود کشید و به سمتی برد. در گوشه ای از دروازه تکه ای سنگ سیاه، گویی جایی برای اثر انگشت زدن باشد قرار داشت. ناگومین انگشت خون آلود خسرو را بر جایگاهی که دقیقاً به اندازه انگشت یک انسان نه دیو کمی فرو رفتگی داشت، گذاشت. چند ثانیه ای ناگومین انگشت خسرو را در آن محل فشار داد. خسرو احساس کرد که انگار ذوق ذوق نوک انگشتش کمی آرام تر شده و نوعی احساس سبکی و آرامش بهش دست داد.

اما این احساس آرامش چندان طول نکشید. چرا که زمین زیر پاشان شروع به لرزیدن کرد. دروازه ها با صدایی رعد آسا در حالیکه خاک و خُل از بالاشان بر سر خسرو، اُراکیس و ناگومین می ریخت، شروع به باز شدن کردند. اُراکیس که انگار کمی ترسیده

بود، با دیدن این حالت چند گام عقب رفت اما خسرو که دستش در دست ناگومین بود، همچنان در همان جایگاه کنار او ایستاد. چند دقیقه طول کشید تا دروازه ها کامل باز شوند. کامل که باز شدند، صدای رعد آسا و تغییر اوضاع هم به یکباره از میان رفت و سکوت مرموز صحرا جای آن را گرفت. در پشت دروازه ها سکوتی مرموزتر بود. سکوتی مرموز که در تاریکی ای بدتر گم می شد. با این حال ناگومین گفت: بسیار خوب، بیاین.

ناگومین گام به جلو گذاشت و خسرو و اُراکیس هم ناچار از پی آتش رفتند. پشت دروازه ها کامل حالتِ شن و خاکِ زیر پا از میان می رفت و گویی همه جا سنگ فرش شده بود. در ابتدا چیزی درست معلوم نبود اما کم کم چشمان خسرو به تاریکی عادت کرد. کم کم می شد دید که عظمتِ داخل، بیرونِ دژ را قورت می دهد. و این تنها عظمت نبود، گویی آنجا غارِ چهل دزد بغداد بود و یا شاید محلِ دفنِ گنجینهٔ حضرت سلیمان. کمی جلوتر از ورودی، بعد از سکویی گویی ساخته شده از سنگ، درون دخمه ای، میلیون ها و یا شاید میلیاردها و حتی تلیلیاردها اشیاء طلا و نقره روی هم تلنبار شده بودند. آنقدر زیاد بودند که خسرو مشابهنش را حتی در فیلم ها و سریال هایی که قبلاً

در دنیای آدم ها دیده بود هم ندیده بود. تعداد سکه های طلا و نقره آنقدر زیاد بود که شن های صحرائی که از آن آمده بودند را بیاد می آورد. آیا اینجا گنج قارون بود؟! دخمه ای درون تاریخ و یا شاید زمان، باز شده به درون کاخ حضرت سلیمان؟! و یا شاید محل پنهان شدن گنجینه کرزوس. هر چه که بود، خسرو، اراکیس و حتی ناگومین، مشابهش را در هیچ جا ندیده بودند. چنان خارج از تصور بود که هر سه لحظاتی مبهوت به منظره مقابل خود نگرستند. تا اینکه سرانجام باز این ناگومین بود که دهان باز نمود و خسرو و اراکیس را هم از آن حالت بیهوشی زده بیرون آورد. رو به خسرو در حالیکه به بالاترین نقطه طلاها در دوردست اشاره می کرد گفت: باید اونو برام بیاری.

خسرو سوی اشاره انگشت بلند ناگومین را دنبال کرد. ناگومین به بالاترین نقطه از طلاها اشاره می کرد. جایی که زیر منبعی از نور قوی، گویی الئی دی برق ساخت بشر روی آن سکو روشن کرده باشند، جام زرین جواهر نشانی قرار داشت. روی جام حالتی شبیه کره ای شفاف بود. ناگومین پیش قدم شد و از سکوی سنگی بر روی اشیاء طلا و نقره گام نهاد و به سمت جام رفت. خسرو و اراکیس از پی اش رفتند. خسرو همانطور که چهارچنگولی و در حالیکه سعی می کرد نیفتد ناگومین را دنبال می کرد، در ابتدا در

ذهن از خودش پرسید که چرا آن ها درونِ اشیاء ریزِ طلایی فرو نمی روند و بعد دوباره از خودش پرسید که نورِ آن محل از کجا می آید و چرا در ابتدا آن محل چنین روشن نبود و کی چراغ های نامرئی را روشن کردند و دست آخر از خودش پرسید که چرا جامِ زرینی که به سویش گام برمی دارند، با وجود دوری و اینکه چندان هم بزرگ نیست انقدر مشخص است و دیده می شود؟! خسرو درونِ ذهنِ خودش فقط یک پاسخ برای سوالاتش داشت. آنکه آن مکان جادو شده است.

هنوز نوک انگشتش کمی ذوق ذوق می کرد اما خونِ جاری گویی پس از تماس انگشتش با مکانی که ناگومین انگشت را بر آن گذاشته بود قطع شده بود. به دنبال ناگومین و با راهنمایی او که همه جا در این مسیر طولانی که آمده بودند لیدر بود، به سمت شیئی جام مانند می رفت و اُراکیس هم در حالی که هنوز کمی می لنگید و او هم مثل خسرو سعی می کرد تعادلش را بر روی اشیاء طلا و نقره حفظ کند، از پشت سرش می آمد.



هر سه مسیری که این بار هم مثل تمام مسیر آمده طولانی و خسته کننده بود را طی کردند تا سرانجام به مقصد خود رسیدند. اشیاء طلا و نقره مثل شروع مسیر تمام شدند و سکویی این بار کوچکتر مثل شروع مسیر گویی ساخته شده از سنگ جای آن ها را گرفت. در واقع گویی سکوی سنگی نوک قله ای بود برآمده از میان دل گنجِ قارون و یا شاید حضرت سلیمان. و در مرکز همه چیز، آن شیء قرار داشت. جامی زرین بسیار بزرگ تر از جام های عادی با دو دسته طلایی از دو سو که تماماً با جواهرات رنگی پوشانده شده بود. جواهراتی که بیشتر به رنگ های سرخ و سبز بودند اما در بعضی جاها دیگر رنگ ها از جمله بنفش هم دیده می شد. روی جام در جایی که محل ریختن مایعات بود حالتی شبیه نیم کره ای شفاف و گویی شیشه ای قرار داشت که در واقع جلوی ورود هر مایعی را به مخزن می گرفت. جام خود بر روی پایه ای سنگی گویی ساخته شده درست در مرکز سکو قرار داشت. ناگومین که همواره لیدر بود جلو رفت و خسرو به دنبالش و اُراکیس که گویی نفر سوم جمع بود از پی آن ها. هر سه بالای جام ایستادند. جام روی سکو تا حدود بالای سینه و زیر گردن خسرو می رسید. درون نیم کره شفاف شیشه ایِ روپرویش حالتی مه مانند بود اما همچنان خسرو می توانست

تصویرِ خودشان را هم درون نیم کرهٔ شیشه مانند ببیند. ناگومین در حالی که کف دست راستش را به حالتی مثل احترام کمی جلو می آورد گفت: بسیار خوب، بفرمایید.

و پس از لحظه ای سکوت اضافه کرد: برش دارید.

خسرو نامطمئن گام کوچک دیگری رو به جلو برداشت و دقیقاً بالای سر جام ایستاد. کمی دو دل بود. چرا ناگومین خودش جام را بر نمی داشت؟! اصلاً ناگومین که خود همهٔ مسیر و همه جا را بلد بود! چرا خودش یا دیو دیگری قبلاً نیامده و این کار را انجام نداده بودند؟! و اصلاً چرا میان این همه ثروت و این گنج قارون و دفیئهٔ کرزوس این جام بخصوص بود که اهمیت داشت؟! نگاهی به ناگومین کرد. ناگومین طلبکار او را می نگریست. نگاهی به اراکیس کرد. اراکیس هم مثل خودش دو دل بود. و سرانجام... جام را... برداشت.

جام سنگین بود. خسرو مجبور شد با دو دست آن را نگاه دارد. با حالتی شبیه آرامش و مجذوبانه جام را می نگریست. واقعاً این چه بود که بخاطرش این همه راه را آمده بودند و دوباره این سوال در ذهن خسرو شکل گرفت که چرا او؟!

چند ثانیه ای سکوتی عجیب همه جا را فرا گرفته بود. آرامشی پیش از طوفان. و بعد به ناگاه همه چیز تغییر کرد. گویی زلزله آمده باشد. گویی زمین لرزه شده باشد. گویی زمین در حال فوران آتش فشان بود و یا شاید زیر پاشان بمب هسته ای آزمایش شده باشد. همه چیز به ناگاه تغییر کرد. خسرو سکندری خورد. جام از دستش رها شد. نزدیک بود به زمین بیفتد که ناگومین چابک وسط راه آن را گرفت. خسرو که روی دو دست رو به زمین افتاده بود با رضایت به ناگومین نگاه کرد که جلوی به زمین خوردن و شاید شکسته شدن آن شیء با ارزش را گرفته است. اما این رضایت خیلی زود جای خود را به تعجب داد. ناگومین از پیش روی خسرو گریخت. چابک در حالی که ماهرانه سعی می کرد تعادلش را حفظ کند روی اشیاء طلا و نقره که گویی همه با هم به مانند موج های دریا به حرکت درآمده بودند، در رفت. خسرو ناباورانه فریاد زد: چکار می کنی؟ کجا میری؟

اما ناگومین به فریادها و اعتراض های خسرو و قعی ننهاده. خسرو سعی کرد از پی آش برود که چیزی به سرش خورد. به آن شیء نگاه کرد. یکی از اشیاء طلایی بود. جامی زرین کوچکتر از جامی که ناگومین برده بود. یکبار دیگر. اینبار سینی ای نقره ای. اشیاء

یکی بعد از دیگری به سر و کله و بدن خسرو و اُراکیس می خوردند. گویی همهٔ اشیاء به ناگاه و پس از برداشته شدن جام جان گرفته بودند و حالا در حال ضربه زدن و تنبیه متجاوزان بودند.

خسرو بار دیگر به ناگومین نگاه کرد. اشیاء به ناگومین هم حمله می کردند اما ناگومین فرزند و چابک حمله ها را دفن می کرد و مثل یک بالریان از روی اشیاء می پرید و جلو می رفت. خسرو سعی کرد از جایش بلند شود و ناگومین را تعقیب کند. به زحمت توانست. اما همینکه از قسمت سنگی جدا شد انگار درون مردابی از اشیاء طلایی و نقره ای فرو رفت. به اُراکیس نگاه کرد. اُراکیس هم در حال غرق شدن بود. برای آخرین بار به ناگومین نگاه کرد. ناگومین از دروازه ها که رعد آسا در حالی که خاک ازشان پایین می ریخت در حال بسته شدن بودند خارج شد. لحظاتی بعد خسرو درون سیاهی های طلایی گم شد. دیگر نمی توانست چیزی ببیند. چیزی به جز طلاهایی که داشتند او را می بلعیدند. لحظاتی بعد دیگر حتی نمی توانست درست نفس بکشد. طلاها در حال خفه کردن او بودند. کم کم نور زندگی درون چشمانش کمرنگ شد. کم کم سیاهی ها جای هستی را گرفتند.

فصل شانزدهم؛ نبرد در مقابل تالار اسکادین.

سیاوش و مینا با راهنماییِ دروگ به سمت تالار اسکادین حرکت کردند. پیش از این کار دروگ دارگا را فرستاد تا آنچه از جنگجویانِ دُرُوگون باقیمانده بود را برای این کار جمع آوری و همراه خود بیاورد. آن ها از مسیرهایی که به اعتقاد دروگ کمتر احتمال می رفت با عوامل اکومن برخورد کنند به سمت تالار اسکادین به راه افتادند. اما خودِ تالار اسکادین به گفتهٔ دروگ به شدت تحت محافظت بود و وابستگان و نزدیکان خاندان دُرُوگون هم به کل از آنجا اخراج شده بودند. البته آن ها راهِ مخفی ای هم برای راهیابی به تالار اسکادین در دسترس داشتند اما با این وجود باز هم کار چندان ساده ای به نظر نمی رسید. خودِ رویارویی با ایندر، یک غول به تمام معنا که حضورش در تالار اسکادین صد در صد بود واقعاً دلهره آور بود.

قرار بر این بود تا از دو سمت به صورت غافلگیرانه و گازانبری به تالار حمله کنند. عده ای از راه مخفیِ داخل و عده ای از بیرون. خبر رسیده بود که خود اکومن در آن

حوالیست و آن ها باید زود کار خود را تمام می کردند چراکه اگر اکومن مطلع می شد و به کمک محافظان تالار می آمد واقعاً کار خیلی خیلی سخت می شد.

به اعتقاد دروگ حمله می بایست شب هنگام انجام می شد. درست در نیمه های شب. این طور حالت غافلگیری اش بیشتر می شد. آن شب آسمان دنیای دیوها تاریکی عجیبی داشت. قرار بر این بود که اول حمله از بیرون انجام شود و بعد وقتی توجه نگهبان ها به خارج جلب می شد تیم اصلی که سیاوش، مینا و دروگ هم جزء شان بودند از راه مخفی مستقیماً وارد تالار شوند.

سیاوش، مینا و دروگ از راه مخفی ای که قبلاً هم از آن استفاده کرده بودند به سمت تالار حرکت کردند. در ابتدا از مشعل استفاده می کردند اما کمی پیش از خروجی مشعل ها را هم خاموش کردند. آن ها مجبور بودند جهت جلوگیری از لو رفتن کورمال کورمال به مسیر خود ادامه دهند. یاران دروگ همگی مسلح بودند و گاهی سلاح هاشان به یکدیگر می گرفت. گاهی صدا می داد و گاهی باعث زخم کوچک دردآوری می شد. در انتهای مسیر واقعاً دقت لازم بود. شاید همه جمع کمی هم ترسیده بودند. انقدر که

حتی صدای نفس های بلند یکدیگر را می شنیدند. و در آنسوی درِ مخفی ایندر قرار داشت. بوی عجیبش از این سو واقعاً حس می شد. در ابتدا اینگار که خواب بود اما کمی بعد اینگار که بیدار شد. اینگار شخصی که یک چیزی، یک چیز ناراحت کننده نمی گذارد بخوابد، کم کم بیدار شدنش از این سو حس می شد. تکان هایی که می خورد و نفس های بلند عمیقی اینگار شخصی که داشت بو می کشید. صدای تمام این کارها از این سو هم می آمد. جمع این سو واقعاً همه ترسیدند. صدای ایندر از آن سو می آمد که اول آرام و بعد بلند و بلندتر اینگار که با خودش داشت می گفت که باز هم بو می آید. باز هم همان بو. بوی آدمی زاد. همان بویی که قبلاً هم شنیده ام. بوی موجودی از نسل آن پلید. بوی موجودی از نسل طهمورث دیوبند.

ایندر در حالی که دست هایش را به در و دیوار می کشید سعی می کرد محل دقیق بو را پیدا کند. اگر او جای خروجی مخفی را پیدا می کرد، آیا امکانش بود که بتواند به شکلی در را باز و یا خورد کند و بعد دستش را دراز و داخل بیاورد؟! صدای دست کشیدن های ایندر نزدیک و نزدیک تر می شد اما در آخرین لحظات، هیاهوی دیگری هم از بیرون شنیده شد! اینگار به نظر می رسید که یاران دروگ از آن سو حمله کرده

بودند. ایندر چنان تکان خورد که کُلِ تالار لرزید. به نظر رسید که به سرعت دور و به سمت دیگری از تالار می رود. لحظاتی بعد به نظر رسید که مشغولِ درگیری و جنگ با عده ای باشد. دروغ فریاد زد: یا حالا، یا هیچ وقت.

و بعد از مکث کوتاهی اضافه کرد: وقتشه، حمله کنید.

جنگجویانِ دُرُوگونِ سلاح هاشان را در آوردند و ناگهان همگی با هم خارج شدند. سیاوش و مینا جزءِ آخرین نفراتی بودند که این کار را کردند. ثانیةً اولِ عظمتِ تالارِ اسکادین در مقایسه با لانه موشی که در آن بودند یک آن چشم را می زد. بعد که چشم به بزرگی عادت می کرد، جنگ بود و درگیری. جنگجویانِ دُرُوگون و محافظان تالار به وسیلهٔ نوعِ پوششِ متفاوتشان متمایز بودند. دُرُوگونی ها بعضی هاشان اصلاً لباسی به تن نداشتند جز پارچه ای برای پوشاندنِ عورت اما محافظان لباس های متحدالشکل داشتند. در ابتدا به نظر می رسید که پیروزی از آن محافظان باشد اما به تدریج محافظان عقب رانده و گاهی فرار می کردند. اما موجود دیگری بود که گویی جریانِ جنگ را کامل برگرداند. ایندر. با اینکه کور بود و فرتوت و پیر با این وجود یک تنه

همه را حریف بود و غلبه بر او غیر ممکن به نظر می رسید. نابینا بود اما انگار به شکل غریزی یا از روی بویایی یا به شکلی دیگر جای دشمنانش را دقیق حس می کرد. حتی می توانست دُرُوگوتی ها را از محافظان دقیق تشخیص دهد. یک به یک جنگجویان دُرُوگوتی را یا از پا درآورد و یا ناکار کرد. با اندام بزرگ و مهیب خود به آن ها می زد و به گوشه ای پرتشان می کرد. دقایقی بعد تنها تعداد کمی از جنگجویان دُرُوگون سر پا باقی مانده بودند. در این حین دروگ به سیاوش و مینا نزدیک شد و گفت: باید کاری بکنیم. دستیابی به گرز نشانه فرّه آخرین راه چاره ماست. اگه شکست بخوریم یا موفق نشیم دیگه هیچ راهی برای جلوگیری از اکومن به ذهن من نمیرسه.

مینا قدمی به جلو گذاشت و گفت: شاید تنها راه باقیمانده استفاده از جادو باشه.

سیاوش دقیقاً به یاد نمی آورد که آیا هیچگاه مینا دقیقاً از این واژه در جلوی روی او استفاده کرده است یا نه. در هر حال مینا به سمت ایندر برگشت و شروع کرد به خواندن اوراد. همانطور که او زیر لب اوراد می خواند رنگ چهره اش به تدریج تغییر می کرد و رو به سفیدی می رفت. با این وجود سیاوش در درون خود حس می کرد که این کار

کاملاً بیفایده است. حسی دیگر در درونش می گفت که باید کار دیگری انجام داد. حسی عجیب و ناشناخته که دقیقاً سیاوش نمی دانست از کجا نشأت می گیرد؟! گویی ریسمانی که به سیاوش وصل بود او را به سمتی و انجام کاری می کشید! ریسمانی نامرئی که سیاوش دقیقاً آن را حس می کرد اما دقیقاً نمی دانست که از کجا می آید و چطور او را در برگرفته! سیاوش به سمت پشت سر ایندر حرکت کرد. همانطور که آرام آرام گام برمی داشت شمشیری که بر زمین افتاده و در جلوی پایش قرار داشت را برداشت. کامل ایندر را دور زد و پشت سر او قرار گرفت. در روبرو مینا را می دید که همچنان مشغول خواندن اوراد است. و ایندر که انگار تازه داشت متوجه او می شد. سیاوش از یکی از ستون هایی که تا سقف امتداد می یافت بالا رفت. حسی درونی در درونش می گفت که باید این کار را زودتر انجام دهد. حسی دیگر در درونش از خودش می پرسید که واقعاً چکار دارد می کند و چگونه است که اصلاً این توان را دارد که از ستون شیری راه راه بالا برود! آن هم اینگونه و با این سرعت. به پایین نگاه کرد. واقعاً رُعب آور بود. چگونه به این سرعت این همه بالا آمده بود! به روبرو نگاه کرد. از پشت ستونی که از آن بالا آمده بود دید کامل نداشت با این وجود ایندر را می دید. به

نظر می رسید که جای دقیقِ مینا را یافته و خود را آمادهٔ حمله می کند. و به نظر می رسید که از مینا کارِ زیادی در مقابلِ این غول بی شاخ و دم بر نمی آید. به شمشیری که همراه خود آورده بود نگاه کرد. چطور به این راحتی این همه راه را بالا آمده بود و چطور شمشیر را هم همراه خود آورده بود! دوباره به روبرو نگاه کرد. ایندر به سمتِ مینا هجوم آورده بود. وقتی حرکت می کرد زمین زیرِ پایش می لرزید. مینا در ابتدا بلندتر اوراد را خواند اما بعد ناگهان جیغ کشید و بر زمین افتاد. اولین بار بود که سیاوش میدید مینا در انجام جادو ناتوان و اینچنین ترسیده است. ثانیه ای نمانده بود تا ایندر او را در زیرِ پایِ مهیبِ خود له کند. سیاوش شمشیر را محکم در دست خود فشرد. بعد همزمان با جیغِ دیگری از جانبِ مینا از روی ستون به سمت ایندر پرید. شمشیر را با دو دست محکم فشرد و در هوا گویی به پرواز درآمد. از فاصله ای واقعاً دور و دست نیافتنی به ایندر رسید. شمشیر را بر پشتِ ایندر فرود آورد. شمشیر به مانند کره ایندر را از پشت درید. سیاوش فاصلهٔ چندین متری را به سمتِ زمین پیمود و همزمان پشت ایندر را کامل شکافت. ایندر نعرهٔ مرگباری کشید و بر زمین افتاد. مینا به

موقع از سر راهش کنار رفت. ایندر بر زمین افتاد. کل تالار به شدت لرزید. لحظاتی بعد به نظر می رسید که ایندر برای همیشه خاموش شده باشد.

سیاوش لحظاتی متحیر به دست شمشیر به دست خود نگاه می کرد. واقعاً این خود او بود که این کار عجیب را انجام داده بود! چند ثانیه ای سکوتی سنگین سراسر تالار را در بر گرفته بود. در تمام مدت تمام حاضرین به سیاوش و ایندر بر زمین افتاده نگاه می کردند. بعد تعدادی از محافظان باقیمانده گریختند. تعدادی دیگر اینگار که معجزه ای دیده باشند در برابر سیاوش به خاک افتادند و سجده کردند. لحظاتی بعد دارگا از راه مخفی وارد تالار شد. تعدادی از جنگجویان دروگون همراهش بودند. سیاوش دقیق نمی دانست که آیا اینها نیروهای تازه نفس هستند که دارگا همراه خود آورده است و یا فراری های از صحنه جنگ که دارگا دوباره جمع آوری و برگردانده است. حتی دقیق یادش نمی آمد که دارگا اصلاً تا حالا کجا بوده است؟! هنوز در شوک بود. شوک کار عظیم و عجیبی که انجام داده بود. به شمشیر در دست خود که خون ایندر از آن بر زمین می چکید نگاه کرد. در فضای نیمه تاریک نیمه روشن درست معلوم نبود اما به نظر می رسید که رنگ خون ایندر با انسان ها فرق دارد! سیاوش تا حالا به این موضوع دقت

نکرده بود. از خودش می پرسید که آیا این مربوط به شخصِ ایندر است یا در مورد تمام دیوها حقیقت دارد؟!

دارگا هم درست مثل دیگران لحظاتی را در شوک گذراند. چند باری سوی نگاهش از اندام بزرگ و مهیب ایندر به سمت سیاوش و شمشیر خونین حرکت کرد و دوباره بازگشت. بعد در حالیکه به نظر می رسید خودش را جمع و جور کرده باشد به سمت دروگ حرکت کرد گفت: عالیجناب، خبرِ موثق رسیده که اکومن از اتفاقات اینجا با خبر شده و هم اکنون داره نیروهاش رو جمع آوری می کنه تا با تعداد زیادی نیرو به اینجا بیاد.

دروگ گفت: پس باید عجله کرد.

به دستورِ دروگ مشعل آوردند و به دنبال جایی که سیمرخ به آن اشاره کره بود گشتند. خیلی زیاد طول نکشید و زود پیدا شد. تنها سنگِ قرمز رنگِ تالار اسکادین، درست در میانهٔ تالار. دروگ دستور داد که آنجا را بکنند. چند تن از دُرُوگوتی ها به سرعت مشغول این کار شدند. پایین رفتند. پایین و پایین تر. اما... خبری از گرز یا چیزی شبیه

به آن نبود. دروگ چند بار دستور داد مشعل بیاورند و خودش شخصاً بررسی کرد و بعد دوباره دستور کندن داد. دست آخر رو به سیاوش کرد و گفت: آیا مطمئنید که سیمرغ دقیقاً به اینجا اشاره کرد؟

سیاوش با تکان دادن سر پاسخ بله داد. دروگ بار دیگر دستور ادامه کار را داد. باز کردند. باز پایین و پایین تر رفتند. حتی دیگر دُرُوگونی ها هم مشغول شدند و جاهای دیگر را هم کردند. اما گویی بیفایده بود. و سرانجام این دارگا بود که دوان دوان آمد. مضطرب رو به دروگ اما در واقع به کل جمع گفت: سرورم. اکومن.

اکومن، سوار بر یک آسینِ غول پیکر، پیشاپیش جمع عظیمی از دیوها ایستاده بود. با اینکه تاریک بود و تقریباً دور با این وجود اندام بزرگ تر اکومن که سوار بر آن آسینِ غول پیکر بزرگ تر هم می نمود در میان دیگر دیوها کاملاً شاخص بود. سیاوش، مینا، دروگ و دارگا، روی سکویی در جلوی تالار اسکادین به این منظره رُعب آور نگاه می کردند. به نظر می رسید که این دیوها کاملاً تالار را در محاصره خود داشتند. دارگا که

از رنگ چهره اش مشخص بود کاملاً ترسیده است رو به دروگ گفت: سرورم، باید تا دیر نشده از راه مخفی فرار کنیم.

اما دروگ بی تفاوت به صحبت دارگا سرش را پایین انداخته و چشمانش را بسته بود. دروگ در حالیکه سرش را تکان می داد گفت: نه، نه، حتماً درست نگشتیم، باید به کندن ادامه بدیم.

گویی دروگ شکستِ خود و از دست رفتنِ تمام آرزوهایش در مقابل اکومن در دنیای دیوها را باور نداشت. چشمانش را گشود و مستقیم در چشمان دارگا نگاه کرد. گفت: به کندن ادامه بدید. همه جای تالار رو بکنید.

دارگا یک لحظه گفت: سرورم...

اما خودش با نگاه به چهره دروگ خیلی زود از پایان دادن به صحبت خود ناامید شد. دارگا به سمت داخل تالار حرکت کرد. رو به دیگر دیوهای دُرُوگونی فریاد زد: همه جا رو بگردید. پشت تمام تابلوها. زیر تمام اشیاء عتیقه. همه جا رو بکنید. عجله کنید.

همانطور که سیاوش و مینا به دارگا نگاه می کردند که چطور نأمیدانه دوباره وارد تالار می شود، از دور چشم دیگرشان به صحنه رُعب انگیز بیرون اُفتاد. صداها و یا شاید هزارها دیو که آرام و ساکت و با نظم با اشاره حرکت دست اکومن به سمت آن ها پیش می آمدند. به نظر می رسید که همگی غرق در آهن و پولاد باشند و این از صداهایی که موقع حرکت ازشان بلند می شد مشخص بود. کمی جلوتر مشخص بود که سلاح های آهنین هم در دست دارند. هر از چند وقتی یکبار همه با هم صدا می دادند. صدایی رُعب انگیز که به ناگاه سکوت شب را می شکافت و تا دوردست ها می رفت و زهره طرف مقابل را می ترکاند. دروگ نأمیدانه و دستپاچه به دُرُوگوتی ها دستور داد که خطوط دفاعی تشکیل دهند. دُرُوگوتی ها گیج بودند که آیا باید این کار را انجام دهند و یا تالار را جستجو کنند. تعدادی شان گیج و سر در گم خطوط دفاعی تشکیل دادند. نه از نظر تعداد، نه از نظر نوع پوشش، نه از نظر سلاح، به هیچ وجه و از هیچ نظر، اصلاً قابل مقایسه با افراد اکومن نبودند. هر با که اِکامینی ها همه با هم نعره جنگی سر می دادند، دُرُوگوتی ها همه با هم می لرزیدند. سلاح از دستشان بر زمین می اُفتاد و دوباره آن را برمی داشتند. اِکامینی ها که نزدیکتر شدند، ناگاه چند تن از آن ها صف دفاعی را

ول کردند و گریختند. از سویی دیگر، محافظان تالار، آن ها که باقی مانده بودند، همان ها که لحظاتی پیش در مقابل سیاوش به خاک افتاده بودند، آن ها نیز گریختند. اکامینی ها نزدیک و نزدیک تر می شدند. لحظه به لحظه حلقه محاصره تنگ تر و تنگ تر می شد. به نظر می رسید که هیچ راه گریزی نباشد. به نظر می رسید که هیچ شانس نباشد. کاملاً مشخص بود که این چند دُرُوگونی ساده پوش، هیچ شانس در مقابل اکامینی های تا دندان مسلح و غرق در آهن و پولاد ندارند. و در این میان مینا بود که قدم پیش گذاشت. زیر لب، زمزمه مانند، اما به شکلی که سیاوش و دروگ هم می شنیدند گفت: در هر حال باید تلاش خودم رو بکنم.

مینا گام به گام جلو رفت. به سمت اکامینی هایی که پیش می آمدند. به سمت اکامینی هایی که نعره جنگی سر می دادند و پیش می آمدند. مینا حتی از جمع دُرُوگونی هایی که مثلاً حلقه دفاعی تشکیل داده بودند هم جلوتر رفت. وقتی گام بر می داشت، محکم و با صلابت پیش می رفت. اینگار نه اینگار که هزاران جنگجوی دیو در مقابلش قرار داشتند. مینا رو در روی آن ها ایستاد. هر دو دستش را از هم باز کرد. هر دو دستش را کمی بالا رو به آسمان برد. سرش را هم رو به آسمان بلند کرد. اینگار شخصی که می

خواهد رو به آسمان دعا کند. انگار شخصی که می خواهد رو به آسمان طلب باران کند. اکامینی ها نزدیک و نزدیک تر می شدند. چند هزار دیو وحشی که رو در روی یک دختر تنها قرار داشتند. سیاوش و دروگ بهت زده به این صحنه رعب انگیز می نگریستند. دُرُوگوئی های محافظ بهت زده به این صحنه رعب انگیز می نگریستند. چنان خون در رگ هاشان خشک شده بود که هیچ کدام، حتی سیاوش جرأت جلو رفتن و کمک به مینا را نداشتند. حتی هیچ کدامشان جرأت جلو رفتن و متوقف کردن، یا برگرداندن مینا را هم نداشتند. و در این لحظات، چشمان مینا همانطور که رو به آسمان قرار داشتند، برگشتند. دایره های سبز رنگ وسط و مردمک و عنیبه بالا رفتند و فقط سفیدی چشم ها باقی ماندند. به نظر می رسید که مینا مشغول خواندن اورادی باشد. اول زمزمه مانند اما به تدریج صدایش بلند و بلندتر می شد. همانطور که صدای مینا بلند و بلندتر می شد، رنگ چهره اش هم سفید و سفیدتر می شد. از دور کاملاً مشخص بود که او در عمق خلسه و جادو فرو می رود. از آنجایی که سیاوش و دروگ ایستاده بودند کاملاً مشخص بود که او در عمق خلسه و جادو فرو می رود. و از همانجا کم کم می شد تغییراتی را در جو هوا حس کرد. تغییراتی که دورتر و دورتر می رفت. تا آنجایی

که حتی اِکامینی ها بر جا متوقف شدند. هزاران دیو وحشی که در مقابلِ یک دختر تنها ایستاده بودند و جرأت پیشروی نداشتند. کاملاً مشخص بود که در ضمیر ناخودآگاه دیوها، حتی آن ها که جادو را از نزدیک ندیده و لمس نکرده بودند، یکجور ترسِ همگانی و ناخودآگاه از جادو و ناشناخته ها وجود داشت. به نظر می رسید که اینگار تغییراتِ جویِ عظیم در پیش باشد. می شد دید که برگ ها و گیاهان در حال تکان خوردن هستند. اول فقط نسیم های ساده بود اما به تدریج و به سرعت اینگار که داشت گردباد و طوفان شکل می گرفت. گردبادها و طوفان هایی که از سمتِ مینا به سمتِ صفوفِ اِکامینی ها در حرکت بود. بادهای شدید که به دیوهای زره پوش برخورد می کرد و آن ها را به عقب می راند. اکومن آن طرفِ صحنه این ها را می دید. اول ترسید. او به شخصه در گذشته وحشتِ حاصل از جادو را در زندگی اش چندین بار تجربه کرده بود. اما او فرماندهِ دیوها بود. در تمام زندگی اش دلش می خواست منجی و مدافعِ دیوها در مقابلِ بشریت باشد. پس بر خود مسلط شد. و فریاد کشید. فریاد کشید و دستورِ پیشروی داد. زیردستانش در مقابلِ فرمان های محکم او آرایش نظامی گرفتند و سعی کردند پیش بروند. از یک سو فرمان های محکم اکومن بود که آن ها را به

پیشروی ترغیب می کرد و از سوی دیگر باد و طوفان بود که از جلو بهشان می خورد. هر چه فریادهای اکومن بلندتر و شدیدتر می شد از سوی دیگر هم باد و طوفان بود که شدیدتر می شد. چنان محکم که حتی دیوهای قدرتمند را از پشت بر زمین می انداخت. با این وجود آن ها به پیشروی ادامه دادند. و این مینا بود که از آن سو ضعیف و ضعیف تر می شد. مینا تنها یک نفر بود. او جمع جادویی ای که در ویلای سیاوش همراهش بودند را به همراه نداشت. او یک نفر بود، یک دختر تنها در مقابل هزاران دیو. و سرانجام این مینا بود که بر زمین افتاد. بار دیگر نیمه بیهوش گشت. اندام نحیف او توان قدرت جادویی اش را نداشت. سیاوش به سمتش دوید. دروگ بهت زده و لرزان بر جا ایستاده بود. دیوهای مقابل که چنین دیدند و تمام شدن آن صحنه را مشاهده نمودند، تمام شدن باد و طوفان و جادو را، سرعت شان را بیشتر کردند و به سمت مرکز جادو یعنی مینای مدهوش بر زمین افتاده هجوم آوردند. سیاوش به مینا رسید. در مقابل او زانو بر زمین زد. دست راستش را زیر اندام نحیف مینا قرار داد و او را اندکی از زمین بلند کرد و به سمت خود کشید. دختر رنجور را روی یکی از پاهای خود و زیر سینه اش کشید. با چشمان عسلی اش به مینا چشم دوخت. گفت: آه خدای من.

از آن سو دیوهای آهن پوش به هر دو شان نزدیک می شدند. سیاوش در مقابل این همه دیو تا دندان مسلح چه کاری ازش برمی آمد! با این وجود، دست آزادش را خیلی قاطع به سمت دیوها گرفت. و لشکر دیوها یک آن همگی با هم متوقف شدند. خودشان هم از این حرکتشان تعجب کرده بودند. چه اتفاقی افتاده بود؟! چطور سیاوش توانسته بود با این حرکت ساده لشکر دیوها را متوقف کند؟! او تنها قصد دفاع از مینا را داشت. دیوها همگی متعجب به خود و او می نگریستند. و از آن سو فرمان اکومن آمد که بار دیگر فرمان حمله داد. دیوها بار دیگر به جنبش درآمدند. از سیاوش در مقابل آن ها چه کاری برمی آمد؟! او چطور می توانست از مینای نیمه مدهوش در مقابل دیوها دفاع کند. دیگر دروغوئی ها که اکثراً گریخته بودند. تنها در آن سو دروغ قرار داشت. دیوی که شاید باهوش به نظر می رسید اما قطعاً مثل دیگر دیوها بزرگ جثه و قوی نبود. و تازه به فرض هم که بود، او تنها یک نفر بود. یک دیو تنها و سیاوش و مینای مدهوش و لشکر دیوها. و در آن لحظه بود که در انتهای افق تاریک، کورسوی نور امیدی پیدا شد.

در ابتدا دقیق به نظر نمی رسید که آن چیست! یک نقطه نور مثل ستاره ای درخشان که از آن سوی افق و از بالای سر اکومن و اکامینی ها ظاهر شد و نزدیک گشت و نزدیک تر گردید و هر چه نزدیک تر می شد نورانی تر و آسمانی تر می گردید! لشکر دیوها بار دیگر بر جا متوقف شدند. همه سرها را رو به بالا کردند و به آن نور عجیب که بزرگ و بزرگ تر می شد نگریستند. در ابتدا دقیق مشخص نبود که چیست اما بعد که نزدیک تر شد و پایین تر هم آمد مشخص و مشخص تر گردید. اینگار یک گردونه طلایی رنگ نورافشان بود که اسبانی سفید رنگ و نورافشان آن را می کشیدند و در آسمان به حرکت درمی آوردند. اسب ها بال داشتند و می درخشیدند. روی گردونه زنی زیبا ایستاده بود که مثل اسب ها و گردونه می درخشید. با دست چپ گویی افسار اسب ها و دسته گردونه را گرفته بود و در دست راستش گویی یک گرز زرین قرار داشت. روی سر زن نیم تاج طلایی رنگی قرار داشت با جواهرهای نورافشان که گیسوان طلایی رنگ زن را سر و شکل می داد. دنباله گیسوان زن از زیر نیم تاج جواهر نشان به پشت سرش هدایت و در آسمان به مانند باد به پرواز درمی آمد.



به نظر می رسید که اینگار از گردونه گرده های نورِ طلایی رنگ بر زمینِ زیرِ پایش فرو می ریزد. بر سر لشکرِ دیوهایی که گردونه از روشن رد می شد. بر سر اکومن و اکه منه که کمی دورتر از او سوار بر آسین ایستاده بود و دیگر سردارانِ دیو. بر سر دروگونی های باقیمانده. بر سر سیاوش و مینا و دروگ. بر روی تالارِ مرمیرین اسکادین. بر روی زمین و زمان. گرده های نوری که طلا به نظر می رسیدند اما هنوز به طور کامل بر زمین ننشسته خاموش می شدند.

گردونه از روی سر همه گذشت و از بالای تالار نیم چرخ زد و کمی آن طرف تر از سیاوش که مینای نیمه مدهوش را در آغوش داشت بر زمین فرود آمد. همه مبهوت به این صحنهٔ عجیب می نگریستند. گردونه که متوقف شد، زن از آن پیاده گردید. آرام و با وقار به سمت سیاوش به حرکت درآمد. زنی قد بلند بود و لاغر اندام و کشیده. شراره های نور اطراف صورت و بدنش را دربر گرفته بود. با اینکه اصلاً به اندازهٔ اندامش نمی آمد اما اینگار که با هر حرکتش و هر گام که برمی دارد زمین و زمان زیر پایش می لرزید. نزدیک تر که شد سیاوش مینا را روی زمین گذاشت و از جا برخاست. یکجورهایی اینگار که در درون حس می کرد که در حضور این زن می بایست بسیار با

احترام رفتار کند. زنی بسیار زیبا که هبیتی عجیب داشت و زمین زیر پایش می لرزید. نزدیک سیاوش که رسید، سیاوش ناخودآگاه سرش را پایین انداخت. گویی نگاه زن که مستقیم به سیاوش می نگریست چنان پرنفوذ بود که سیاوش قدرت نگاه مستقیم بر چشمان او را نداشت. آتش و گرمایی از او ساطع می شد که سیاوش را می لرزاند. زن در یک قدمی سیاوش متوقف شد. چند لحظه ای به سیاوش نگاه کرد. سیاوش قدرت چشمان پر نفوذ او را بر خود حس می کرد. همگان میخکوب و مبهوت به این صحنه های عجیب و باور نکردنی نگاه می کردند. حتی اکومن چنان مسحور شده بود که جرأت دستور دادن را نداشت. زن دست راستش را بالا آورد و گرز را در مقابل سیاوش گرفت. با صدایی پر طنین و غیر انسانی که تا عمق وجود نفوذ می کرد گفت: امیدوارم که شایسته فره باشی چرا که اگر از راه راست منحرف شوی فره تو را ترک خواهد کرد. دستان لرزان سیاوش بالا آمدند و ناخودآگاه گرز را از زن گرفتند. وقتی گرز زرین را می گرفت، یک آن حس کرد که انگار تمام بدنش می لرزد و نیرویی عظیم او را در بر می گیرد. بعد که سیاوش سرش را بالا آورد، دید که زن پشت به او کرده و به سمت گردونه طلایی نورافشان در حرکت است. ردایی پشت سرش بود که روی علف ها می

لغزید و از اندامش نور و حرارت ساطع می شد. زن سوار گردونه شد و افسار اسب ها را این بار با دست راست گرفت. کمی بعد اسب ها به حرکت درآمدند و بال زنان در حالیکه گرد و خاک به پا می کردند گردونه را از زمین بلند کردند. گردونه در آسمان به پرواز درآمد، از بالای تالار اسکادین نیم چرخ زد، از بالای سر سیاوش و مینای مدهوش و بعد لشکر دیوها و اکومن و اکه منه و دیگر دیوهای زره پوش پشت سرشان گذشت و همانطور که ناگاه آمده بود در اُفق تاریک از دید انتظار ناپدید شد. آخرین ذره نور سحرآمیزش که از دید پنهان شد، و اُفق بار دیگر تاریک گردید، گویی سحر حاصل از حضورش هم به همراهش رفت. اکومن که اینگار اولین شخصی بود که از سحر آزاد شده است، سرش را چند بار تکان داد. ناگاه فریاد کشید: این هام فقط جادوئه. گول نخورید. حمله کنید.

با نعره اکومن، گویی خونی تازه بر لشکر دیوها دمید. آن ها دوباره آرایش حمله گرفتند و به سمت سیاوش و مینای نیمه مدهوش به حرکت درآمدند. مینا که اینگار تازه داشت حالش سر جا می آمد، سعی کرد از جا بلند شود اما هنوز خیلی ضعیف بود. حالا دیوها کاملاً به نزدیک او رسیده بودند. مینا چند بار سعی کرد که بلند شود یا لااقل نیم خیز و

جادو کند اما اینگار که نمی شد. در عوض سیاوش بود که با حالتی عجیب به سمت لشکر دیوها حمله برد. یکه و تنها. حتی مینا هم از این حرکت عجیب او یکه خورد. لشکر دیوها متعجب از این حالت عجیب او یک آن بر جا متوقف شدند. سیاوش گرز طلایی به دست به سمت لشکر دیوها حمله برد. با اولین ضربتش ده ها دیو به اطراف پرتاب شدند. دیوها همگی یکه خوردند. با هر ضربتی که سیاوش با گرز زرین می زد موجی بلند می شد و چندین دیو را به اطراف پخش می کرد. مدتی نگذشته بود که از میان صفوف اکامینی ها عده ای پا به فرار گذاشتند. موج فرار به دیگر صفوف نیز رخنه کرد و آرایش جنگی آن ها برهم خورد. مدتی نگذشته بود که لشکر اکومن همه در حال فرار بودند. با اینکه سیاوش فقط چند صف اولی را از هم پاشانده بود اما گویی ترس درونی دیوها، ترسی که از کودکی و در طی کل نسل ها در درونشان ریشه دوانده بود، ترس از جادو و ناشناخته ها، داشت کار خود را انجام می داد. ولوله ای در گرفت و سیلی به راه افتاد که اینگار هر کس فرار نمی کرد خودش در زیر دست و پا له می شد. مدتی بعد کل لشکر اکومن از هم پاشیده بود و نعره های اکومن برای پایداری در میان

همه به گوش هیچ کس نمی رسید. و در اینجا بود که اکه منه اکومن را گرفت. اکه منه فریاد زد: سرورم الان وقت رفته.

اکه منه با کمک چند تن از سرداران اکامینی به زور اکومن را که فریاد می کشید از آنجا دور کردند.



فصل هفدهم؛ برزخ جادوگران.

مدتی بود که تالاری عظیم در زیر کنده درختی عجیب یکجورهایی شده بود خانه دوم جهی. جهی مدت زیادی از وقتش را با اجازه سونوکو در آنجا می گذراند و در آنجا می خواند و می خواند و می خواند و در میان کتب بیشمار که اکثراً مستقیم یا غیر مستقیم به دنیای جادویی ربط داشتند به دنبال واژه ای به نام مادر و یا شبیه به مادر می گشت.

اما نمی یافت. هر چه بیشتر به دنبالش می گشت گویی از این نقطه پنهان زندگی خود دورتر و دورتر می شد. گویی در آن تالار مرموز همه چیز از همه جا یافت می شد جز آنچه جهی به دنبال آن بود. و جهی پس از مدتی دوباره شروع کرد به تکرار سوال خود از سونوکو. اینکه واقعاً در کجای آن همه کتاب جهی می تواند گذشته خود و مادر خود را بیابد. و سونوکو همواره از زیر پاسخ مستقیم طفره می رفت و جهی را به خواندن و خواندن بیشتر ترغیب می کرد جوری که جهی در درون خودش کم کم به این فکر فرو

رفت که شاید این فقط حيله و ترفندی از جانب سونوکوست تا جهی را به مطالعه بیشتر و دانستن چیزهای بیشتر از دنیای جادویی وا دارد.

و این بود تا اینکه جهی واقعاً توان خود را از دست داد و به ناگاه رو در روی سونوکو ایستاد و از او خواست آنچه را که باید می خواست. آنچه را که سونوکو باید به او می گفت. و به عکس آنچه جهی پیش خود فکر می کرد سونوکو در مقابل رفتار تند جهی عکس العمل شدید نشان نداد. به عکس با ملاحظت از جهی خواست تا صبور باشد. سونوکو جهی را به سمت یکی از راهروهای اطراف تالار برد. راهروهایی مرموز با نوری متفاوت که همواره جهی از رفتن به سمت آن ها اجتناب می کرد. اما حالا در معیت سونوکو این جرأت را یافته بود که پشت سر سونوکو به آن سو برود. سونوکو اول و جهی پشت سرش وارد یکی از راهروها شدند. راهرویی با نور سبز متفاوت که مثل تالار اصلی که در آن بودند منشأ ورود و خروج نور از آن معلوم نبود. راهرو به سالن سفید رنگی ختم شد. از دید جهی سالن عجیبی بود. سالنی که جهی نمونه اش را در هیچ جای دنیای دیوها ندیده بود. سالن به پیشخوان سفید رنگی که پشتش دری سفید اما کمی متفاوت و مشخص قرار داشت ختم می شد. تنها اشیاء سالن صندلی هایی تخت

مانند و مایل بودند. صندلی های تخت مانند از دو بخش تشکیل می شدند که به وسیله چند پایه به زمین وصل بودند. یک بخش کاملاً کامل خوابیده و بخش دیگر نیمه خوابیده. هر دو بخش تشک های راحتی داشتند. رنگ صندلی ها و پیشخوان و در هم سفید بود منتها به نسبت رنگ ضمیمه متن سالن سفیدی تیره تر. سونوکو به سمت یکی از صندلی ها رفت و روی آن راحت دراز کشید و از جهی هم خواست که روی صندلی نزدیک آن صندلی که فاصله کمی با هم داشتند دراز بکشد. سونوکو از جهی خواست که اندامش را راحت بگیرد. بعد از جهی خواست که چشم هایش را ببندد و طبق آموزش هایی که قبلاً دیده بود به حالت خلسه فرو برود. یعنی از نوک انگشت های پایش شروع و به تدریج پاها و شکم و دست ها و سرانجام سرش را در حالت خلسه فرو ببرد. جهی از استاد خود تقلید کرد اما کم کم متوجه شد که این خلسه با خلسه های قبلی که تمرین کرده بود تفاوت دارد. انگار که یکجورهایی محیط متفاوت و حالت خلسه در آن بیشتر و قوی تر بود. جهی کم کم حس کرد که دارد از جسم خود بیرون می رود. جسم اثیری خود را حس می کرد که از جسم مادی خارج می شود اما گویی خود کنترل این کار را در دست نداشت. گویی چیزی، انرژی ای قوی تر او را به سمت خود می

کشید. جهی به سمت بالا کشیده شد. حس می کرد که به سرعت از چند طبقه و لایه شبیه ابرهای کف مانند می گذرد. و به ناگاه خود را در دنیایی دیگر یافت. جهانی که انگار حالت سیاه و سفید داشت و رنگ ها در آن بسیار محو بودند. تمام افراد و اشیاء اطرافش ثابت بودند با این وجود جهی افرادی را در این سو آن سو می دید. گویی همه در دشتی وسیع و بی رنگ قرار داشتند. صحرایی که تا بی نهایت امتداد می یافت. با افرادی ثابت و صامت که اینجا آنجا ایستاده بودند. بیشتر افراد گویی از نژادی شبیه انسان ها بودند اما از میان دیگر نژادها هم در میان آن ها دیده می شد. جهی ناگاه سونوکو را در میان این همه افراد مختلف شناخت. سونوکو به سمت جهی آمد. جهی به دیگران نگاه کرد. دیگران همچنان مجسمه وار ثابت ایستاده بودند. دقت کرد که همه افراد گویی حتی حالت عادی ایستادن ندارند بلکه گویی در حین حرکت ثابت شده اند. سونوکو تنها کسی بود که حرکت می کرد. جهی رو به او گفت: اینجا کجاست؟

سونوکو گفت: اینجا برزخ جادوگران است.



جهی متعجب به دهان سونوکو چشم دوخت. سونوکو همانطور که به اطراف اشاره می کرد گفت: اینجا جهان موازی جادوست. هر جادوگری در اینجا همزادی درست به مانند خود دارد. جادو از طریق این جهان در جسم مادی جادوگران در جهان های دیگر حلول می کند.

سونوکو مستقیماً به جهی نگاه کرد. ادامه داد: و تو جهی، باید بدونی که جادو هر کسی رو برای حلول به درون جسمش انتخاب نمی کنه. فقط افراد خیلی خاص برای این کار از طرف دنیای جادو انتخاب میشن. و تو یکی از اون ها هستی. کسانی که این افتخار نصیبشون شده.

سونوکو رو از جهی برگرداند و به اطراف نگاه کرد. چند ثانیه ای به سکوت ما بین سونوکو و جهی گذشت. جهی حس کرد که گویی تنها صدای محیط اطرافش سوتی مرموز است که اگر دقت نمی کردی اصلاً شنیده نمی شد. صدای سوتی ممتد مثل زمان هایی که شخص کمی سردرد دارد و در جایی ساکت نشسته است. سرانجام سونوکو بود که آن سوت و سکوت را شکست. بدون آنکه بار دیگر مستقیماً به جهی نگاه کند گفت:

جهی، مطمئن باش برای مادر تو هم چون یک جادوگر بوده جایی در این دنیای موازی همزادی وجود داره.

جهی این بار راغب تر به اطرافش نگاه کرد. صحرایی برزخی به رنگ سیاه و سفید و رنگ پریده که تا بینهایت ها امتداد می یافت.

تالار در سکوت فرو رفته بود. ناهیه، در لباس فاخرِ قرمز رنگ با طرح های اسلیمی روشن، روی تختی لم داده به مخده های زرنگار، نشسته بود. در پشت سرش ناهو، او هم در لباسی قرمز رنگ اما نه به فاخری لباس ناهیه، شمشیر به کمر، ایستاده بود. کمی آن طرف تر از ناهو، موجودی سه چشم، به نسبت دیگران کوچکتر، با عصای بلندی در دست که چند زنگوله به نوک آن وصل بودند، با دو شاخِ هلالی شکل تیره روی سر، ایستاده بود. در جلوی ناهیه، ناگومین زانو زده بود. لباسی شبیه اعراب بادیه نشین به تن داشت. آثار گرد و خاک سفری طولانی بر لباس ها و اندامش مشخص بود. جامی بسیار بزرگ تر از جام های عادی با دو دسته طلایی از دو سو که تماماً با جواهرات رنگی

پوشانده شده بودند جلوی روی ناگومین روی زمین قرار داشت. روی جام در جایی که محل ریختن مایعات بود، حالتی شبیه نیم کره ای شفاف و شیشه مانند بود. ناگومین، مثل شخصی که در حضور پادشاهی، کامل راست نمی ایستد، در حالیکه کمی خم شده بود از جا برخاست و جامِ زرینِ جلوی رویش را روی دو دست، در حالیکه سنگینی آن بازوانش را به درد آورده بود، به سمت ناهیه برد. ناهیه جام را با دو دست گرفت. جام سنگین بود. درونِ نیم کره شفافِ شیشه ایِ روی جام حالتی شبیه مه و راز آلود بود. ناگومین در حالت احترام بدون اینکه برگردد عقب عقب رفت و در جای سابقش زانو بر زمین زد. به چهره ناهیه نگاه کرد. رضایت بر چهره ناهیه نشسته بود. خشنود لبخند می زد. سرش را کمی به سمت پشت سرش چرخاند. رو به موجود سه چشم که عرض بدنش به نسبت ارتفاع زیادتر از دیوها یا انسان ها بود، گفت: ایومو. بیا ببین.

ایومو در حالیکه مثل پیرزن ها سلانه سلانه راه می رفت به سمت تختی که ناهیه بر آن نشسته بود حرکت کرد. هنگام حرکت زنگوله های روی عصایش جرینگ جرینگ صدا می دادند و چشم هایش مثل آفتاب پرست ها در جهت های مخالف می چرخیدند.

ابومو در کنار ناهیه ایستاد. ناهیه خوشحال جام را به سمت او گرفت. ابومو عصایش را به تخت ناهیه تکیه داد و با دو دست جام را گرفت. چشم وسطی ابومو به نسبت دو چشم دیگرش بزرگ تر بود. چند ثانیه ای تنها با آن چشم به جام نگاه کرد. ناباورانه سر چرکین خود را چند بار تکان داد. هر سه چشم ابومو که تا ثانیه ای پیش در جهت های مخالف می چرخیدند، روی جام زوم شدند. چند ثانیه ای تالار بار دیگر در سکوتی مطلق و مرموز فرو رفت. ناهیه، ناهو و ناگومین، هر سه به ابومو نگاه می کردند. ابومو چنان با هر سه چشمش عمیق به عمق ژرفای جام نگاه می کرد که ناهیه، ناهو و ناگومین با خود فکر کردند چشم هایش ممکن است ناگاه جام را ببلعد. لحظاتی بعد چشم های ابومو به حالت عادی خود بازگشتند. ابومو با نارضایتی سر چرکین خود را به اطراف تکان داد. با صدای خشک توی ذهن زنی گفت: عجیبه. خیلی عجیبه. اما این اصل نیست. تنها یک نسخه بدله که با ظرافت خاصی توسط جادوگری که خیلی ماهر بوده ساخته شده.

ابومو همانطور که همچنان سرش را با نارضایتی تکان می داد جام را به ناهیه داد، عصایش را برداشت و در حالیکه زیر لب زمزمه می کرد به جای سابق خود بازگشت.

ناهیه، ناهو و ناگومین، هر سه ناباورانه به او می نگریستند. رضایت از چهره ناهییه رخت بر بسته بود و بُهت ناگهان جای خود را به خشم داد. با سرعتی که از اندام فربه اش بعید به نظر می رسید ناگهان از جا برخاست و به سمت ناگومین یورش برد. ناهییه جام را محکم بر سر ناگومین کوفت. ناگومین که غافلگیر شده بود، در حالیکه از درد به خود می پیچید، نشسته بر زمین چند گام به عقب رفت. جام بر زمین افتاد و جرینگ آن در کل تالار پیچید اما نشکست و صدمه ای ندید. ناهییه چند گام به جلو برداشت و به ناگومین رسید. سرش را به سمت ناگومین که روی زمین بود خم کرد. راست با خشم در چشمان ناگومین نگریست. ناگومین بُهت زده سرش را با دست گرفته بود. ناهییه به او گفت: حالا برو و جام جم واقعی رو برام بیار. می دونی که خونوات، عزیزانت، در اختیار من هستن.

* * *

سیاوش، مینا و دروگ، سوار به سه آسین، به سمت کاخی که قبلاً دروگ گفته بود متعلق به شاه طهمورث بزرگ است در حال حرکت بودند. همان کاخی که به قول

دروگ در افسانه های دیوها از آن یاد شده بود. همان کاخی که به قول دروگ وقتی شاه طهمورث بزرگ برای سرکشی به دنیای دیوها می آمد محل سکناش بود. پادشاه افسانه ای ای که به قول دروگ سرور تمام دیوها و آدم ها بود و سرزمین های آن دو را با طلسمی قدرتمند از هم جدا نمود.

هوا دیگر کاملاً سرد شده بود. به دستور دروگ دیوهای زیردستش لباس های کاملاً گرمی برای سیاوش و مینا آورده و به آن دو پوشانده بودند. سیاوش از یک سو به لباس های خردار خود که طرح های اسلیمی گویی زرنشان داشت نگاه می کرد و از سوی دیگر به دیوهای برهنه خاندان دُرُگون که وسط این سرما با بدن های برهنه که تنها عورتشان با تکه پارچه ای پوشانده شده بود پشت سر او و مینا و رئیس طایفه شان دروگ حرکت می کردند. به نظرش آمد که اینگار موی دیوها مثل حیوانات که در سرما موهاشان بیشتر و رنگش هم کمی متفاوت می شود شده است و به همین خاطر است که در این سرما آن ها باز هم این طور بی لباس به زندگی ادامه می دهند.



دروگ سردسته شان و تنها دیوی که لباس به تن داشت جلوی همه و پشت سر سیاوش و مینا سوار بر آسین حرکت می کرد و مدام و پشت سر هم حرف می زد. کاملاً مشخص بود که پس از اتفاقات چند روز قبل و شکست و فرار اکومن او خیلی خوشحال است و رفتارش کاملاً تغییر کرده و خوشحالی از درونش مثال پرده ای پر می کشد و پرواز زیبای خود را بر روی دیگران هم می گسترد.

دروگ مدام در مورد گذشته های دور و افسانه های دیوها در مورد شاه طهمورث بزرگ و کاخ سیاهش صحبت می کرد. اینکه پس از اینکه شاه طهمورث بزرگ لشکریان متحد دیوها را با کمک جادوگرها شکست داد و با کمک وزیر توانمندش شیداسب سرزمین های دیوها و آدم ها را از هم جدا نمود، چطور باز هم با کمک جادو این کاخ را ساخت و از آنجا بر دنیای دیوها حکم می راند.

اگر اوایل ورودش به دنیای دیوها بود حتماً سیاوش درون ذهنش از خودش می پرسید که در دنیای آدم ها باید برعکس این باشد و چون وقتی به دنیای دیوها وارد شدند هوای آنجا به عکس دنیای آدم ها بود و در دنیای آدم ها وسط سرمای زمستان اما در

دنیای دیوها به عکس وسط گرمای تابستان بود پس حالا که در دنیای دیوها سرمای زمستان است پس احتمالاً در دنیای آدم ها باید گرمای تابستان باشد اما سیاوش دیگر یکجورهایی به دنیای دیوها عادت کرده بود و فکرش به جای این ها همگام با صحبت های دروگ به سمت کاخ پر می کشید. یکجور حس نوستالژی عجیب نسبت به این کاخ داشت. اینگار که در گذشته خودش هم آنجا بوده. اینگار که جزئی از وجودش زمانی درون این کاخ شکل گرفته و حالا بعد از ورودش قرار است خاطراتی که نمی دانست مربوط به حال است یا زمان کودکی اش و یا شاید هم قرن ها و هزاران سال قبل قرار است دوباره برایش زنده شود.

در پشت آسین، سیاوش گرز زرین را بسته بود. همان گرز که سیاوش آن را از ناجی خود، مینا، دروگ و دیگر همراهانش گرفته بود. همان گرز که سیاوش آن را از زن عجیب مرموز سوار بر گردونه طلایی رنگ گرفته بود. همان گردونه طلایی رنگی که اسب های سفید نورافشان بالدار آن را می کشیدند. همان گرز که سیاوش با کمک آن اکومن و لشکر عظیم دیوهای پولادینش را شکست داده بود. همان گرز که به نظر می رسید همان باشد که سیمرخ و صفش را گفته بود. ذهن سیاوش این بار همانطور که وقایع

گذشته را مرور می کرد این بار پر کشید و رفت سمت سیمِرخ. سمت سخنانی که سیمِرخ به او گفته بود. سیمِرخ به سیاوش گفته بود که گرز کاملاً از زر سخت ساخته شده و در انتهای قسمت دسته اش جواهر سُرخ رنگی قرار دارد. سیاوش همانطور که سوار بر آسین راه می پیمود سر برگرداند و به پشت سر، به گرز که در پشت آسین بسته شده بود نگاه کرد. جنسش به نظر از همان زر سخت به نظر می رسید و در انتهای قسمت دسته اش یک جواهر چند گوشه سُرخ رنگ قرار داشت. جواهر شش گوشه و یا شاید هشت گوشه و یا شاید حتی بیشتر و کاملاً تراش خورده به نظر می رسید. اینگار که صنعتگری بسیار ماهر در آتش کوره ای سخت با آتشی سخت آن را ساخته بود. به نظر که همان می رسید. همان که سیمِرخ وصفش را گفته بود. سیاوش با خود اندیشید که آیا این گرز قرار است به قول سیمِرخ فرّه نهفته در وجودش را شکوفا کند؟! آیا این گرز نشانه پادشاهی او بود؟! سیاوش نتوانست بیشتر از آن در افکار پهناور و سرگیجه آور خود غوطه زند. با صدای همراهانش از آن حالت در خود فرو رفته به خود آمد. همراهانش ایستاده بودند و به روبرو نگاه می کردند. از دور و از پشت تپه ای برج های کاخی عظیم که از تمام کاخ ها و ساختمان هایی که سیاوش در دنیای دیوها دیده بود

بزرگ تر بود پیدا شده بود. آری همان بود. همان کاخی که به اندازه چند برابر کاخ دروگ بود اما به عکس آن نورافشان نبود و سرد و تهی به نظر می رسید. همان کاخ قدیمی که در حال ویران شدن بود ساخته شده از سنگی سیاه. همان کاخی که دروگ چه حالا و چه قبل ها بارها افسانه های عجیب و باور نکردنی از عقاید دیوها در مورد آن گفته بود. این همان بود. کاخ سیاهی که شاید با کمک جادو ساخته شده بود و از آنجا، شاید، شاید شاه طهمورث بزرگ، سرور تمام آدم ها و دیوها بر سرزمین های وسیعش در دنیای دیوها، بر هزاران و یا شاید میلیون ها و حتی شاید بیشتر دیو حکم می راند. همان کاخی که شاه طهمورث بزرگ شاید از آنجا بر موجودات افسانه ای دیگری نیز حکم می راند. موجودات افسانه ای ای که حالا برای سیاوش کاملاً از افسانه ها بیرون آمده و واقعی شده بودند. این همان بود. با دیدنش بار دیگر ذهن سیاوش پر کشید و به سوی آینده ها و گذشته ها بال گشود.

* * *



فصل هجدهم؛ آفرودیت.

اکومن، اکه منه و وفادارترین افرادشان در یکی از سالن های وسیع کاخ اکومن بودند. کاخی متعلق به خاندان اکامین که نسل اندر نسل به اکومن به ارث رسیده بود. سقف این سالن از سقف اکثر جاهای کاخ اکومن بلندتر بود. ستون هایی تزئین شده تا سقف رنگ آمیزی شده ادامه می یافت. سقف ترکیبی بود از رنگ های خاکستری و آبی. رنگ لباس های تمام افراد حاضر نیز به همین رنگ بود. تنها روی لباس های اکومن علاوه بر این رنگ ها طرح های اسلیمی زردرنگ انگار که از زر روی پارچه کار شده باشند وجود داشت. اکومن همچنین تنها کسی بود که نشسته بود. دیگران در حضورش ایستاده بودند. اکومن روی یک مبل تک نفره نزدیک به قفسه ای پر از کتاب نشسته بود. دسته های مبل تزئین شده به نقش صورت دیوهای گویی متکبر و رنگ مبل همان ترکیب خاکستری و آبی بود. قفسه های کتاب تا سقف امتداد می یافت و دیگر جاها را نیز پوشانده بود. زیر پایشان در بعضی جاها سنگ های خاکستری سخت و در بعضی جاها دیگر نرمی فرش های آبی با گل های خاکستری قرار داشت. اکومن با نجوایی

بلند جوری که معلوم نبود با دیگران صحبت می کند یا با خودش گفت: آیا این همان
^۳ایزدمینو میترا بود؟!

چند ثانیه ای سکوتی بسیار سنگین میان اکومن و دیگر یارانش حائل شد. سرانجام اکه
 منه گفت: خبر اتفاقی که اون شب افتاد همه جا پخش شده. افراد خاندان دُرُوگون همه جا
 بهش پر و بال میدن و بدترش هم می کنن. همه جا میگن که یک شاهزادهٔ اصیل از نسل
 طهمورث دیوبند پیدا شده و یک نفره لشکر عظیم ما رو شکست داده. دُرُوگونی ها همه
 جا پخش کردن که این شاهزاده قراره در کاخ افسانه ای شاه طهمورث بزرگ به تخت
 بنشینه و دوران جدیدی برای دیوها شروع میشه.

اکه منه رو به اکومن که سر در گریبان تفکر نشسته بود کرد و ادامه داد: بیشتر افراد
 سپاه ما رو ترک کردن. در واقع ما دیگه الان سپاهی نداریم. حتی تعداد زیادی از خدمهٔ



¹³ میترا معروف ترین خدا در میان خدایان ایرانی است. واژه اوستایی میترَه به معنی پیمان، قرارداد و قول و قرار است. در یشت 10 مهر یشت، میترا ناظر بر انسان ها و اعمال و توافق ها و قراردادهای آن هاست. همچنین میترا در هند و ایران به عنوان خدای خورشید شناخته شده است. به همین خاطر است که سیمرغ در موقع پیمان بستن با سیاوش رو به خورشید می کند.

کاخ هم اینجا رو ترک کردن. ما باید هر چه سریع تر کاری کنیم. باید نیروهامونو دوباره جمع آوری کنیم سرورم. باید قبل از اینکه دُرُوگونی ها...

اکومن وسط حرف اکه منه پرید: فایده ای نداره اکه منه.

اکه منه ساکت شد. اکومن بدون آنکه به او یا دیگران نگاه کند در همان حالت سر در گریبان ادامه داد: تمام افراد سپاه اون شب اون اتفاق رو دیدند. انکارش غیر ممکنه. تعجیبی نداره که همه افراد از دور ما پراکنده شدن. به زودی دشمنانمون به اینجا میان و ما با این تعداد کم...

اکومن لحظه ای سرش را بلند کرد و به افراد کمی که دور و برش مانده بودند نگاه کرد. ادامه داد: توانایی مقابله با اون ها رو نداریم. یا باید به یک نقطه دور دست فرار کنیم و مدتی مخفی بشیم تا شاید اوضاع تغییر کنه. و یا...

بار دیگر چند ثانیه ای سکوت میان اکومن و دیگران حائل شد. سرانجام بار دیگر اکومن گفت: اکه منه. کتابی که بهت گفتم رو بیار.

اکه منه در حالیکه صدای چکمه هایش روی جاهای سنگی و سخت صدا می کرد از جمع دور شد و به سمت قفسه های دورتر رفت. کتاب قطور بزرگ بسیار قدیمی ای که انگار برگه هایش در حال فروپاشی بودند را با احتیاط از جایگاهش خارج کرد و با خود آورد. اکه منه لای کتاب را با احتیاط از هم باز کرد و با راهنمایی اکومن صفحات مشخصی را پیدا کرد. به نظر می رسید که جنس صفحات کتاب با هم فرق دارند و به نوعی انگار که این کتابیست که برگه هایش از جاهای مختلف جمع آوری و بعد سرهم بندی شده باشند. حتی رنگ برگه ها هم با هم فرق داشت. تعدادی سفید رنگ و تعدادی زرد رنگ و تعدادی رنگ های ما بین این دو تا و حتی بعضی از صفحه ها قهوه ای رنگ بودند. اکه منه از روی صفحاتی که نتوانست تشخیص دهد از جنس پاپیروس است یا پوست یا شاید هم چیزی دیگر شروع کرد به خواندن.

_ سال های سال پیش، یک زمانی، دورتر از تاریخ، و دورتر از افسانه ها، گروهی از خدایان بر یکی از دنیاها حکم می راندند. یکی از آن ها الهه ای بود به نام آفرودیت. آفرودیت الهه هوسباز عشق و زیبایی بود. آفرودیت هر روز سوار بر گردونه پرنده ای که اسب های بالدار آن را می کشیدند، بر بالای آن دنیا پرواز می کرد و بذر عشق را

از هر نوع، چه عشق های ناب، چه عشق های هوسی، و چه هر نوع عشق دیگر حتی عشق مادر به فرزند را در دل مردمان آن سرزمین می آفکند. اما تخصص آفرودیته و عشق مورد علاقه اش عشق های هوسی بود. خود او نیز هوسباز قهاری بود و در میان خدایان آن دنیا تعداد زیادی دل در گرو عشق او داشتند. چه خدای هوسبازی که در آن زمان شوهرش بود، چه آن هایی که در گذشته شوهرش بودند و چه در میان دیگر خدایان. چه شب های بسیار که این الهه با زیبایی خویش در بزم خدایان آتش افروزی کرده بود و چه فتنه ها که بخاطر عشقش در میان خدایان افتاده بود. آفرودیته در میان خدایان می گردید و در میانشان ایجاد شر می کرد و در دل به دیگران می خندید که چطور همه در آتش عشق او می سوزند. اما زمانی نوبت به خود این الهه شهر آشوب رسید تا در دامن عشقی فتنه انگیز گرفتار شود.

یک روز که الهه سوار بر گردونه پرنده خود در بالای صحرائی پرواز می کرد، از آن بالا جوان چوپان بسیار زیبایی را دید و یک دل نه صد دل عاشق او شد. نام این جوان آدونیس بود.

آدونیس پسری بود بسیار زیبا. آنقدر زیبا که چون پای به سن بلوغ گذاشت از دست دختران اطراف خویش و ابراز عشق های آن ها از محلی که در آن بزرگ شده بود فرار نمود و خود را در بیابانی دور از مردم مخفی ساخت. در آنجا او از راه شکار و دامداری روزگار می گذراند و در هر دو کار بسیار چیره دست بود. روزی از روزها همانطور که در پی گله دام های خود می رفت، دختر جوان بسیار زیبایی نیمه برهنه ای را در برابر خود یافت و محو تماشای او شد. این زیباترین دختری بود که آدونیس به عمر خویش دیده بود. دختر از آدونیس کمک خواست. برای آدونیس تعریف کرد که فرزند پادشاهی بزرگ است اما پدرش مرده است و دیگر میراث خواران در پی خون او هستند و به جایی برای مخفی شدن نیاز دارد. آدونیس دختر را به غار خویش برد. در آنجا دختر خود را در آغوش آدونیس انداخت و آدونیس که خود از دست دختران فرار کرده بود توان ایستادگی در برابر این یکی را نداشت.

مدت ها گذشت و این دو از عشق یکدیگر سیر نمی شدند. آدونیس در اعماق ذهن از خودش می پرسید که چرا جویندگان در پی دختر نیامدند و چرا دختر به دنبال میراث پدر نرفت و یا چرا اصلاً میراث خواران به دنبال یک دختر بودند، چرا که معمولاً وارثان

تاج و تخت پسران هستند و سوالات بی‌شمار، اما خود چنان در دام عشق دختر گرفتار شده بود که سرپوشی بر سوءظن های ذهن خود می نهاد.

دختر هر شب در آغوش آدونیس برایش قصه های عجیب و ماجراهای عجیب تعریف می کرد از خدایانی قدرتمند و از قصر خدایان و روابط آن ها با یکدیگر و کینه جویی ها و کین خواهی هاشان و هوسبازی ها و حسادت هاشان و حتی گاهی از الهه ای بنام آفرودیته که الهه عشق و زیبایی بود.

اما دختر هرگز به آدونیس نگفت که خودش همان آفرودیته، الهه عشق و زیبایی است. مدت ها گذشت. کم کم دیگر خدایان آن دنیا مشکوک شدند. غیبت ممتد و طولانی آفرودیته سابقه نداشت. او گاهی مدتی را به جاهایی می رفت اما نه تا این حد طولانی. خدایانی که دل در گرو عشق آفرودیته داشتند، کنجکاو و نگران شدند. یکی از آن ها خدای قدرتمند جنگ، مارس بود که فاسق رسمی آفرودیته محسوب می شد. خدایی قدرتمند و عربده جو که دیگران از ترسش علنی جرأت نزدیک شدن به الهه هوسباز را نداشتند. مارس در همه جا و در میان تمام موجودات آن دنیا جاسوسانی داشت. از همه

جاسوسان خود خواست که به دنبال آفرودیته بگردند. سرانجام مارس مطلع شد که آفرودیته در غار جوانی شکارچی و چوپان است. مارس بسیار عصبانی و خشمگین شد. وقتی خدایان قدرتمند و حتی شوهر آفرودیته در حضور او جرأت نزدیک شدن به آفرودیته را نداشتند، چطور یک جوان عادی چنین جرأتی به خود داده بود؟! با این وجود مارس دوست نداشت در حضور آفرودیته خدمت جوان برسد. پس حيله ای اندیشید.

یک روز صبح که آدونیس از بستر آفرودیته برخاست و قدمی به بیرون غار نهاد تا هوایی تازه کند، گراز بسیار چاق و چله ای را در بیرون غار دید. ناهار خوشمزه ای به نظر می رسید. پیشکشی برای خوشحال کردن معشوق زیبایش. آدونیس سریع وسایل شکار خود را برداشت و سعی کرد گراز را بگیرد. اما گراز با وجود چاقی و فربهی، چالاکی بیش از حدی داشت. چالاکی ای که از چنین گرازی بعید به نظر می رسید! با این وجود آدونیس مشکوک نشد. اسب خود را برداشت و در پی گراز تاخت. وقتی به اندازه کافی از غار دور شدند، ناگهان گراز ایستاد. آدونیس متعجب ایستاد و به گراز چشم دوخت. ناگهان گراز در مقابل چشمان متعجب او تغییر شکل داد و به جنگاوری

مهیب و بزرگ جثه تبدیل شد. مارس آدونیس را به زمین کوفت و سینه اش را از هم درید و خوشحال بود که حق جوان گستاخ را کف دستش گذاشته است.

آفرودیته که در خواب شیرین بود، ناگاه با دیدن کابوسی از جا برخاست. معشوق را در کنار خویش ندید. با نیروی خدایی خویش نشانه ها را جستجو کرد. محبوبش را مرده یافت در حالیکه در کنار جسدش دسته ای از گل های وحشی زیبا روییده بود. گل ها از قطره های خون آدونیس سربرآورده بودند.

آفرودیته با نیروی جادویی خویش پیکر معشوق را هم به صورت گل زیبایی درآورد و خود به مقر خدایان بازگشت. در آنجا او در خوابگاه خود را به روی تمام خدایان عاشق پیشه بست و حتی با وجود عربده جویی ها و داد و فریادهای مارس به روی او هم در را نگشود. سرانجام هم تاب دوری آدونیس را نیاورد و رفت پیش پادشاه خدایان.

آفرودیته از پادشاه خدایان تقاضایی عجیب داشت. تقاضای که برخلاف تمام قوانین آن دنیا در طول زمان بود. او تقاضا داشت که پادشاه خدایان آدونیس را از دنیای مردگان برگرداند. پادشاه خدایان با اینکه خودش هم آفرودیته را بسیار دوست می داشت به

سختی مخالفت کرد اما آفرودیته تهدید نمود که رازهای قدرت خدایان را میان موجودات زیردست آن دنیا فاش خواهد نمود و بندگان را بر علیه خدایان برخواهد انگیخت. پادشاه خدایان توان در بند کشیدن آفرودیته را نداشت. و سرانجام در مقابل خواهش ها و تهدیدهای فراوان او تسلیم شد.

اما انجام کار به این راحتی ها هم نبود. آدونیس هواخواه قدرتمند دیگری هم یافته بود. آدونیس هم مثل دیگر مردگان آن دنیا بعد از مرگ به دیار تاریک زیر زمین آنجا رفت. در آنجا ملکهٔ دیار خاموشان به نام پرسفونه، آدونیس را دید و او هم عاشق او شد. تا پیش از آن پرسفونه به شوهرش وفادار بود و به مردگان نگاه هم نمی کرد. اما آدونیس زیبارو یاد پرسفونه آورد که شوهرش مدت ها پیش او را دزدیده است و فرمانروایی عبوس و خشمگین است. زشتی های شوهر همگی در ذهن پرسفونه بسیار بزرگ شدند و پرسفونه خوبی های شوهرش را با دیدن آدونیس زیبا از یاد برد و بی اختیار خود را در آغوش آدونیس انداخت. پرسفونه گفت که هر کس را بخواهید پس می دهم جز این پسرک زیبا. او هم تهدیدهای خودش را داشت. تهدید کرد که درهای دوزخ را خواهد گشود و موجودات پلید را در میان آن دنیا رها خواهد نمود. هر یک از دو خدا یارانی

هم در میان دیگر خدایان برای خود جُسته بودند و نزدیک بود میان خدایان آن دنیا بر سر یک جوانک بنده جنگ در بگیرد که پادشاه خدایان تدبیری اندیشید و با نیروی قهریه دیگران را هم مجبور کرد که حرفش را گوش کنند.

پادشاه خدایان چنین قرار داد که آدونیس سه ماه از سال را در خدمت آفرودیته و سه ماه را در خدمت پرسفونه و سه ماه را در اختیار خود باشد. او امر کرد و دستور داد که همین باشد و دیگران را هم مجبور به تبعیت نمود.

اما از آنجا که دنیای پرسفونه دنیای مردگان و زیر زمین و ترسناک بود و خود ملکهٔ خاموشان هم رنگ پریده و گاهی حتی خوفناک بود، آدونیس سه ماه در اختیار خود را هم با آفرودیته می گذراند و تنها به اجبار و حتی گاهی چند روزی دیر به خدمت پرسفونه می رفت.

پرسفونه با خود می اندیشید که در این معامله سرش کلاه رفته و حتی با خودش فکر می کرد که پادشاه خدایان بیشتر هوای آفرودیته را داشته و سرانجام هم حسادت و کین خواهی او را واداشت تا با حيله نقشه ای برای آفرودیته، رقیب عشقی خود بکشد.

اکه منه ساکت شد. اکه منه اول به انتهای صفحه که گویی به شکلی سخت و گویی به عمد پاره شده بود نگاه کرد. بعد اکه منه به اکومن نگاه کرد. گویی به دنبال توضیحی از اکومن در مورد پاره شدن صفحه و نبودن باقی اطلاعات بود. اما اکومن پاسخی به سوالات در ذهن اکه منه نداد. بجای آن گویی نه فقط به اکه منه بلکه به کل جمع گفت:

با من بیاید.

* * *

سیاوش، مینا و دروگ، سوار بر سه آسین، به نزدیکی کاخی که می گفتند متعلق به شاه طهمورث بزرگ است رسیده بودند. کمی آن طرف تر، در فاصله ای نه چندان دور، نه چندان نزدیک، بنایی شبیه به استادیومی کوچک قرار داشت. سیاوش به آن سمت نگاه کرد. سیاوش قبلاً هم چند بار به آنجا رفته بود. وقتی بهش فکر می کرد با خود می اندیشید که شاید این مکان چندان هم کوچک نیست. شاید در واقع در قیاس با بنای عظیم کاخ که در کنارش قرار دارد کوچک به نظر می رسد. سیاوش به استادیوم و وقایع گذشته فکر می کرد که صدایی باعث برگردانده شدن سرش به سمت کاخ شد.

سیاوش متعجب به دیگران هم نگاه کرد. جمع متوقف شده بود. همه سرشان را بالا گرفته و به کاخ در حال ویرانی نگاه می کردند. سیاوش از خودش پرسید که آیا این صدا از درون سرش بوده است و یا از درون کاخ و آیا دیگران هم آن را شنیده اند یا نه؟! در هر حال فرصت نکرد که بیشتر به این چیزها فکر کند چرا که دروغ گویی به او و گویی به کل جمع گفت: بسیار خُب. بهتره که بریم.

دروغ از آسین پیاده شد. سیاوش و مینا هم به تقلید از او پیاده شدند. سیاوش گرز زرین خود که در پشت آسین بسته شده بود را هم برداشت و همراه خود آورد. چند نفر از دیوها آمدند و آسین ها را نگاه داشتند. سیاوش، مینا و دروغ چند گام به سمت دروازه ای که درون دیوار کاخ قرار داشت حرکت کردند که دروغ بر جا ایستاد. دروغ برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. سیاوش و مینا هم به تقلید از او همین کار را کردند. تعدادی از دیوها سلاح به دست از جمع جدا شده و گویی قرار بود که همراه آن ها وارد کاخ شوند اما در میانه راه و پس از برداشتن چند گام متوقف شده بودند. سیاوش به چهره آن ها نگاه کرد. کاملاً مشخص بود که همه آن ها ترسیده اند و گویی از ورود به این کاخ واهمه دارند. سیاوش یاد گفته های گذشته دروغ در مورد افسانه

های دیوها و باورهای خرافی آن ها در مورد این مکان اُفتاد و اینکه آن ها اعتقاد داشتند که اگر دیوی وارد آنجا شود به شکل اسرارآمیزی از میان می رود و تنها یک شاهزاده اصیل از نسل شاه طهمورث بزرگ است که حق ورود به آنجا را دارد. سیاوش از خودش پرسید که آیا این همان باورهای خرافی است و آیا این اعتقاد در میان عامه دیوها به این حد قوی است که بدین شکل از چهره تمام آن ها به بیرون وجه می زند؟! در هر حال دروغ با اشاره سر و نگاه خشمگین خود به دیوها آن ها را مجبور به حرکت نمود و سیاوش هم بیشتر از آن نتوانست بر روی این موضوع فکر کند. دروازه ای در مقابلشان بود بزرگ تر از دروازه های کاخ دروغ اما گویی در حال ویرانی. دروازه ای که در واقع دری نداشت و فقط طاقی بود با جای لولای درهایی که سیاوش نمی دانست از چه زمان از جا کنده شده. دروازه ای ساخته شده از سنگی سیاه که کاملاً به کبودی می زد. سیاوش گذشته های ذهنش را مرور کرد. آیا این کاخ از دور واقعاً براق تر به نظر نمی رسید؟! چرا حالا انقدر کبود و داغان و خاک گرفته به نظر می رسید؟! نزدیک تر که رسیدند گویی گرد و خاک روی همه جا مربوط به سال ها و یا شاید هم قرن ها پیش بود. کم کم این سوال در ذهن سیاوش شکل گرفت که اگر واقعاً دیوها به اینجا

وارد نمی شدند و کسی از این کاخ مواظبت نمی کرده، پس چرا اصلاً هنوز پابرجاست و چرا فرو نریخته یا لااقل بخشی از آن فرو نریخته است؟! سوالات بی‌شمار پشت سر هم به ذهن سیاوش هجوم می آوردند تا اینکه او هم همراه جمع وارد کاخ شد. فضای داخل به نسبت بیرون کاملاً تاریک بود با این وجود روزنه هایی از نور از بعضی جاها که درست هم معلوم نبود کجاها وارد می شد. همین نورهای خطی چیزهایی را نشان می داد که به نظر شبیه به تار عنکبوت می رسیدند. سیاوش این بار درون ذهن خود از خود پرسید که آیا در دنیای دیوها هم عنکبوت یا چیزی شبیه آن وجود دارد یا نه و آیا اگر وجود دارد این عنکبوت ها به قد و قواره و شمایل عنکبوت های دنیای انسان ها هستند و یا بزرگ تر و یا شاید هم کوچک تر و یا شاید اصلاً به شکل و شمایلی دیگر. با وجود تمام سوالات سیاوش نمی دانست که چرا کم کم دوست ندارد سوالاتش را از دیگران بپرسد. از دروغ و یا مینا که قطعاً اطلاعات بیشتری از او داشتند و یا شاید هم شخصی دیگر. نمی دانست که چرا کم کم چیزی از درونش که نمی دانست فرایزدیست و یا حسی پادشاه گونه و یا نخوت و یا غرور و یا چیزی مثل جدایی و تعلق نداشتن به جمع دیگران، جلوی نزدیک شدن بیش از حدش را به دیگران می گیرد و این چیز و این

حس ناشناخته کم کم از درون، درون قبلی اش را می بلعد و سیاوشی جدید را جایگزین سیاوش قبلی می کند.

به دستور دروگ یکی از دیوهای همراهشان مشعلی آورد و روشن کرد و پیشاپیش جمع حرکت نمود. به نظر سیاوش هر چه آن ها جلو می رفتند از مقابلشان موجوداتی شاید جانوران و یا حشراتی می گریختند. موجوداتی که صداهای ریزشان می آمد اما به چشم نمی آمدند. بار دیگر به دستور دروگ یکی از دیوها چیزی شبیه نقشه را آورد. نقشه قدیمی ای که مثل کاغذهای خیلی قدیمی گویی در حال فروپاشی بود و دیوهای زیر دست دروگ آن را با احتیاط باز می کردند و دروگ در نور مشعل نقشه را با دقت مرور می کرد و از روی آن جمع را به سمت مشخصی هدایت می نمود. از چند تالار و دالان گذشتند. همه جا تاریک بود و گرد و خاک گرفته و پر از چیزهایی شبیه تار عنکبوت. جلو و جلوتر رفتند. گاهی ردیف پله هایی بود، وسیع و پهن. به نظر سیاوش انگار که به سمت طبقات بالاتر راه می پیمودند. البته طبقه ای دقیق مشخص نبود اما مشخص بود که بالاتر می روند. بالا و بالاتر. جلو و جلوتر. تا اینکه به تالاری رسیدند وسیع تر و بزرگ تر از دیگر تالارها که انتهای ارتفاع سقفش دقیق معلوم نبود گویی

سقف از شدت ارتفاع در تار عنکبوت ها و بعد خدای ظلمات گم شده بود. دروگ این بار خود مشعل را از دست دیو دیگر گرفت و پیش رفت. مدام زیر لب با خود حرف می زد، گویی سحر و عظمت کار بزرگی که داشت انجام می داد او را گرفته بود. دروگ پیش رفت. همانطور که با خود حرف می زد در نزدیکی های انتهای تالار ایستاد. دیگران کمی آن سوتر ایستاده بودند و او را نظاره می کردند. دروگ در حالیکه که گویی دستش می لرزید مشعل را کمی پایین آورد و به سمت جلو گرفت. در روبرویش صندلی ای بزرگ و یا شاید تختی سنگی روی سکویی بالاتر از فضای روبرویش قرار داشت. نور کم، سوزان، لرزان، و قرمز مشعل روی آن می افتاد. دروگ مشعل را کمی تکان داد و نور آن را به سمت راست خود که چپ تخت می شد گرفت. بر روی پایه ای شیئی دیگر هم قرار داشت. دروگ گفت: وای، اهوره مزدا!

دروگ لرزان و مسحور به سمت شیء رفت. از پله های وسیع سنگی بالا رفت و روبروی شیء قرار گرفت. پایهٔ زیر شیء فقط کمی از قد دروگ کوتاه تر بود و خود شیء تقریباً روبروی صورت دروگ قرار می گرفت. دروگ بار دیگر گفت: وای اهوره مزدا، این غیر ممکنه!

دروگ دستش را پایین تر آورد. نورِ سرخ‌رنگ مشعل حالا کاملاً بر روی شیء می افتاد. به نظر چیزی شبیه تاج می رسید. یک تاجِ خاک گرفته به حالت نیم کره، شبیه به کلاه های نمدی منتها کمی بزرگ تر. دروگ از آن بالا رو به سیاوش کرد. گفت: سرورم، بر تخت جلوس فرمایید.

سیاوش با گام های محکم سنگین از جمع جدا شد و به سمت تخت حرکت کرد. چیزی در درونش او را راهنمایی می کرد. نیرویی نامرئی که کل اجزای وجودش را گویی در خود فرو می برد. نیرویی که سیاوش قبلی را می بلعید و سیاوشی جدید را جایگزین او می نمود. خودش هم می دانست که این سیاوش، دیگر آن سیاوش قبلی نیست. سیاوش از پله های سنگی بالا رفت و روی سکو قرار گرفت. نرسیده به تخت ایستاد. برگشت و رو به جمع دیگران قرار گرفت. و سپس بر تخت نشست. دروگ شیء تاج مانند را با احتیاط از جایش برداشت و به سمت سیاوش حرکت کرد. زیر لب چیزهای زمزمه می کرد و گام برمی داشت. کلماتی که برای سیاوش نامفهوم بودند. زمزمه هایی که سیاوش را یادِ سرود مانند مذهبی ای می انداخت که مدت ها پیش مینا در ویلای اجدادی اش از روی کتاب یسنها، گات ها و یشت های مقدس خوانده بود. دروگ

نرسیده به سیاوش ایستاد. با احتیاط در حالیکه همچنان زمزمه می کرد شیء تاج مانند را بر سر سیاوش گذاشت. همینکه کاملاً با احتیاط این کار را انجام داد، سریع دستانش را از سیاوش و تاج دور نمود. دروغ بار دیگر گفت: وای اهوره مزدا!

شیء تاج مانند بر روی سر سیاوش شروع به درخشش نمود. حالا دیگر کاملاً مشخص بود که این یک تاج است. تاجی گویی سحر آمیز که گویی تازه صاحبش را یافته بود. تاج از قسمتی در مرکز که گویی آن هم جواهری سرخ مانند بود شروع به درخشش نمود و این درخشش رؤیایی از همانجا شروع به گسترش کرد و کل تاج و بعد تخت زیرش و بعد سکو و بعد پله ها و کف تالار و بعد دیواره ها و سقف و از آنجا این نور رؤیایی جادویی همانطور که تار عنکبوت ها و گرد و خاک ها و حتی موجودات موذی را می زدود، پیش و پیش تر رفت تا بیرون تالار و کل کاخ و حتی تا نوک بلندترین برج ها.



اکومن، اکه منه و یارانشان در پایین ترین قسمت های کاخ اکومن بودند. صدها و یا شاید هزاران پله سنگی را پایین رفته و حالا به زیرترین جاها رسیده بودند. هیچ یک از آن ها غیر از خود اکومن از وجود چنین جاهایی در کاخ اکومن با خبر نبودند. تنها خود اکومن بود که می دانست. تنها خود اکومن از اجدادش چیزهایی را راجع به کاخ آبا اجدادی اش یاد گرفته بود که دیگران نمی دانستند. تنها خود اکومن رازهایی را در مورد کاخ آبا اجدادی اش می دانست که کمتر موجودی در جهان از آن ها آگاه بود.

اکومن، اکه منه و تنها چند دیو باقیمانده از سپاه بزرگ اکامین تعداد زیادی پله سنگی را پایین آمده بودند. تعداد زیادی پله که در راه پله ای تاریک و نمور قرار داشت با دیوارهای زمخت و مشعل هایی در سر پیچ ها که اندکی محیط را روشن می نمود. این ها وفادارترین افراد به خاندان اکامین بودند. بیشتر افراد سپاه اکامین را ترک کرده بودند. حتی خدمه کاخ هم اکامین را ترک کرده بودند. برای اکومن، وارث خاندان بزرگ اکامین، تنها همین چند نفر باقیمانده بود. و حالا آن ها اینجا بودند. در مقابل دری کوچک، در انتهای راه پله ای طولانی.

افراد اکومن همگی مسلح بودند. همگی غرق در آهن و پولاد. اکومن از همه بزرگ تر و قوی تر در پولادی سخت تر. در حالیکه با یک دست کلاخود سنگین خود را نگاه داشته بود. اکه منه کتابی را به همراه داشت. کتابی قدیمی و کهن. قطور و ضخیم. کهنه و پلاسیده. کتابی با جلدی چرمی و کاغذهایی رنگ به رنگ و متفاوت. افراد همگی اینگار که خود را برای نبرد آماده کرده بودند. اکومن آن ها را به جایی برده بود تا رازی را بدانند. رازی که کمتر کسی در جهان می دانست. رازی آبا اجدادی که اکومن از اجدادش آموخته بود.

در انتهای راه پله دری بود. در انتهای پله های بیشمار دری بود. دری کوچک در دیواری زمخت و نمور. دو مشعل به دیوار آویخته در دو سوی دری سوخت. از منفذهای در نوری گویی از آن سو به بیرون می زد. نوری گویی آبی رنگ. اکومن به سمت در رفت و در را گشود. افراد یک به یک وارد شدند. عظمت تالاری که در مقابلشان بود آن سو را قورت می داد. تالاری با سقفی بلند که سر تا سر با آینه های کوچک و بزرگ پوشانده شده بود. همه مبهوت سرها را تکان داده و به اطراف نگاه می کردند.

نوری آبی رنگ، چون مهتابِ شب های مهتابی همه جا را پوشانده بود. مشعلی نبود. منبعی نبود. هر چه افراد با چشم های دیویِ خود اطراف را کاویدند، منبعی برای این نور عجیب نبود. تنها آینه بود و آینه و آینه و نور، گویی حتی دیوارها در نور محو شده بود. همه مبهوت به همه جا نگاه می کردند، گویی سحرِ نور آن ها را ربوده بود.

اکومن رفت و جلوی یکی از بزرگ ترین آینه ها ایستاد. محکم به آکه منه گفت: بخوان.

آکه منه جایی از کتاب که قبلاً با راهنماییِ اکومن علامت گذاشته بود را باز کرد. از روی کتاب شروع کرد به خواندن. اورادی نامفهوم. اورادی که آکه منه خودش هم معنایشان را نمی دانست. با این وجود راحت از رویشان می خواند. گویی این خود کتاب بود که خود را می خواند. گویی کتاب از طریق آکه منه خود را می خواند. گویی کتاب خود زنده بود و آکه منه تنها جسمی در تسخیر. تسخیر در روح کتاب. همانطور که آکه منه اوراد نامفهوم را می خواند، آینهٔ جلوی روی اکومن شروع کرد به روشن شدن. قبلاً تاریک بود. ظلماتی تاریک و موج درونش بود که از میانه اش نورهایی، گویی به همان رنگِ نورهای آبیِ مهتابی همگام با اورادِ صدای اکومن به بیرون می تابید و سحرِ

ظلماتِ درون آینه با سحرِ رنگِ آبیِ مهتابی یکی می شد. هر چه تُنِ صدایِ اکه منه بالاتر می رفت، رنگِ آبیِ درونِ ظلماتِ بیشتر و تیرگیِ رنگِ سیاه کمتر می شد، گویی نورِ مهتابیِ آبی از درون آینه می تابید در درونِ رگ ها و تار و پود افراد. اکومن محکم جلوی آینه ایستاد. اکه منه همانطور که اوراد را می خواند، کتاب به دست پشت سرش ایستاد. و دیگران سلاح به دست و آماده، پشت سر این دو ایستادند.



فصل نوزدهم؛ کاخ، تاج، گرز.

کاخ طهمورث که حالا شده بود کاخ سیاوش تغییر کرده بود. گویی صدها و یا شاید هزاران نظافتچی، یک شبه کاخ را روفته بودند، همه جا از گرد و خاک قرن ها تاریخِ خاک شده در مدفن کاخ روفته شده بود. دیگر نه خبری از تار عنکبوت ها بود و نه گرد و خاک ها و حتی لولاهای درهای از جا درآمده و منفذا و سقف های ریخته و جاهای مخروبه همگی به شکلی سحر آمیز تغییر کرده بود و کاخ حالا کاخی نو بود و حتی مثل کاخ دروگ حالا از بیرون کاملاً براق و نورافشان بود، منتهی به عکس کاخ دروگ رنگ این نور نه زرد بلکه به کبودی و سیاهی و شاید حتی سرخیِ مایل به آبی می زد به مثابه سنگ یاقوت.

از زمانی که سیاوش تاج بر سر گذاشته بود همه چیز به شکلی سحر آمیز تغییر کرده بود و این تغییرها نه تنها از بیرون بلکه از درون هم بود. حالا که گرد و خاک ها و سیاهی های سال ها و یا شاید قرن ها، بلکه هزاران سال از میان رفته بود، نقش برجسته های سنگ ها و دیوارهای کاخ از بیرون و درون رُخ می نمود. نقش برجسته هایی که

سیاوش را بیشتر از تمام نقش برجسته هایی که در طول سال ها مسافرت در جاهای مختلف جهان دیده بود، یادِ نقش برجسته های تخت جمشید می انداخت، منتها تنها فرقی با تخت جمشید این بود که نقش های تخت جمشید بیشتر تفاسیرِ بارعام شاهنشاهی آدمیزاد از رعایای انسان خود بود اما اینجا رعایای انسان جای خودشان را به رعایای دیو داده بودند و بجای انسان های سرزمین های پهناورِ شاهان هخامنشی که گویا هدایای خود را برای شاهنشاه می آوردند، در اینجا اینگار که دیوها و دیگر موجودات سرزمین های پهناورِ زیر سلطهٔ شاهی آدمیزاد، هدایای خود را برای او می آوردند.

به قول دروگ هر یک از این نقش برجسته ها قصه ای داشت و افسانه ای کهن و تعداد این قصه ها و افسانه ها انقدر زیاد بود که حتی دروگ که مدام و مدام پشت سر هم حرف می زد، از به تصویر کشیدن همه شان برای شاه تازه به تخت نشانده اش ناتوان، و هر چه از قصه ها و افسانه ها و اسطوره های دیو می گفت و مضمونِ تصویرها و حکایاتِ پنهان در دل آن ها و ماجرای بار عام ها و قصه های نبرد شاه با موجودات اهریمنی، تمامی نداشت.

اما دروغ بیشتر از همه راجع به تاج می گفت. شیئی که بر روی پایه ای یافته بود و بعداً معلوم شده بود که این یک تاج است، و نه یک تاج عادی بلکه تاجی سحرآمیز که دروغ معتقد بود متعلق به خود شاه طهمورث بزرگ است که حالا به خلف صالحش رسیده.

دروغ برای سیاوش توضیح می داد که جنس این تاج احتمالاً از طلاست و آن هم نه طلای عادی بلکه احتمالاً مثل گرزِ سیاوش ساخته شده از زر سخت در آتشِ آترخدای آتش.

نقشِ بال های برافراشته روی تاج را نماد ایزد بهرام می شمرد و توضیح می داد که این بال ها نماد مرغ و راغنه هستند و همچنین نماد فره و احتمالاً شاه طهمورث بزرگ پس از پیروزی بزرگش در مقابل لشکریان اهریمن با راهنمایی وزیر توانمندش شیداسب اقدام به افزودن آن ها بر روی تاج کرده است.

نقشِ هلالِ ماه روی تاج را نماد ایزد آناهیتا می دانست که با پاکیزگی و تقدس همراه بود. کنگره های دور تاج را نشان رابطه نزدیک ایزدان و شاه می دانست و در مورد

رابطهٔ نزدیک فره و تاج سخن می گفت. جواهر سرخ رنگ مرکز تاج را در رابطه با جواهر سرخ رنگ انتهای دستهٔ گرز و بالاخره آرایش کریمبوسی بالای تاج را نماد خانواده ی سلطنتی و مالکیت بر جهان.

دروگ معتقد بود که احتمالاً تاج ساخته شده به دست خود شیداسب و یا لااقل با راهنمایی او بوده است. وقتی دروگ از شیداسب می گفت سیاوش یاد گذشته ها می افتاد و اینکه قبلاً هم این اسم را شنیده است، گویا از دهان مینا وقتی که کتابخانهٔ مخفی در ویلای خاندان طهمورث را کشف نمود و از روی یکی از کتاب های قدیمی آنجا برایش از این وزیر توانمند شاه طهمورث بزرگ گفته بود که یاریگر او در مقابله با لشکریان اهریمنی بود و با راهنمایی ها و کمک همین شیداسب بود که شاه طهمورث بزرگ توانست سپاه متحد دیوها و دیگر موجودات اهریمنی را شکست دهد.

چهرهٔ سیاوش حالا کاملاً تغییر کرده بود. پس از مدت ها زندگی در این دنیای تازه موها و ریش های خرمائی رنگ سیاوش بلند شده بودند. به دستور دروگ دیوی که به نظر می رسید آرایشگر باشد آمده و موها و ریش های بلند سیاوش را سر و شکلی تازه داده

بود و ریش ها را آرایش و موها را به شکل^{۱۴} شینیونی از سوراخ بالای تاج بیرون داده و به شکل یک گوی جمع کرده بود.

دروگ از شکل و شمایل این شاه تازه ساخته اش بسیار راضی بود و بسیار تعریف می کرد. عواملش در همه جای دنیای دیوها پخش شده بودند و همزمان هم تبلیغ شکست لشکر عظیم اکومن به دست سیاوش را می کردند و همه را به پذیرفتن این شاه تازه از نسل شاه طهمورث بزرگ فرا می خواندند.

خود دروگ هم که معلوم بود از خوشحالی در پوست نمی گنجد، بیشتر مواقع کارش این بود که سیاوش را بر تخت بنشاند و تاج را بر سرش گذارد و و ردای تازه ساز توسط خیاطان ویژه خود را بر دوش هایش اندازد، و همانطور که سیاوش لباس های تازه فاخر خود را پوشیده است، دروگ به تعریف و تمجید و همچنین گفتن قصه ها و اسطوره های قدیمی برایش مشغول باشد.



^{۱۴} طرز آرایش چهره سیاوش و شکل تاج او و نمادهایش در این داستان برگرفته از شاهان ساسانی است.

آن روز هم کارش همین بود تا اینکه آنقدر گفت و گفت تا اینکه سیاوش را به نوعی خسته نمود. سیاوش از جایش برخاست. یکتوری که دروگ ناراحت نشود کم کم فاصله گرفت و در همان شمایل شاهانه به یکی از ایوان های کاخ رفت. دو دستش را بر روی سنگ ایوان گذاشت. از آن بالا به سرزمین های وسیعی که حالا به گفتهٔ دروگ همه متعلق به خودش بود نگاه کرد. به نظرش آمد که با آمدن سرما پوشش گیاهی دنیای دیوها خیلی کمتر و تنک تر شده است. یک آن حسی روی سرش کرد. درست در بالای تاج و یا شاید موهایش که به شکلی تازه در آن بالا بسته شده بود. یکجور حس سرما و یخی. یکبار دیگر. سیاوش به بالای سرش نگاه کرد. آری حدسش درست بود. این برف بود که می آمد. پس این دنیای تازه برف هم داشت! اولین برف زمستانی که آرام آرام می آمد و همه جای این سرزمین تازهٔ تحت تملکش را می پوشاند و سیاوش حالا کاملاً حس یک پادشاه را داشت که به سرزمین های وسیعش که برف داشت آن را می پوشاند از آن بالا نگاه می کرد. برفی که رنگش هم کمی متفاوت از برف دنیای انسان ها بود و اندکی به سمت سرخی می زد.

اکومن، اکه منه و تنها افراد باقیمانده از سپاه بزرگ اکامین، در محیطی ظلمانی، همگی زره پوشیده، سلاح به دست و آماده، با احتیاط و آرام آرام، در حال پیشروی بودند. اکومن خود در حالیکه تبرزین بزرگ دو لبه ای را در دست داشت، جلوی دیگران حرکت می کرد. در طول مسیر تا بدینجا آن ها تاکنون چند موجود اهریمنی را از پا درآورده بودند اما موجودی که اکنون در سر راهشان قرار داشت، به گفته اکومن از همه خطرناکتر بود. یک^{۱۵} گورگون. موجودی که اکومن پیش از مواجهه برای دیگران توضیح داده بود که از نگاه کردن مستقیم به چشمانش جداً بر حذر باشند چرا که این موجود می توانست با نگاه مستقیم در چشمان طرف مقابلش را به سنگ تبدیل کند.



¹⁵ **گورگون ها** به یونانی (Γοργών: Γοργών)، به انگلیسی (Gorgons): یکی از موجودات افسانه‌ای در اساطیر یونان باستان بوده‌اند. در اساطیر یونان، گورگون‌ها هیولاهایی مؤنث، با بدنی پوشیده از فلس‌هایی نفوذ ناپذیر، موهایی از مارهاک زنده، دندان‌هایی تیز و چهره‌ای چنان زشت بوده‌اند که هر کس به آن ها نگاه می کرد به سنگ تبدیل می شد. آن ها سه تن بودند: ائورائله و Sthenno که جاودان بودند و سومی که **مدوسیا** نام داشت فانی بود. آن ها دختران **فورسیس** و **ستو** هستند. یونانیان از تصویر سر این **هیولا** برای آراستن **سیرهای** خود استفاده می کردند تا دشمنان خود را وحشت زده کرده و خود را از قدرت های شیطانی محافظت کنند.

محیطی که در آن بودند به نظر شبیه به راهروی بزرگ و فراخی زیر زمین می رسید با سقفی بلند که همواره از جای جایش ضجه های دلخراش به گوش می رسید. افراد دقیقاً نمی دانستند که کجا هستند. تنها اکومن بود که اطلاعاتی داشت و دیگران را پیش می برد. محیط رُعب انگیزی بود. روشنایی اش کم و شبیه روشنایی مشعل ها در تاریکی بود اما در واقع مشعلی نبود. محیط ناهموار هم بود. پستی و بلندی زیاد داشت. همه جا را سنگ ریزه های تیز ریز پوشانده بود. افراد با دیدن آن ها خوشحال بودند که همگی چکمه به پا دارند. خیلی جاها مخروطه هایی هم به چشم می خورد. مخروطه هایی از سنگ های سفید رنگ. اینگار که این ها ساختمان های زیبایی بودند ساخته شده از سنگ سفید که حالا همگی ویران شده بودند. وجود این ساختمان ها که مشخص بود زمانی جاهای زیبایی بودند در این محیط ظلمانی واقعاً عجیب بود!

همانطور که آرام و با احتیاط در این محیط پیشروی می کردند، ناگاه اکومن بر جا ایستاد. افراد هم همگی همزمان با او ایستادند و گوش ها را تیز کردند. از محیط اطرافشان، جایی آن سوی تاریکی های نیمه روشن که به سختی درست دیده می شد، صدایی شبیه به حرکت آرام یک مار یا خزنده روی سنگ ریزه های تیز شنیده می شد.

اکومن ناگهان از جا جست و به سمت یکی از ساختمان های مخروطه دوید. آکه منه و دیگر افراد هم از او تقلید کردند. پیش از آنکه همه شان موفق شوند، موجود اهریمنی یکی شان را گرفته بود. دیو غول پیکر درون دهان این موجود عظیم شکار کوچکی به نظر می رسید. فریادهای دلخراشش هنگام جویده شدن بلند بلند شنیده می شد. اکومن سرباز خود را رها نکرد. به عکس دیگران که با وحشت به سمت مخروطه می دویدند به سمت هیولا برگشت و از پشت با تبرزین خود بر دم او ضربه زد. موجود دیو را ول کرد و به سمت اکومن برگشت. اکومن یک آن بر جا خشک شد.

هیولایی بود مونث با بدنی پوشیده از فلس. نیم تنه اش شبیه انسان ها و دمش یک چیزی بین مار و تمساح بود. قسمت دم فلس های بیشتری داشت. هیولا پا نداشت و تنها دو دست ظریف اما بسیار بزرگ زن مانند داشت. سینه هایش هم شبیه زن ها بود. اما عجیب ترین جای بدن هیولا سرش بود. سری با موهایی که همگی انگار مارهای زنده بودند. چشم های ریز صدها و یا شاید هزاران مار همراه با چشم های بزرگ هیولا به اکومن نگاه می کردند.

اکومن ابتدا اِنگار که تسخیر شده بر جا خشک شده بود اما سریع خودش توصیه های خودش را بیاد آورد و از جا پیش از ضربهٔ سهمگین سرِ هیولا به سمتی جست. ضربت هیولا به جایی که اکومن قبلاً در آن قرار داشت خورد و زمین را روفت. اکه منه هم برگشت و به کمک اکومن آمد. او هم از پشت بر دم هیولا ضربه زد. دیگران هم برگشتند. هر کدام از سویی با سلاح های خود بر هیولا ضربه زدند. هیولا چند جیغ زن مانند کشید و به سمت آن ها جست. با هر حرکت یک و یا حتی دو دیو را به اطراف پرت می کرد که ناگاه با ضربت سنگین اکومن درست بر فرق سرش ساکت شد. اکومن چند بار دیگر، پشت سر هم و بی وقفه ضربه هایش را تکرار کرد. بعد ناگاه عقب کشید. تبرزین از دستش بر زمین افتاد. تاکنون برای اکومن بزرگ چنین اتفاقی نیفتاده بود. اینکه سلاح از شدت وحشت از دستش بیفتد! هیولا هنوز زنده بود اما نفس های آخر را می کشید. اکومن تبرزین را از جایش برداشت و ضربت محکم دیگری زد. بعد به سمت دیو بر زمین افتاده که لحظاتی پیش در دهان هیولا بود دوید. بالای سرِ سرباز خود ایستاد. او هم نفس های آخر را می کشید. اکومن بالای سرش رو دو زانو نشست و دستش را روی سرِ دیو گذاشت.

اکومن، اکه منه و یارانشان بعد از نابودی هیولایِ عجیب که اکومن می گفت از نوع گورگون است به مسیر خود ادامه دادند. کمی جلوتر فضای وسیعی بود که به نسبت محلی که در آن بودند در سطح پایین تری قرار داشت. نور عجیبی درست از جایی در سقفی که درست دیده نمی شد به وسط آن محل می افتاد. در واقع قسمت مرکزی محل پایین تر بخاطر آن نور بسیار روشن تر از دیگر جاها بود. نور عجیب درست مثل نورافکن از بالا بر آنجا می افتاد و کمی پخش می شد. درست در محلی که نور بر آن می افتاد، گویی از دور مشخص بود که شخصی ایستاده است. شخص بدون آنکه تکان بخورد به شکل عجیبی درست در مرکز نور ایستاده بود! اکومن گفت: پیداش کردیم.

اکومن و افرادش از جایی شبیه صخره آرام آرام همانطور که مواظب بودند سلاح هاشان نیفتد به سطح پایین تر نفوذ کردند. بعد همگی دنبال سر اکومن به سمت محل مرکزی فضا که نور بر آن می افتاد رفتند. هر چه جلوتر می رفتند اندام و شکل طرف مقابل مشخص تر می شد. به نظر زن ظریفی می آمد. کامل که جلو رفتند، حتی دهان دیوها هم از دیدن زن از تعجب باز ماند به شکلی از دهان اکه منه پرید: چه زن زیبایی!

انگار که حتی یک ذره چربی در بدن این زن وجود نداشت و اندامش کاملاً روی فرم بود. چشمانش همانند آسمان تابستان آبی و مژه هایی فر شده داشت. پوستی به سفیدی کف دریا و موهایی به رنگ طلایی همانند اشعه خورشید در هنگام غروب داشت. لباس بسیار ظریفِ روشنی مایل به رنگ زرد به تن داشت. موها، انگشتان، و حتی لباس هایش را جواهر پوشانده بود. لبخندی زیباتر از جواهرها چهره دوست داشتنی اش را پوشانده بود.

افراد همانطور که محو زیبایی زن بودند جلوتر رفتند. جلوتر که رفتند متوجه شدند که دست های ظریف زن از بالا با ریسمان بسیار ظریف تری که در روشنایی نوری که بر آن می افتاد درست معلوم نبود به سمت بالاها حتی شاید به سقف بسته شده. همان ریسمان ظریف، ظریف تر می شد و دیگر جاهای زن را هم پوشانده بود.

اکومن نرسیده به زن، جوری که زیر نور قرار نگیرد، ایستاد. دیگران هم پشت سرش ایستادند. زن رو به جمع لبخند زد. گویی سحر نگاهش همه را ربوده بود. با اینکه این ها

دیو بودند از دیدن زنی که انسانی به نظر می رسید همگی مسحور شده بودند. زن رو به دیوها بار دیگر لبخند ملیحی زد. ملیح تر گفت: آه، باز هم دیوها، خیلی خوش آمدید. زن با چشم های بیش از حد شفافش به اکومن که جلوتر از دیگران بود زل زد. چنان دلفریب می نگریست که همه را مسحور می کرد. چند ثانیه ای بعد گفت: تو باید رهبر این دیوها باشی.

زن ثانیه ای سکوت کرد و بعد ادامه داد: تو باید از خاندان اکامین باشی.

اکومن سرش را به علامت تایید تکان داد. زن باز چند ثانیه ای با نگاه مسحور کننده خود در عمق وجود اکومن نفوذ کرد. گفت: اکومن از خاندان اکامین. درست میگویم.

اکومن بار دیگر سرش را به علامت تایید تکان داد. بعد گویی می خواست خود را از سحر زن رها کند چند بار سرش را محکم به چپ و راست تکان داد. محکم تر گفت:

شما الهه آفرودیته هستید؟



این بار زن خیلی ملیح همانطور که دست های ظریفش رو به بالا بسته شده بود سرش را تکان داد. اکومن بار دیگر محکم گفت: الهه آفرودیت، اگر عهد کنید که کاری را برای ما انجام دهید، ما شما را آزاد خواهیم کرد.

ناگاه در مقابل دیدگان حیرت زده افراد، چهره و اندام زن ظرف چند ثانیه تغییر کرد. افراد با دیدن این جادو سلاح هاشان را محکم در دست فشردند. هنوز همان زن بود. هنوز دست های ظریفش از بالا به سمت سقف بسته شده بود. هنوز زن به همان شکل بسته شده زیر نور عجیب قرار داشت. هنوز ریسمان های ظریف اندام های زن را ربوده بود. اما این زن با اینکه همان زن بود، تغییر کرده بود. حالا چهره افسرده یک زندانی را داشت. با اینکه هنوز هم زیبا بود اما گویی چیزی شبیه جذام یا شاید هم لجن جای جای بدنش را پوشانده بود. لباس هایش همان لباس های ظریف بودند اما از رنگ روشن به تیره تغییر یافته بودند. زن این بار با صدایی که واقعاً کلفت تر از صدای قبلی اش بود گفت: از من چه می خواهی ای اکومن از اکامین؟



اکومن محکم تر از همیشه رو به زن پاسخ داد: می خواهم که جوانی را در عشق خود
گرفتار کنی.



زن رو به اکومن ... لبخند زد.



فصل بیستم؛ حقیقت.

اکنون چند روز بود که نمایندگان طوایف، قبایل و گروه های مختلف دیو، همانطور که در نقش برجسته های روی دیوارها حک شده بود، در کاخ سیاوش به حضور می رسیدند و با تقدیم هدایا و پیش کش به نوعی اظهار بیعت و تبعیت و فرمانبرداری می کردند.

دروگ در این میان نقش اصلی را داشت. قدرت و نفوذ او در میان خاندان و طایفه اش و حتی دیگر خاندان ها و طوایف و در کل جامعه دیوها بازگشته بود و حالا حتی بیشتر هم شده بود و درست به همان شکل که ستاره اقبال اکومن رو به افول رفته، از سویی دیگر ستاره بخت دروگ که رو به افول بود قدرت گرفته، و فروزان تر گشته بود.

افراد تحت نفوذ دروگ که حالا هر روز بیشتر و بیشتر هم می شدند، چرا که آن ها که زمانی از دور دروگ پراکنده شده بودند، حالا همگی بازگشته بودند، همه جا در دنیای دیوها در حال تبلیغ این دنیای تازه و شکوفایی یک تمدن نو، تحت لوای شاهی از نسل شاه طهمورث بزرگ بودند، و از یک سو سیاست تبلیغ و کشاندن، و از سوی دیگر

سیاست ترس و ایجاد رُعب و وحشت، از هرگونه مخالفت با این پادشاه تازه، از سوی عاملان دروگ در کل دنیای دیوها در جریان بود، و همین باعث شد که در مدت کوتاهی، اکثر طوایف و قبایل و گروه ها و خاندان های قدرتمند دیو، و آن ها که افول اکومن و طرز فکر او را تشخیص داده بودند، به سمت طرز فکر دروگ و نوع نگرش او کشانده شوند، و همگی رو به سوی کاخ قدیمی شاه طهمورث بزرگ، با ارسال نمایندگان و پیش کش ها و هدایا، سر به فرمانبرداری این پادشاه تازه، و منتخب دروگ بگذارند.

آن ها که می آمدند، دروگ در یک سمت، و مینا در سمت دیگر تخت پادشاهی می ایستادند، و سیاوش نشسته بر تخت، و تاج بر سر، به مراسم بار عام، و تقدیم پیش کش ها و هدایا می نشست، و همانطور که اولین برف زمستانی دنیای دیوها، آرام آرام می آمد، و همه جا را تغییر می داد، کل دنیای دیوها هم در حال تغییر بود، و گویی این برف تازه آمده، نمای بیرونی آمدن روزهایی نو، و شروع یک عصر تازه، و دورانی جدید بود.

چندین روز به همین منوال گذشت و هر روز تعداد مراجعه کنندگان، و بیعت کنندگان، و میزان هدایا و پیشکشی ها، بیشتر و بیشتر می شد، تا آن روز صبح بخصوص، که تقریباً حوالی ظهر بود، و دروغ همانطور که در سمت چپ سیاوش ایستاده بود، داشت برایش توضیح می داد، که تقریباً تمامی خاندان های قدرتمند دیو تا این لحظه اظهار ارادت و فرمانبرداری کرده اند، جز تنها دو خاندان که یکی از آن ها اکامین، و دیگری ناگهیشیه می باشد.

دروغ از نیامدن اکامین که کاملاً مطمئن بود، اما نیامدن ناگهیشیه را عجیب می دانست و اعتقاد داشت که حتماً باید هر چه زودتر جاسوسانی را به آن سمت بفرستند، تا ته و توی کار را در بیاورند که علت نیامدن ناگهیشیه، و عدم اظهار فرمانبرداری از جانب آن ها چیست؟!

دروغ زیر گوشی و مرتب در حال توضیح وقایع رخ داده برای سیاوش بود و از سویی دیگر مراسم بار عام و تقدیم پیشکشی ها و هدایا همانطور در جریان، که ناگاه گویی

لحظه ای ساعقه ای بزند، مراسم یکجورهایی متوقف شده، و همگی افراد و دیوهای نماینده جاهای مختلف، بُهت زده بر جا ایستادند.

همانطور که تازه واردان وارد می شدند، دیگران بُهت زده و متعجب از سر راهشان کنار می رفتند. مینا و حتی دروگ هم از دیدن آن صحنه بُهت زده بر جا ایستادند. سیاهش هم پس از مدتی که بُهت زده به منظره مقابل روی خود نگریست، دست به کناره تخت برد، گرز زرین خود را برداشت، و در همان حالت پادشاهی، تاج شاهی بر سر و ردای پادشاهی بر دوش، آماده بر جا ایستاد، و به تازه واردان چشم دوخت.

این اکامینی ها بودند که همراه اکومن، همگی لباس های رسمی آبی رنگ با آستین های خاکستری پوشیده، آرام و منظم وارد می شدند. پیشاپیششان اکه منه حرکت می کرد و پرچم آبی رنگی به رنگ لباسش را در دست داشت. روی پرچم در زمینه ای آبی یک اژدهای خاکستری رنگ نقش شده بود، مثل اژدهای چینی. مار مانند، با دست و پاهای کوچک. بدن بلند اژدها در هم پیچ خورده و سرش به شکلی که جلب توجه کند از دیگر اعضای بدنش بزرگ تر و گویی در حال غرش بود. دور اژدها با رنگ زرد گویی از

زر، زر دوزی شده بود. از دهان دروگ با دیدن پرچم که در دست اکه منه مَواج در هوا تکان می خورد، همراه با تعجب پرید: پرچم قدیم خاندان اکامین!

اکامینی ها در همین شمایل پر هیبت، در حالیکه صدای چکمه هاشان، روی سنگ زیر پاشان، در سکوت حاکم بعد از ورودشان طنین می انداخت، آرام و منظم پیش آمدند، و نرسیده به سکویی که تخت سیاوش رویش قرار داشت، نرسیده به سیاوش و مینا و دروگ که ایستاده بودند، ایستادند.

چند ثانیه ای سکوت میان حاضرین صدا انداخت. تنها صدای موجود صدای جرق و ورق سوختن آتش در بخاری های اطراف بود که اندکی از شدت فضای سرد شده می کاست. سرانجام این دروگ بود که گفت: به چه جرأت به اینجا آمده اید؟!

اکومن که بعد از اکه منه پرچم به دست، پیشاپیش دیگر اکامینی ها ایستاده بود، گام دیگری به جلو برداشت و گفت: ما هم مثل دیگران آمده ایم، تا جلوی این پادشاه تازه پیشانی بر زمین زنیم، و زمین و ادب و خدمت ببوسیم.

دروگ همچنان چند ثانیه ای بر جا متعجب ماند و پاسخی نداشت که بدهد. دهانش همانطور نیمه باز و قاصر از پاسخ مانده بود. سرانجام گفت: آن هم بعد از این کارهایی که انجام دادید؟! واقعاً چگونه جرأت کردید؟!

اکومن گفت: ما برای جبران رنجش به وجود آمده، پیشکشی برای سرورمان آورده ایم، که هیچ کس دیگر نیاورده.

اکومن کمی کنار رفت و دست راستش را به حالت تقدیم کردن از بدن جدا نمود. از میان جمع دیوها موجود پوشیده ای که از شدت کوچکی در مقابل دیوها تاکنون به چشم نیامده بود، جلو آمد. سر و روی خود را با کلاه کیسه مانندی که به لباس قهوه ای مندرسش چسبیده بود، پوشانده بود. در واقع او اندام یک انسان را داشت، کمی کوتاه تر از سیاوش و مینا، و به همین خاطر در هیئت دیوهای بلند قد اکامین، درست دیده نمی شد. جوری سرش را پایین گرفته بود که از صورت و چهره اش در لَوای کلاه فقط چانه معلوم بود. از اکومن که رد شد، نرسیده به اکه منه که پرچم به دست داشت، ایستاد. و

آنگاه بود که کلاهی که نقابِ چهره اش بود را برداشت. دهان سیاوش، مینا، دروگ، و تمام حاضران از تعجب باز ماند. هیچ کس تاکنون چهره ای به این دلفریبی ندیده بود.

دختری بود با چشمانی به مانند آسمان تابستان آبی و مژه هایی فر شده. پوستی به سفیدی کف دریا و موهایی به رنگ طلایی همانند اشعه خورشید در هنگام غروب. لبخندی زیبا چهره دوست داشتنی دختر را پوشانده بود. اما عجیب تر از همه چهره زیبا و دوست داشتنی دختر نبود؛ عجیب ترین چیز تأثیر حضورش بر دیگران بود. گویی سحر مسحور کردن وجود دیگران از درونش به بیرون می تراوید. همه در حضور او مسحور او شده بودند. مینا که در سمت راست سیاوش و چپ از دید دیگران که در مقابل بودند قرار داشت، چند بار سرش را تکان داد. او خود یک جادوگر بود اما چنین جادویی را به این قدرت تاکنون ندیده بود! قدرت جادویی ای که حتی او از تجزیه و تحلیلش ناتوان بود!

چند ثانیه، چند دقیقه، و یا حتی شاید بیشتر، زمان در آن تالار متوقف ماند. سرانجام این اکومن بود که سکوت را شکافت. گفت: اگر سرورمان بخواهند بر تخت اجدادشان

بنشینند، و این شروع یک پادشاهی جدید باشد، که دورانی از اتحاد و شکوفایی را برای انسان ها و دیوها به ارمغان بیاورد، قطعاً به فرزندان قوی و شاهزادگانی نیرومند، برای تداوم این امپراطوری تازه تأسیس، نیاز خواهند داشت. پیشکش اکامین برای سرورمان عروسیست...

دهان اکومن چند ثانیه ای متوقف ماند و سپس کلامش پر طنین تر سکوت را شکافت: که این مهم را برای سرورمان محقق خواهند نمود.

بار دیگر چند ثانیه ای سکوتی سنگین که بر آن تنها سحر تازه واردان سایه می انداخت، بر فضای تالار بارعام حاکم شد. سرانجام این بار خنده دروغ بود که سکوت را شکافت. دروغ پس از خنده ای ممتد، طولانی و نیشدار گفت: واقعاً که اکومن، آیا فکر کردی که این حيله بر ما مؤثر ميشه؟!

خنده در صورت دروغ جای خود را به اخم و جدیت داد. خیلی جدی خطاب به محافظان دروغوتی که در کناره های تالار و نزدیک به دیوارها نیزه به دست ایستاده بودند گفت: دیگه کافیه. اون ها رو بگیرید.

محافظان نیزه به دست دُرُوگوتی به سمت اکامینی های غیر مسلح حرکت کردند. چند تن از اکامینی ها در جا تکان خوردند. آن ها انگار که به دنبال راه چاره ای بودند، به سمت فرمانده شان اکومن نگاه کردند اما اکومن همچنان محکم و با صلابت بر جا ایستاده بود. محافظان دُرُوگوتی دیگر حاضران را کنار می زدند و از هر سو به اکامینی ها نزدیک می شدند. اکامینی ها هر لحظه مضطرب تر و دُرُوگوتی ها نزدیک تر می شدند که فرمانی عجیب باعث ایستادن دُرُوگوتی ها بر جا شد. این سیاوش بود که این فرمان را می داد.



_ صبر کنید.

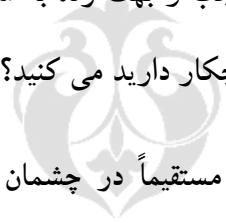
_ صبر کنید!

عجیب ترین فرمانی که دُرُوگوتی ها در آن لحظه از سیاوش در مقابل دشمن سرسخت خود اکومن انتظار داشتند.

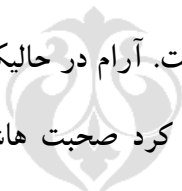


_ صبر کنید.

_ صبر کنید!

دروگ ثانیه ای متعجب و بُهت زده به سیاوش نگاه کرد. با عجله کاملاً به او نزدیک شد و گفت: سرورم چکار دارید می کنید؟! 

سیاوش بدون آنکه مستقیماً در چشمان سرخ دروگ نگاه کند، در حالی که سوی نگاهش همچنان رو به روبرو بود محکم تر گفت: گفتم، صبر کنید.

دروگ ثانیه ای متعجب تر به سیاوش نگاه کرد. واقعاً او چنین انتظاری از فردی که این همه به او کمک کرده بود را در مقابل جمع نداشت. آرام در حالیکه متواضعانه سعی می کرد سیاوش را قانع کند، جوری که سعی می کرد صحبت هاشان تا حد امکان بین خودش و سیاوش بماند و صدایشان از حد خودشان بالاتر نرود گفت: سرورم، این اکومنه، اکومن. سرسخت ترین دشمن شما در دنیای دیوها. الان بهترین موقعیته. دشمن خودش با پای خودش به اینجا آمده. باید همین الان نابودش کنید. 



صورت سیاوش به سمت دروگ برگشت. محکم و با صلابت در چشمان سرخ دروگ نگاه کرد. برای سیاوش اصلاً مهم نبود که همه صدایشان را بشنوند. گفت: فکر می کنم که اون درست میگه.

لبخند نیشداری بر لبان اکومن که پایین تر از آن دو که روی سکوی بالاتر بودند ایستاده بود، نقش بست. برعکس اکومن، دروگ اصلاً انتظار چنین عکس العملی از کسی که این همه برای رسیدن به این جایگاه به او یاری رسانده بود را نداشت. در واقع از دید دروگ سیاوش همه جوره مدیونش بود. ناامیدانه باز هم سعی کرد که سیاوش را از تصمیم خود منصرف کند. آن سوی تخت مینا، همچنان بُهت زده، از وقایع رخ داده، از جادوی عجیبی که دیده بود، از ورود اکامینی ها و همه چیز، و بیشتر از همه از تصمیم عجیب سیاوش ایستاده بود. دروگ می گفت: قربان، سرورم، درست فکر کنید، دارید چکار می کنید، دارید تمام آرمان هامونو بر باد می دید، این اکومنه. اونها اکامینی ها هستن. اصلاً معلوم نیست این دختر کیه. اصلاً...



دروگ می گفت و می گفت اما سیاوش اینگار که اصلاً نمی شنید. چنان محو آن چشم های آبی درشت، آن صورتِ معصوم، آن مژه های فر شده، آن پوست سفید به سفیدی کف دریا، آن موهای طلایی رنگ بسته شده در پشت سر دختر، و آن چهره دوست داشتنی شده بود که اصلاً گفته های دروگ را نمی شنید. دروگ به عنوان آخرین حربه گفت: نگاه کنید سرورم، اون ها حتی با پرچم وارد شدن. پرچم قدیم خاندان اکامین. چیزی که شاه طهمورث بزرگ ممنوع کرده بود.

دروگ که متوجه شده بود سیاوش متوجه صحبت هایش نمی شود توضیح داد که: بعد از پیروزی بزرگ شاه طهمورث بزرگ، بر لشکریان متحد دیو و دیگر موجودات اهریمنی، شاه بزرگ طهمورث با راهنمایی وزیر توانمندش شیداسب دستور داد که از این به بعد هیچ کدام از خاندان های بزرگ دیو، حق داشتن و حمل پرچم رو ندارند. قبل از اون هر کدام خاندان ها پرچم مخصوص به خود رو داشتن. من جمله خاندان دُرُوگون. اما از اون به بعد هیچ کدام از خاندان ها دیگه با خودشون پرچم حمل نکردن. هیچ کدام بر سر در کاخ هاشان نقش پرچم هاشون رو نقش نکردن. هیچ کدام در بلندترین نقطه قلعه هاشون پرچمی نیاویختن. حتی در موقع جنگ ها هیچ لشکری از دیوها پرچمی رو

با خودشون حمل نکردن. فرمان شاه طهمورث بزرگ حتی تا حالا از طرف همهٔ خاندان ها و طوایف دیو محترم شمرده شده. تا امروز که اکومن این رسم رو شکست. اون فرمان جد بزرگ شما، شاه طهمورث بزرگ رو شکست. مشخصه که اکامینی ها قصد و غرضی دارن. این مثلاً عروسی که آوردن هم فقط حیلۀ اون هاست. سرورم اون ها فرمان شاه بزرگ طهمورث رو شکستن! شاه طهمورث بزرگ، جد بزرگ شما. شاه طهمورث بزرگ گفته بود...

_ دیگه کافیه.

دروگ ناباورانه ساکت شد. صورت سیاوش به سمت دروگ برگشت. دروگ گامی به عقب رفت. هرگز تاکنون در عمق چشم های عسلی سیاوش این قدرت را ندیده بود. هرگز صورت سیاوش را به این جدیت ندیده بود. هرگز چنین سختگیری و خشونت را در ورای کالبد او ندیده بود. آیا این همان بود؟! همان سیاوش قبلی؟! همان کسی که دروگ تمام حیثیت آبا اجدادی اش را بر سر به تخت نشاندن او به خطر انداخته بود؟! همان سیاوشی که دروگ حاضر شده بود کل خاندان و طایفه و زیر دستان و همه چیزش

را به خاطر او به خطر اندازد؟! آیا این همان سیاوش بود؟! دروغ دانست که دیگر بیفایده است. پس گام دیگری به عقب رفت. گامی دیگر. گام های لرزانی دیگر. دروغ در جای سابق خود ایستاد و سرش را پایین انداخت. سیاوش رو به او در حالیکه دروغ مستقیماً به سیاوش نگاه نمی کرد گفت: حالا دیگه من شاه هستم. نه شاه طهمورث بزرگ.

بار دیگر لبخندی نیشدار و با معنی... بر لبان اکومن نقش بست.

جهی چند بار دیگر هم همراه سونوکو به جایی که سونوکو می گفت برزخ جادوگران است و در آنجا می تواند نشانه هایی از مادر خود را بیابد رفته بود منتها یکجورهایی در درون خود حس می کرد که سونوکو چیزهایی را از او مخفی می کند و همه چیز را درست برای او باز نمی کند و اینگار که یکجورهایی سونوکو دوست ندارد جهی به جاهای بخصوصی برود و همه چیز را بداند. حس بخصوصی در درون جهی او را به سمت و جایی می کشید. حسی که سونوکو آن را سرکوب می کرد. تا اینکه یکروز

سونوکو برای کاری مجبور بود که کلبه را ترک کند و جهی را تنها بگذارد. سونوکو برای آن روز دستور العمل های خاصی به جهی داد و برنامه را جوری تنظیم کرد که تمام وقت جهی تا زمانی که برگردد کاملاً پر باشد و حتی چند بار تأکید نمود که تا هنگام بازگشتش جهی حتماً باید تمام کارهایی که سونوکو می خواست را انجام دهد. اما جهی می دانست که دقیقاً چه می خواهد و ناراحتی سونوکو هم از انجام نشدن کارها کاملاً برایش بی اهمیت بود. جهی تا همین چند وقت پیش یک شاهزاده بود. شاهزاده دنیای دیوها. تنها فرزند اکومن. بزرگ و قوی در دنیای دیوها. و ناراحت شدن یا نشدن سونوکو هم مثل خیلی های دیگر کاملاً برایش بی اهمیت بود. خصوصاً حالا که یکجورهایی سونوکو به او عادت کرده بود و آن هیبت و قدرت گذشته را در ذهن جهی نداشت. پس جهی صبر کرد تا سونوکو برود. بعد سریع آماده شد و به سمت کنده زیر درخت رفت. درختی که درختی عادی نبود و همواره حتی برای جهی که حالا داشت به نیروهای جادویی درون خودش واقف می شد اسرار آمیز به نظر می رسید.

جهی وارد کتابخانه زیر کنده شد و بعد به سالن سفید رنگ رفت. مثل همیشه روی صندلی های تخت مانند مایل دراز کشید. شور و حسی عجیب در درون خود حس می

کرد. گویی نیروی درونی او را به سمت و سویی می کشید. گویی این بار به جای سونوکو این نیرو بود که راهنما و مرشد او بود. جهی مثل همیشه اندامش را راحت گرفت، چشم هایش را بست، و به حالت خلسه فرو رفت. یکبار دیگر از جسم مادی خود خارج شد. از چند طبقه و لایه شبیه ابرهای کف آلود عبور کرد. و دوباره خود را در جهانی به حالت سیاه و سفید یافت که رنگ ها در آن بسیار محو بودند. از یکسو خوشحال بود که بدون سونوکو هم به خوبی توانسته است این کار را انجام دهد اما از سوی دیگر بدون مربی خود می ترسید و در این جهان وهم آلود حالت استرس داشت. در هر حال حرکت نمود. نیرویی درونی و مرموز این بار به جای سونوکو راهنمایش بود و او را به سمت و سویی می کشید که سونوکو همواره از آن حذر می کرد. در صحرائی که به نظر می رسید تا بینهایت امتداد دارد از کنار افرادی شبیه به نژاد انسان که کاملاً ثابت و صامت بودند عبور می کرد. نیرویی درونی راهنمای او بود. به سمت تپه ای رفت. تپه ای خشک که همه جا خارهایی محو بر آن رویده بودند. نزدیک صخره ای رسید. بالای صخره رفت. صخره به پرتگاهی نه چندان عمیق ختم می شد. از لبه پرتگاه بهتر می توانست دشت زیر پایش را ببیند. دشتی پر از افرادی ثابت و صامت

به مانند مجسمه. به آسمان نگاه کرد. آسمانی محو و سیاه و سفید، بدون خورشید و یا ماه و حتی ستاره ای که در جاهایی به رنگ سرخ و در دیگر جاها ابر مانند و کف آلود بود. ناگاه صدایی شنید. صدایی ویژمانند و خوره کشان. تنها صدایی که سکوت مرموز و سوت وار جهان اطرافش را می شکست. مضطرب به دنبال منشأ صدا گشت. یک لحظه صدا را در پشت سر خود حس کرد. سریع به سمت صدا برگشت. منشأ صدا نبود. این بار صدا را درست در جهت مخالف و باز در پشت سر خود یافت. دوباره به سمت صدا بازگشت. این بار آن را دید. کره مانندی بود به شکل یک خورشید کوچک و معلق در هوا. رنگ کره درست مثل خورشید زرد بود اما دنباله ای به شکل تیره داشت. جهی ناخودآگاه گفت: چی می خوای؟

خودش هم از حرفش تعجب کرده بود. آیا این جسم ناآشنا صدای او را درک می کرد؟! و در میان تعجب بیشترش کره با او سخن گفت: مهم این نیست که من چی می خوام جهی. مهم اینه که تو چی می خوای؟



دهانِ جهی از تعجب باز مانده و کمی هم ترسیده بود اما یکجورهایی در عمق وجودش به کره اطمینان داشت. اینکه این موجود یا هر چه که هست دشمن او نیست. در هر حال نمی دانست که چه باید بگوید. و بار دیگر در میان تعجبش این کره بود که با او سخن گفت: نیازی نیست که خودت رو خسته کنی. ما می دونیم که تو چی می خواهی و به دنبال چی هستی.

کره نه لب داشت و نه دهان! کاملاً مثل خورشید بود. جهی نمی دانست که بدون لب و دهان چگونه و به چه وسیله ای با او سخن می گوید؟! صدایی سنگین و موقر داشت که گویی توی سر می پیچید. صدا از یکسو از سمت کره می آمد اما از سوی دیگر از درون سر خود جهی منبعث می شد. جهی از خودش می پرسید که چرا کره خود را ما می نامد؟! در هر حال کره گفت: به دنبال من بیا.

کره جلو افتاد و جهی ناخودآگاه به دنبالش رفت. چیزی، نیرویی در درونش او را به دنبال کره می کشید. از تپه پایین رفتند و در دشت سیاه و سفید پر از افراد ثابت صامت مجسمه وار پیش رفتند. مسیر نسبتاً طولانی ای بود. جهی مدام می ترسید که سونوکو

بازگردد. با این حال نمی توانست که بازگردد. حتی تازه یادش افتاده بود که بدون سونوکو طریق بازگشت را هم درست بلد نیست. پس به ناچار و البته از سر اشتیاق به دنبال کره رفت. در تمام طول مسیر کره کلامی سخن نگفت. فقط ویژ خوره ماندی از سمتش در کل فضا منبعث می شد. تا اینکه به کوه صخره ای بسیار بزرگی رسیدند. کوهی به رنگ های سیاه و سبز که در میان محیط کمرنگ اطرافش واقعاً نورانی بود و به مانند یک نقاشی رنگ و روغن می درخشید. بالای کوه حالت آتشفشان داشت و مواد مذاب از بالا به سمت پایین در جریان بود. مواد مذاب به مانند رودخانه هایی آتشین مسیر خود را از میان صخره های تیره و سبز به سمت دامنه کوه باز می کردند. کره جلو می رفت و جهی به دنبالش. درست مثل کنده درخت اسرار آمیز منتها در مقیاسی کوچکتر جهی به دنبال کره گویی وارد سوراخی زیر پایه کوه شد. هر چه در ذهن خود جنجال می کرد نمی توانست از تشابه عجیب آنجا با درخت اسرار آمیز علی رغم تفاوت ها بگذرد. نمی دانست چرا مرتب ذهنش این دو جا را با هم مقایسه می کند. درون آن سوراخ هم مثل کلبه سونوکو و مثل تالار زیر کنده درخت گویی با کمک جادو بسیار بزرگ تر از آنچه از بیرون می نمود بود. آنجا هم پر از کتاب بود منتها

کتاب هایی با ابعادی غیر متعارف و خیلی بزرگ که به صورت صاف بر زمین قرار گرفته بودند. اکثر کتاب ها باز بودند. به نظر جهی آمد که گویی این کتاب ها سنگی اند. فضای اطراف کتاب ها گویی صخره های درونی همان کوهی بودند که اکنون جهی و کره زیرش بودند. کره از میان تعداد زیادی کتاب سنگ مانند صاف گذشت و جلوی یکی از آن ها ایستاد. جهی هم پشت سرش ایستاد. کره کنار ایستاد و به جهی گفت: بنگر.

جهی نزدیک تر آمد. نزدیک که شد به نظرش جنبشی به مانند فیلم از درون کتاب به حرکت درآمد. سایه هایی که می جنبیدند و بعد گویی بیرون آمدند و اطراف را گرفتند. جهی نمی دانست که آیا باید بترسد یا باید تعجب کند یا باید بگریزد. در هر حال همانجا ایستاد. سایه ها او را فرا گرفتند. نمی دانست که آیا این سایه های موج بیرون هستند یا درون کتاب یا درون سرش. سایه های رقصان از حالت محوی کم کم هویدا می شدند. جهی زن انسان بلند قدی را تشخیص داد با موهای مشکی و صورت روشن که چشم هایی هم رنگ خودش داشت. جهی نسبت به زن احساس عجیبی داشت. یک احساس نزدیکی غیر قابل وصف. در کنار زن، شب مرد انسان لاغر اندامی را دید با موهای

پریشان و چهره ای تیره که گویی کتی سبز رنگ بر تن داشت. و بعد شیخ سوم را دید. او را که کاملاً می شناخت. پدرش بود. اکومن. منتها خیلی جوان تر. جوان تر از چیزی که حالا بود. و پدرش به مانند پلنگی که به ناگاه و غافلگیرانه به شکار خود حمله می کند از پشت سر به زن و مرد انسان حمله کرد. زن و مرد انسان جیغ کشیدند. هر سه سایه با هم یکی شدند و در میان جیغ های گنگ محو شدند. و حالا فقط سایه کودکی بود. کودک انسانی شیرخوار. که گریه می کرد. که از تنهایی و بی کسی گریه می کرد. جهی نسبت به کودک هم حس عجیبی داشت. درست مثل حسی که به زن داشت. به سمت سایه کودکی رفت. می خواست که از سایه مراقبت کند. می خواست که از کودک مراقبت کند. که نیرویی از پشت او را گرفت. جهی به سمت نیرو برگشت. سونوکو بود. سونوکویی خشمگین که جسم اثیری جهی را به دنبال خود می کشید. جهی به درون تونلی ساخته شده از ابرهای کف آلود کشیده شد. هنوز می توانست صدای گریه کودکی را بشنود که محو و محوتر می شد. سعی کرد از نیروی سونوکو بگریزد و به کودک کمک کند اما نمی توانست. لحظاتی بعد روی تخت مانند مایل بود. در جسم مادی اش. در سالی سفید رنگ. و سونوکویی که کنار دستش بود و با خشم به او نگاه می کرد.



خسرو و اُراکیس در حال غرق شدن در میانِ مردابی از ثروت و طلا بودند. اشیائی طلایی و نقره ای، میلیون ها، میلیاردها و حتی شاید تلیلیاردها اشیاء طلایی و نقره ای و سکه داشتند خسرو و اُراکیس را خفه می کردند. گنج قارون داشت خسرو را می بلعید. دفیئة سلیمان، خزانه کرزوس، گنجی غیر قابل باور که خسرو همهٔ زندگی اش در دنیای انسان ها در خواب هم ندیده بود، حالا در حال کشتن او بودند. ناگومین گریخته بود. خسرو در آخرین لحظات مدام خودش را نفرین می کرد که چطور ناگومین برای به دست آوردن چیزی که می خواست از او و اُراکیس سو استفاده کرده و بعد در این باتلاق طلایی رهاشان کرده و گریخته بود. خسرو دیگر نمی توانست چیزی ببیند. چیزی به جز طلاهایی که داشتند او را می بلعیدند. لحظاتی بعد دیگر حتی نمی توانست درست نفس بکشد. طلاها در حال خفه کردن او بودند. کم کم نور زندگی درون چشمانش کمرنگ شد. کم کم سیاهی ها جای هستی را گرفتند...



و درست در آخرین لحظه، او را دید. بانویی شبیح مانند با نیم تاجی بر سر که پیراهن زربافت بلند چین داری به تن داشت. بانویی که مثل شبیح ها رنگ صورت، نیم تاج و لباس های جواهر نشانش کمرنگ و گویی آبی رنگ بود. بانو به خسرو نزدیک شد. راست با چشمان عسلی اش در چشمان عسلی خسرو چشم دوخت. و به ناگاه گویی با دست به طلاها فرمان می دهد، دست راست خود را برافراشت. اشیاء طلایی و نقره ای از جلوی روی خسرو کنار رفتند. فروغ زندگی دوباره به چشمان خسرو بازگشت. در آخرین لحظات قبل از بازگشت کامل زندگی فقط یکبار دیگر توانست بانوی نجات دهنده خود را ببیند که در حال ناپدید شدن با انگشت گویی به مسیری اشاره می کرد. تونلی که درون اشیائی که تا چند لحظه قبل داشتند خسرو را می بلعیدند باز شده بود. خسرو مثل شناگری که در میان مردابی شنا می کند راه خود را به مسیری که بانو پیش از ناپدید شدن نشانش داده بود باز کرد. به پشت سرش نگاه کرد. اُراکیس هم گویی آزاد شده باشد دست و پا زنان به دنبالش می آمد. هر دو به سمت نوری درون سیاهی رفتند. ثانیه ای بعد مرداب طلایی مثل معده ای که غذای ناجوری را پس می زند، آن دو را به درون تالار انداخت.

خسرو و اراکیس مدتی گیج و منگ بودند. هر دو به شدت سرفه کردند. بعد که حالشان سر جا آمد، آنجا را دیدند. تالاری که عظمت دژی که از آن آمده بودند را قورت می داد و گویی سقف نداشت و سقفش آسمان هایی جادووار بودند که آینه وار اطراف را احاطه کرده بودند. زیر پاشان را هم مه گرفته بود. مهی جادویی و آبی رنگ.

* * *

مینا و دروگ در یکی از دورترین، تاریک ترین، نمورترین، و مرموزترین اتاق های کاخ شاه ظهورت بزرگ که حالا شده بود کاخ سیاوش، در زیر یک برج، نشسته بودند. هر دو روی صندلی های چوبی، در دو سوی یک میز، زیر خطی از نور که از منفذی در جدار کاخ به درون نفوذ می کرد. صدای جشن و پایکوبی از نقطه هایی دور، شاید از جاهایی درون کاخ، به درون نفوذ می کرد. مینا در حالیکه زانوی غم بغل گرفته، و از شدت افسردگی دهانش به زور باز می شد، گفت: تاریخ ازدواجشون مشخص شده؟

دروگ پاسخ داد: بله. سرورمون به زودی با اون دختر ازدواج می کنن. همه جا اعلام شده. همه بزرگان و سران دیو هم جز مدعوین هستن. حالا که اکومن هم به شاه سیاوش پیوسته، ایشون دیگه مخالف جدی ای در دنیای دیوها ندارن. همه چیز بر وفق مراد ایشونه.

مینا آه کشید. آهی بلند و کشدار. آهی سرد و غمگین. آهی که از عمق زخم درونش خبر می داد. چند ثانیه ای سکوت میان آن دو حائل شد. سرانجام این مینا بود که گفت: می دونی دروگ، کمتر کسی در تمام دنیاها از این چیزهایی که من الان به تو میگم خبر داره. رازهایی سر به مهر. می دونی، من جزء گروه بسیار ویژه ای از جادوگران هستم. جادوگرانی هم خون. در واقع نسل ما به شیداسب برمی گرده.

روح دروگ با شنیدن نام شیداسب از حالت خمودگی در آمد. دروگ صاف نشست و گوش هایش را تیز کرد. مینا ادامه داد: بله شیداسب. وزیر توانمندی که شاه طهمورث بزرگ تمام افتخاراتش در تاریخ بشریت و دیوها رو مدیون اونه. در واقع شیداسب هم

یک جادوگر بود. بزرگ ترین جادوگر عصر خودش. و چیزی که کمتر کسی می دونه
اینه که...

مینا لحظه ای ساکت شد و بعد دوباره ادامه داد: شیداسب در واقع یک زن بوده. زنی که
عاشق شاه طهمورث بزرگ بود. و بخاطر عشق به طهمورث تمام آرمان های جادوگرها
رو فدا کرد. اون برای طهمورث همه جور فداکاری کرد. با کمک و راهنمایی های اون
بود که طهمورث تونست لشکریان قدرتمند دیوها و دیگر موجودات افسانه ای رو
شکست بده. وقتی لشکریان موجودات افسانه ای متحد شدند، تعدادشون انقدر زیاد، و
انقدر قدرتمند بودند، که انسان ها هیچ جور نمی تونستن در مقابلشون ایستادگی کنن.
حتی جادوگرها بر اساس سنن و عرف زمانه باید به اون ها می پیوستن. اما رهبر
جادوگرها و بزرگ ترین جادوگر اون عصر عاشق یک انسان بود. عاشق پادشاه انسان
ها طهمورث. اون از طهمورث خواست که روی خوش نشون بده و بگه که حاضر به
مذاکره و تسلیمه. دیوها گول خوردند. با راهنمایی شیداسب طهمورث رهبر دیوها رو
برای مذاکره و آشتی به ضیافتی دعوت کرد. بعد شیداسب سالار دیوها رو جادو کرد. و
پست و ناتوان و فرمانبردار ساخت. اون وقت طهمورث مثل یک چهارپا بر اون سوار

شد. طهمورث همراه سرداران، سوار بر سالار دیوها جلوی لشکر دیوها رژه رفت و به روحیه لشکر دیوها سخت ضربه زد. با وجودیکه دیوها فرمانده خودشونو از دست داده بودن، باز هم تعداد لشکریانشون بسیار بیشتر از انسان ها و بسیار هم قدرتمندتر بودن. باز هم شیداسب و فرقه جادوگراهاش بودن که به داد انسان ها رسیدن و با کمک اون ها، انسان ها دیوها رو شکست دادن. شیداسب عاشق طهمورث بود. و بخاطر اون همه کار کرد. اما بعد از اینکه کار طهمورث با شیداسب تموم شد؛ بعد از اینکه طهمورث همه دشمنانش رو شکست داد؛ بعد از اینکه با جادوی شیداسب دنیای انسان ها و دیوها رو از هم جدا کرد و سرور تمام آدم ها و دیوها شد؛ بعد از اینکه جای پای خودش رو در قدرت به اندازه کافی مستحکم کرد، اون وقت طهمورث به شیداسب خیانت کرد. اون شیداسب رو ول کرد و با دختر دیگه ای ازدواج کرد. درست مثل سیاوش که بعد از اون همه زحمت که براش کشیدم...

بغض مینا شکست و اشک از چشم های سبزش جاری شد: منو ول کرده و حالا قصد داره با دیگری ازدواج کنه.

دروگ مدتی صبر کرد تا سیل باران اشک های مینا کمی آرام تر شود. آن وقت گفت: کلاً نژاد آمیزاده ها خیانتکاره. ایندر کور همیشه می گفت که انسان ها همه چیز رو از دیوها یاد گرفتن، و وقتی که با کمک دانشی که از دیوها آموخته بودن، قدرتمند شدن، به دیوها خیانت کردن. اما واقعیت اینه که جادوگرها در طول تاریخ بیشتر به دیوها نزدیک بودن تا انسان ها. اگه تو به من کمک کنی، من همه چیز رو عوض می کنم. اگه تو دست یاری به من بدی...

مینا به وسط حرف دروگ پرید. گفت: بله اون ها خیانتکارن. جد سیاوش، طهمورث به جد من، شیداسب خیانت کرد. حالا خودش به من خیانت کرده. و چطور من انقدر احمق بودم که تاریخ برام درس نشد. چطور انقدر احمق بودم که گذشته رو ندیدم. چطور انقدر احمق بودم که با این همه مطالعه و کتاب که خونده بودم، احساسم جلوی عقلم رو گرفت. چطور...

این بار دروگ به وسط حرف مینا پرید. گفت: در هر حال گذشته رو همیشه برگردوند و افسوس خوردن بیفایده است، اما اگه تو دست یاری به من بدی، و به من کمک کنی،

کاری می کنم که قدرت و عظمت هر دو دنیا، هم انسان ها و هم دیوها، به ما برسه. کاری می کنم که صاحب قدرتی بشیم، که حتی شاه طهمورث بزرگ و فرزندش جمشید هم نداشتن. در واقع این من بودم، که با نفوذ به دنیای آدم ها، بسیاری از فامیل های نزدیک سیاوش رو کشتم...

این بار مینا بود که از حالت خمودگی در آمد. صاف نشست و گوش هایش را تیز کرد. حتی اشک هایش هم بند آمد. دروغ ادامه داد: من در دنیای آدم ها به دنبال کسانی می گشتم که احتمال می رفت، فره در اون ها حلول کنه. وقتی بازماندگانی از نسل شاه طهمورث بزرگ رو پیدا می کردم، اگر احتمال حلول فره در اون ها می رفت، اگر نشانه هایی از این موضوع پیدا می کردم، و اگر اون فرد باب طبع من بود، و احتمال می رفت که در رسیدن به هدف هام به دردم بخوره، که هیچ. در غیر این صورت من اون شخص رو به قتل می رسوندم. حتی برای قتل سیاوش هم رفتم. اما بعد با خودم فکر کردم که این همون شخصیه که به دنبالش می گشتم. این همون شاهزاده اصیله که قراره فر ایزدی در وجودش حلول کنه. و این همون کسیه که در رسیدن به سروری تمام انسان ها و

دیوها یاریگر من میشه. اما سیاوش به من هم مثل تو، مینا، خیانت کرد. منی که این همه براش زحمت کشیدم و همه جا یاریگرش بودم. سیاوش اکومن رو به من ترجیح داد...

مینا به دروگ و کلام نیم خورده اش نگاه می کرد. اینبار این دروگ بود که گویی می خواست گریه کند اما دیو بودن و مذکر بودنش این اجازه را مثل مینا به او نمی داد. چند ثانیه ای سکوت میان آن دو حائل شد. مینا به دروگ، و دروگ به روبرو نگاه می کرد. گویی در ورای دیوار زمخت روبرویش، جایی در فراسوی دوردست ها، جایی که آرزوهایش بر باد رفته بود را می دید. این بار مینا بود که پس از مدتی که در آن دروگ زانوی غم بغل گرفته بود گفت: در هر حال گذشته رو همیشه برگردوند و افسوس خوردن همونطور که خودت گفتی بیفایده است.

بار دیگر لحظاتی مینا و دروگ در سکوت زیر خطی از نور که از منفذی در جدار کاخ به درون نفوذ می کرد، نشستند. سرانجام دروگ از آن حالت غم بار در آمد و رو به مینا کرد. گفت: اگه تو به من کمک کنی، اتحادی قدرتمند میان جادوگرها و دیوها به

وجود میاد که هیچ کس در کل جهان ها جلودارش نیست. و ما حتی می تونیم حق این به اصطلاح شاه سیاوش رو کف دستش بذاریم.

دروگ دست خود را به سمت مینا، به حالت دست دادن دراز کرد. مینا چند ثانیه ای با تردید به دست پُر موی دروگ که به جای ناخن پنجه داشت، نگاه کرد. مینا با چشمان سبزِ درشتِ خود، چند ثانیه ای که به اندازه هزاران سال تاریخ میان انسان ها و دیوها طول کشید، به دست جلوآمده دروگ نگاه کرد. چند ثانیه ای که به اندازه تمام تاریخ، اسطوره ها و افسانه ها طول کشید، مینا به دستی که نمادی از شکل گیری اتحادی تازه میان جادوگرها و دیوها بود، نگاه کرد. سرانجام مینا دست لطیف و ظریف خود را جلو آورد... و دست دروگ را... به گرمی... فشرد.

ادامه دارد...

پایان رمان سرزمینی در پشت آینه ها. منتظر خواندن ادامه این داستان در رمان هایی

دیگر باشید.

پایان

www.7Artsgroup.com

سایت هفت هنر

